دیوان

هلالی جغتائی

با

شاه و درویش و صفات العاشقین او

بتصحیح و مقابله و مقدمه و فهرست از

سعید نفیسی

از انتشارات
کتابخانه سنائی
طهران ۱۳۳۷

چاپخانه حیدری

مقدمه

هلالی استرابادی قطعاً یکی از بهترین غزل سرایان ایران و یکی از بزرگترین شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم بوده است . در زمان خویش نیز شهرت فراوان داشته ومعاصران وی اورا بزرگ داشته‌اند . نخستین کسی که ذکر ازو کرده علیشیر نواییست که در مجالس النفایس در بارهٔ وی سخن رانده . در ترجمه‌ای که سلطان محمد فخری هروی ازین کتاب بنام لطایف نامه کرده چنین آمده است :

« مولانا هلالی از مردم ترکست و حافظه اش خوبست . طبعش نیز برابر حافظهٔ اوست ، خیال سبق دارد ، امیدست که توفیق یابد . این مطلع ازوست ؛ مطلع :

چنان از پا فگند امروزم آن رفتار و قامت هم
که فردا برنخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

ظاهراً دعای حضرت میر قبول افتاده که مشارالیه بمدعای خود رسیده ، در شعر بهر اسلوب مهارت تمام پیدا کرده و نادر زمان خود گردیده ودیوان جمع ساخت و چند مثنوی گفت : یکی لیلی و مجنون و دیگری شاه و درویش و دیگری صفات العاشقین .

از لیلی و مجنون او دو بیت در تعریف لیلیست ، شعر :

پاکیزه تنی چو نقرهٔ خام   نازك بدنی چو مغز بادام
چشمش زاغی نشسته در باغ   ابروی سیاه او پر زاغ

در کتاب شاه و درویش این بیت در صفت تیرانداختن شاه گفته ، نظم :

استخوان را اگر نشان کردی   تیر را مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین در نابینایی و پیر شدن زلیخا در فراق یوسف گوید ، مثنوی :

غم پیری سمن بر سنبلش ریخت   زآسیب خزان برگ گلش ریخت

سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام

ومثل این ابیات خوب او بسیارست . اما اینهمه‌همه هست وآنچه می‌باید نیست.»

در ترجمهٔ دیگری که‌حکیم شاه محمدقزوینی ازهمین کتاب کرده‌چنین آمده است :

« مولانا هلالی ترکست و قوت حافظه بغایت قوت دارد و فهم او مثل حفظ او نیکوست ، و بتکلیف میر علیشیر بتحصیل علوم و تکمیل آنها مشغول گشته واین مطلع ازوست . . . »

پس از آن غیاث الدین بن همام الدین خوندمیر هروی در حبیب السیر چنین آورده است :

«مولانا نورالدین‌هلالی- زبدهٔ شعرای‌زمان وعمدهٔ بلغای‌دورانست وقصاید وغزلیات و مثنویاتش اکثر اوقات درکمال سلاست و بلاغت برصفحهٔ ظهور میآید ، پرتو اهتمام آن‌جناب برمطالعهٔ بعضی از متداولات‌نیز تافته و بجودت طبع وحدت ذهن در میان‌فرق انام اشتهار تمام یافته ، از نتایج افکار او شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی و مجنون و دیوان غزلیات مشهورست . . . »

سام میرزا صفوی در تحفهٔ سامی چنین گفته است : « هلالی ، هرچند اجداد ایشان از ترکمان چغتاییست ، اما در ولایت استراباد نشو و نما یافته و در غرهٔ ایام جوانی بعد از خروج تحت الشعاع طفولیت ونادانی بصوب خراسان از افق شهر هری طلوع فرمودند وچون نور قابلیت‌وحیثیت درجبین او واضح بود مستهلین‌آنجا اورا بسان ماه‌عید مینمودند. القصه بعد از قطع منازل فضایل وطی درجات خصایل هلالی آمالش بسرحد بدریت‌رسید، فی‌الواقع هلالی بود از کسافت کسوف وخسوف و احتراق مصون و بدر منیری ازوسمت نقصان محروس ، هلالی هلالی بری از کسافت کسوف ، طبعش در اسالیب شعر و اقسام کلام بغایت مرغوب و در قصیده ومثنوی داد سخن داده ، وی بسیار بصحبت من میرسید . یك بار گفت که : نوبت اول که بملازمت میرعلیشیر رسیدم این مطلع گفتم . شعر :

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم
که فردا برنخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

و بریشان خواندم . بسیار خوش آمد . پرسید : تخلص توچیست ؟ گفتم : هلالی

فرمود که : پدری ! پدری ! و مرا بر مطالعه تحریض نموده ، بتحصیل اشتغال نمودم . فی‌الواقع در فضایل کم از فضلای عصر نبود . کمال شعر را بر آن کمالات افزوده بود ودر مثنویات سه کتاب در رشتهٔ نظم کشیده ، از آن جمله یکی شاه و درویشست ، که از اکثر مثنویات استادان در روانی الفاظ وچاشنی معانی در پیشست ، سوادش رشک گلستانست، بلکهٔ غیرت افزای بوستان . این چند بیت در صفت بزم از آن کتابست ، مثنوی :

شاه را میل سوی باده کشید — باده با دلبران ساده کشید
مجلس آراستند و می خوردند — می بآواز چنگ و نی خوردند
روی ساقی ز باده گل گل شد — غلغل شیشه صوت بلبل شد
شد لب گلرخان شراب آلود — همچو برگ گل گلاب آلود
عکس رخ در شراب افگندند — در شفق آفتاب افگندند
لب شیرین بیادهٔ دیرین — چون رساندند گشت لب شیرین
خندهٔ شاهدان شور انگیز — گشت در جام باده شکر ریز
پر می لعل شد پیالهٔ زر — گل رعنا نمود پیش نظر
شیشهٔ صاف از می دلکش — چون دل صاف عاشقان بی‌غش
دختر رز که شیشه منزل کرد — گرم خون بود جای دردل کرد

این چند بیت در تعریف دریا هم از آن کتابست ، ابیات :

لب دریاست چون لب دلبر — از برون سبزه در درون گوهر
آن نه دریا ، که بود صد قلزم — همچو توفان نوح در وی گم
موج آن سر بر آسمان می‌سود — یعنی از ماه تا بماهی بود
ازخوشی کف زنان که دارد در — کف او خالی و کنارش پر

و این بیت در تعریف تیر انداختن شاه هم خوب واقع شده ، بیت :

استخوان را اگر نشان کردی — تیر را مغز استخوان کردی

و این چند بیت در صفات العاشقین در پیرشدن زلیخا که بطریق حکایت گفته از آن کتابست ، ابیات :

غم پیری سمن بر سنبلش ریخت — زآسیب‌خزان برگ گلش ریخت
بیاض موی او شد معجر او — ببین کاخر چه آمد بر سر او
سیه بادام او از جور ایام — شد از عین سفیدی مغز بادام

سیوم لیلی و مجنون و این دو بیت از آن کتابست ، در صفت حسن لیلی ، ابیات:

چشمش زاغی نشسته درباغ — ابروی سیاه او پر زاغ
نازك بدنی چو مغز بادام — پاکیزه تنی چو نقرهٔ خام

و این چند غزل و بیت هم از اشعار آبدار آن مقبول ابرارست ، غزل :

غم بتان مخور ، ای دل ، که زار خواهی شد
اگر عزیز جهانی ، که خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد
ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
تو از طریقهٔ یاری همیشه غافل و من
نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای توام ، بر دلم جفا مپسند
که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
وگرنه بر سر این کار و بار خواهی شد
کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی از هزار خواهی شد
هلالی ، از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

غزل :

زهی ! سعادت اگر خاك آن‌حرم باشیم — بهر کجا که نهی پای در قدم باشیم

(ابیات ۱۸۵۱ ــ ۱۸۵۷)

غزل : اگر بلطف بخوانی وگر بقهر برانی (ابیات ۲٦٥٥ ـ ۲٦٦۰)
مطلع : ای که میپرسی ز من کان ماه را منزل کجاست (بیت ۳۱٤)
مطلع : نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد (بیت ٦۸۷)
شعر : ای آنکه در نصیحت‌ما لب گشوده‌ای (ابیات ۲٤٦٥ و ۲٤٦۹)
شعر : چند رسوا شوم از عشق من شیدایی ؟ (ابیات ۲۷۳٥ و ۲۷٤۰)
تخلص هلالی درین چند بیت طوری واقع شده ، ابیات :

روزی که فلك نام مرا کرد هلالی
میخواست که من مایل ابروی تو باشم

***

ای بابروی تو مایل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت ؟

***

هرگز بجانب مه نو راست ننگرم کز شوق ابرویت چوهلالی خمیده ام

قطعه : محمد عربی ، آبروی هردو سرای (ابیات ۲۸۷۰ ـ ۲۸۷۲)
قطعه : بمهر کوش ، هلالی ، که عاقبت چو هلال (ابیات ۲۸۷٥ ـ ۲۸۷۷)
قطعه : چو من ز داغ بتان هر که سوخت یك چندی (ابیات ۲۸٦۱ ـ ۲۸٦۲)
رباعی : یاران کهن که بنده بودم همه را (ابیات ۲۸۹۰ ـ ۲۸۹۱)
رباعی : آنی که تمام از نمکت ریخته‌اند (ابیات ۲۹۱۰ ـ ۲۹۱۱)
رباعی : بگداختم از دست جفا کردن تو (ابیات ۲۹٤۸ ـ ۲۹٤۹)
این دو بیت از قصاید او آورده شد ، ابیات :

ای خوش آن دایرهٔ دامن صحرا که درو
پر زنان همچو جلاجل بفغان آید جل

باغ شد مکتب و هر غنچهٔ خندان طفلی
که برآورده ورقهای گلستان ز بغل

در اواخر عمر اورا عجب حالتی دستداد که میان شیعه مشهور بسنی بود و عبیدخان اوزبك اورا کشت که : تو شیعه‌ای وکان ذلك فی‌شهورسنة ست وثلاثین وتسعمائه (۹۳۶) . گویند که در محلی که اورا بکشتن میبردند سر اورا شکسته بودند ، چنانکه خون برویش دوید ، درآن محل این مقطع را میخواند ، مقطع :

این قطرهٔ خون چیست بروی تو ، هلالی ؟

گویا که دل از غصه بروی تو دویده

اگر بعضی ستم ظریفان را بخاطر رسد که : این تعریفات در حق او زیاده واقع شده ، چو او رذل و کم‌همت بود ، اما راقم حروف نظر برقول خواجه حافظ شیرازی کرده و این بیت را دستور العمل ساخته ، بیت :

کمال سر محبت ببین ، نه نقص گناه　　　که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند»

حسن بیك روملو نبیرهٔ امیر سلطان مورخ مشهور در کتاب احسن التواریخ[۱] در حوادث سال ۹۳۵ در استیلای عبید خان بر هرات چنین آورده است : « بسا مردم سنی مذهب متعصب ، که سبب مال اورا شیعه گفتند در آن زمان کشته گردید و بسا شیعیان محتاج و موالیان بی‌تاج ، که بنا برعدم تمول سالم ماندند و از جملهٔ مقتولان مظلوم و کشتگان معلوم مولانا هلالیست که عن قریب احوال او معلوم خواهد گشت . »

اند کی پس ازآن[۲] در متوفیات این‌سال آورده است : « مولانا هلالی عمدهٔ شعرای زمان و افصح بلغای دوران بود ، قصاید و غزلیات و مثنوی را در کمال سلاست و بلاغت نظم میفرمود . درین سال زمره‌ای از اهل حسد ، « فی جیدها حبل من مسد » بعبید خان گفتند که : مولانا رباعی در هجو گفته که بیت آخرینش اینست ، نظم :

غارت کنی ومال مسلمان بیری　　　کافر باشم اگر مسلمان باشی

ومعذلك اورا جهات بسیارست و بواسطهٔ بسیاری جهات خان قبیح حرکات بحبس وی‌حکم کرد . پس از ایذای بسیار وآزار بیرون ازشمارآن نادرهٔ روزگار را درچهارسوق هرات بقتل آوردند و با وجود آنکه این ابیات در مدح عبید خان گفته بود ، نظم :

---

(۱) چاپ بارودە ۱۹۳۱ ص ۲۲۲　　(۲) ص ۲۲٤

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که‌ازمشرق بمغرب‌رفت ویك‌شب‌درمیان‌آمد
قوی دستی که در میدان مردی پنجهٔ رستم
بپیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد
خطا درشعرمیباشد ، بکش خط برخطای‌من
که از سهوالقلم افتاد یا سهو اللسان آمد [1]

ازجملهٔ منظوماتش دیوان‌غزلیات وشاه‌و گدا ولیلی ومجنون وصفات العاشقینست .»

امین احمد رازی درهفت اقلیم درفصل شاعران استراباد چنین نوشته است : « هلالی، اگرچه اصلش از ترکست ، اما چون در استراباد متولد گردیده و درآن آب وهوا نشو و نما یافته هرآینه در ضمن آن دیار نوشته میشود و هلالی در غرهٔ ایام جوانی بعد از خروج تحت الشعاع نادانی بصوب خراسان شتافته ، از افق شهر هری طلوع نمود وپرتو اهتمامش بر مطالعهٔ بعضی از متداولات تافته ، بجودت طبع وحدت ذهن درمیان فرق‌انام اشتهار یافت . از نتایج افکارش شاه و درویش و لیلی و مجنون و دیوان غزل مشهور و متداولست ودرحینی که هرات تحت تصرف عبیدالله‌خان اوزبك درآمد مولانا هلالی‌شرف ملازمت یافته ، قصیده ای بگذرانید که مطلعش اینست :

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد

وخان را آن قصیده خوش افتاده ، وی را ملازم رکاب خود گردانید . مولانا بقایی لنگ و مولانا شمس‌الدین قهستانی ، که درخدمت خان بودند ، حسد کرده ، بعلت‌رفضش بقتل رسانیدند و پس از آنکه برخان ظاهر شد که کشتن او بنا بر رشك وحسد بوده ، بسیار نادم وپشیمان گشته و روزی جهت همین مقابله دیوان اورا گشوده این بیت در اول صفحه روی داده :

---

(۱) ابیات ۲۷۶٤ و ۲۷٦۸ و ۲۷٦٦ و بیت آخر در نسخهٔ متن ما نیست

مارا بجفا کشته ، پشیمان شده باشی — خون دل ما ریخته ، حیران شده باشی

این ابیات نیز مرور است :

مگر که کار تو ، ای دل ، زیار بگشاید — وگرنه از تو و ازمن چه کار بگشاید ؟

گر از دلم بگشاید یکی هزار گره — چنان بود که یکی از هزار بگشاید

مرا بهار نسازد ، که غنچهٔ دل من — چنان نبست گره ، کز بهار بگشاید

***

لعل جان بخشت که یاد ازآب حیوان میدهد (ابیات ۹۹۱ و ۹۹۳)

بی غم عشق تو صد حیف زعمری که گذشت (بیت ۱۵۴۰)

جفا که برمن دل خسته میکنی سهلست (بیت ۲۶۸۵)

ناصح زبان گشاد که : تسکین دهد مرا (بیت ۷۴۳)

از بسکه مرا دولت دیدار کمست (ابیات ۲۹۰۰ و ۲۹۰۱)

شیخ ابوالقاسم بن حامد بن نصر بلیانی کازرونی انصاری در کتاب سلم السماوات چنین نوشته است :

« مولانا هلالی ، اصلش از جغتایست ، در استراباد وخراسان کسب فضایل نموده و از اکثر علوم بهره مند بوده ، مثنوی صفات‌العاشقین و شاه و گدا و لیلی و مجنون نظم کرده ، دیوان غزل ترتیب داده ، از صفات العاشقین اوست :

چراغ افروز بزم می پرستان — نشاط افزای می درطبع مستان

شب عیش پریشان روزگاران — صباح فرخ شب زنده داران »

اسکندر بیك منشی در تاریخ عالم آرای عباسی در شرح استیلای عبیدالله خان اوزبك بهرات نیز شرحی دربارهٔ هلالی دارد که پیداست از احسن التواریخ گرفته وبدین گونه است [۱] :

« القصه عبیدالله‌خان برتمامت‌مملکت‌خراسان استیلا یافت . باز لوای جوروطغیان در آن ملك افراخت و از جنود اوزبکیه ظلم و ستم بسیار باهل خراسان رسید ، بسی از مردم یقین التسنن را بطمع مال ببهانهٔ رفض و تشیع مقتول ساختند . یکی از کشتگان

(۱) چاپ اول طهران ص ۴۲-۴۳.

مظلوم مولانا هلالی شاعرست که در چهارسوق هرات بقتل آوردند. بهانهٔ قتل او آنکه بعبید خان رسانیده بودند که : جناب مولانا خان را هجو کرده واین رباعی را باو اسناد کردند ، بیت :

تا چند عبید از پی تالان باشی ؟ تاراجگر ملك خراسان باشی ؟
غارت کنی و مال یتیمان ببری کافر باشم اگر مسلمان باشی

تا آنکه در مدح عبید خان قصیده‌ای غرا در سلك نظم درآورده بود که این‌دو بیت از آن جمله است :

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که‌ازمشرق‌بمغرب‌رفت ویك‌شب درمیان‌آمد
خطا درشعرمیباشد ، بکش خط برخطای‌من
که آن سهوالقلم افتاد ، یا سهواللسان آمد

هیچ فایده ای بر آن مترتب نگشت و بجهت اسباب و جهاتی که داشت مقتول گشت . »

میرحسین دوست سنبهلی در تذکرهٔ حسینی در بارهٔ هلالی میگوید : « مهر سپهر روشن مقالی مولانا بدرالدین‌هلالی ، ازتربیت کرده‌های امیرعلیشیر بوده ، من‌دیوانه ، غزل :

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا (ابیات ۷ــ۱۰)
یار من هرگز نیازارد دل اغیار را (بیت ٦٨)
مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا (بیت ۱)
اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت (ابیات ٥٥٤ و ٥٥٨)
بی تو هرروز مرا ماهی وهرشب سالیست (بیت ٤٧٨)
هرگز آن شوخ بمن غیرنگاهی نکند (ابیات ۹۱٦ و۹۲۱ و۹۱۸)
روزعیدست ، سرراهگذاری گیریم (بیت ۱۸٤٤)

چنان از پافکند امروزم آن رفتاروقامت هم (بیت ۱۷۹۸)
هرشبی گویم که : فردا ترك این سودا کنم (بیت ۱۶۶۵)
تا گاه گرزما سخنی گوش می کنی (بیت ۲۶۸۷)
من مثنوی شاه و گدا درصفت تیراندازی شاه گفته :

استخوان را اگر نشان کردی تیر را مغز استخوان کردی

درصفات العاشقین در صفت نابینایی زلیخا گفته :

سیه بادام او از جور ایام شد ازعین سفیدی مغز بادام

از لیلی ومجنون تصنیف خود گوید :

پاکیزه تنی چو نقرهٔ خام نازك بدنی چو مغز بادام
چشمش زاغی نشسته درباغ ابروی سیاه او پرزاغ »

حاج لطفعلی بیك آذر بیکدلی در آتشکده دربارهٔ وی آورده است : « هلالی ، اصلش ازاتراك جغتایی اما دراسترا باد متولد شده درآنجا بتحصیل کمالات پرداخته ، درجوانی بهرات رفته ، بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام و مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین ولیلی و مجنون بسلسلهٔ نظم در آورده ، صاحب دیوانست ، ملحق طبعش خوب وسلیقه اش مرغوب ، وآخرالامر بحکم عبدالله خان (!) اوزبك بگناه تشنیع (!) شربت شهادت چشیده وکان ذلك سنهٔ ۹۲۹ (!) این اشعاراز دیوان او انتخاب شد . »

سپس ۶۱ بیت ازقصاید ومقطعات وغزلیات ورباعیات اوراآورده است .

محمد قدرة الله خان گوپا موی در تذکرهٔ نتایج الافکار چنین نوشته است : « صاحب فکرعالی مولانا هلالی که از اتراك چغتاییست ، ولادتش در استراباد جلوهٔ ظهور یافته ، درریعان شباب بهرات رسیده ، بتحصیل علوم وفنون پرداخته ، از ندمای سلطان حسین مرزا گردید . در اقسام‌سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر بلند چون هلال سر باوج نکته سنجی کشیده ، وقتی که بملازمت امیرعلیشیررفت این مطلع خودرا برخواند:

چنان از پافکند امروز آن رفتار وقامت هم
که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

امیر پسندید و از تخلص پرسیده گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان غزل ومثنوی شاه ودرویش ولیلی ومجنون وصفات العاشقین از تألیفات او بس دردانگیز و فصاحت آمیزست . ملابقایی در مجمع الفضلا آورده که : چون کتاب شاه و درویش باتمام رسانیده ، بنظر بدیع الزمان مرزا ابن سلطان حسین مرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلات نمایان بهره مند گردید ، از آن جمله غلامی بود خوش پیکر، که بحسب استدعای مولانا ارزانی داشت . ملاحیدر کلوچ درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزادهٔ والامنزلت درآورد :

شها ، کامگارا ، پی خادمانت   فرستاده شد زین دعا گو پیامی

هلالی غلامی طلب کرد ، دادی   مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه برموزشناسان ظاهرست . درهنگامی که عبیدالله خان خراسان را بحیطهٔ تصرف درآورد هلالی را بملازمت خود بر گرفت . حاسدان بعرض رسانیدند که : او رافضیست و هجوخان هم برقم درآورده ، حکم قتل اوصدوریافت . وی درمعذرت قصیده ای بنظم درآورد که این دوبیت ازآنست :

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که ازمشرق بمغرب رفت و یك شب درمیان آمد

فاما مفید نافتاد ودرسنهٔ ست وثلثین وتسعمائه(۹۳۶) در چارسوی هرات علف تیغ جلاد گشت . گویندپس ازآنکه بی جرمی مولانا هلالی وخونریزی نا حق برعبیدالله خان ثبوت یافت سخت ندامت کشید وروزی بتصورهمین مقدمه دیوانش بر گشاد ، سر صفحه این بیت بنظررسید :

ما را بجفا کشته ، پشیمان شده باشی   خون دل ماریخته ، حیران شده باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست ... » پس از آن ۲۵ بیت از غزلیات وی راآورده است .

مؤلف معروف هندی میرغلامعلی آزاد حسینی بلگرامی درخزانهٔ عامره درین زمینه گفته است :

« هلالی استرابادی ، مشارالیه انامل‌ست وفروغ پیشانی فضایل ،طوطی شکرریزسمت وبلبل شورانگیز ، ازاعیان اتراك چغتا بود ، روزی که بملازمت امیرعلی شیر رسید و این مطلع خود برخواند :

چنان از پافگند امروز آن رفتار وقامت هم

که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

امیرخوش کرد و فرمود : تخلص چیست ؟ گفت : هلالی . فرمود : بدری ، بدری ! دیوان‌شعروسه مثنوی دارد ، چاشنی درد وصفا از کلامش پیداست ، بااوملا عبدالله هاتفی تعصب شاعرانه بود . ملاعبدالله درحق او گفت : هلالی غزل رابد نمی گوید ، امادرمثنوی پیاده است . هلالی این حرف شنیده ، مثنوی شاه و درویش آغاز کرد و در آنجا بطریق کنایه گوید :

مدعی چون مذاق شعر نداشت — مثنوی را به از غزل پنداشت

آنکه نظم غزل تواند گفت — مثنوی را چو در تواند سفت

ملابقایی درمجمع الفضلا گوید : چون کتاب شاه و درویش تمام کرده ، بنظر بدیع الزمان میرزا درآورد ، یکی ازجملهٔ انعام‌آن بود که غلام بچهٔ خوب صورتی داشت که ملاطلب کرده‌بود ، باوارزانی فرمود ، ملاحیدر کلوج درین قطعه ای نظم کرده ، نیز ازنظر آن شاهزادهٔ عالی تبار گذرانید :

شها ، کامگارا ، پی خادمانت — فرستاده شد زین دعاگو پیامی

هلالی غلامی طلب کرد ، دادی — مراهم بده چون هلالی غلامی

لطف این کلام بر وقت شناسان هویداست . چون عبدالله (!) خان بر خراسان استیلایافت اورا ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند که او رافضیست و هجوخان نیز گفته ، فرمان قتل اوصادر شد . او درعذرخواهی قصیده ای غرا موزون کرد این دو بیت ازآنست :

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که‌ازمشرق بمغرب‌رفت‌ویك‌شب درمیان‌آمد

مؤثر نیفتاد و در چهارسوی هرات سنه ست وثلثین و تسعمائه (۹۳۶) خون اورا ریختند . سیف‌الله نامی در قتل‌اوساعی بود ، لهذا « سیف‌الله کشت » تاریخ یافتند . مؤلف گوید : سابق در تتبع حقیر چنان رسیده بود که اول کسی که تضمین ممتزج در مقاطع غزل اختراع کرد محمد قلی سلیم طهرانیست ، چنانچه (!) میگوید :

سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

الحال معلوم شد که سلیم اول نیست ، پیش ازوهم موزونان این طریق پیموده‌اند ، چنانچه (!) هلالی همان مصرع را تضمین میکند :

هلالی‌چون‌حریف‌بزم‌رندان‌شدبخوان‌مطرب:

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

و پیش از هلالی کمال خجند مصراع امیر خسرو دهلوی را تضمین میکند و داد تضمین میدهد :

بردی دل عشاق ، کمال ، از سخن خوب

خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

و مصراع مطلع امیرخسرو را نیز تضمین میکند ومیگوید :

گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت

عشاق حیات از لب خندان تو یابند

و میرزا صائب قصد تضمین ممتزج در مقاطع غزل نمیکند بنا برین تضامین او پر بی لطف واقع شده ، این اشعار ناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت ... » پس ازآن ۲۸ بیت از غزلیات وی را آورده است .

رضا قلی خان هدایت درمجمع الفصحاء در بارهٔ وی چنین میگوید : « هلالی جغتایی، اگرچه اصلش ازطایفهٔ جغتاییست ولی در استراباد متولد شده ونشوونما یافته ، درجوانی بهرات رفته ، بحسن صورت انگشت نمای خلایق بوده ، چون بمجلس امیر علیشیر نوایی درآمد و اظهار موزونیت کرد امیر ازو بیتی خواست ، این مطلع خود فروخواند :

چنان ازپا فگند امروزم آن رفتار وقامت هم

که فردا برنخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

امیر ازتخلصش پرسش فرمود ، گفت : هلالی، امیر گفت : نه هلالی ، بدری ، بدری و برقدر وجاهش بر افزود ، تا از مقام هلالیت بمرتبهٔ بدریت رسید و در محفل بلغا ازصف نعال بمسند صدریت ارتقا یافت . وی گاه در خراسان و گاه در عراق بودی ، درخراسانش رافضی و در عراق سنی خواندندی . آخرالامر بدست عبیدالله خان اوزبك بجرم تشیع شهادت یافت . لیلی و مجنون وصفات العاشقین و شاه و درویش از مثنویات اوست . غزل را بس دلاویز گوید و از غزلیاتش افراد منتخب درین مجموعه نگاشته میشود . . . » پس از آن ٤١ بیت از غزلیات و مقطعات و رباعیات وی را آورده است .

خاور شناس انگلیسی مقیم هندوستان طامس ولیم بیل در کتابی که بنام مفتاح التواریخ در حوادث سنین هجرت بزبان فارسی در ١٢٨٤ چاپ کرده چنین نوشته است : « مولانا هلالی استرابادی ، از طایفهٔ جغتا بود و در غرهٔ ایام جوانی بصوب خراسان رو کرده ، بشهرهرات رفت و امیرعلیشیر برو رعایت فرمود . دیوان‌غزلش بغایت فصاحتست، چون در سنهٔ ست و ثلثین وتسعمائة (٩٣٦) عبدالله خان (!) ازبك برخراسان استیلا یافت هلالی مورد عاطفت خانی شده ، محسود اقران گردید و معاندان کمر عداوت بسته وپیش خان متفق شده ، باآنکه او در میان اهل تشیع بتسنن مشهور بود برفض متهم ساختند و خان برحقیقت کار واقف‌نشده ، اورا بقتل رسانید . چون نام قاتل اوسیف‌الله بود شعرای معاصرش « سیف‌الله کشت » تاریخ شهادتش در سنهٔ تسع و ثلثین وتسعمائة (٩٣٩) واقع شده والله اعلم . »

امیر الملك سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن که در ١٢٩٢ تألیف کرده

درین زمینه نوشته است :

« هلالی استرابادی ، فروغ جبین فضایل و مشارالیه انامل فواضل بود ، طوطی شکر ریزست و بلبل شورانگیز . از اعیان اتراك چغتا بود . چون عبدالله خان (!) بر خراسان استیلا یافت اورا ملازم خود ساخت . ساعیان رسانیدند که اورافضیست وهجوخان نیز گفته ، فرمان قتل اوصادرشد ، او در عذر خواهی قصیده‌ای غرا موزون کرد ، اما مؤثر نیفتاد و در چارسوی هرات سنه ۹۳۶ خون اورا ریختند . این اشعارناخن بدل زن هلالی از دیوانش استخراج یافت . » سپس ۲۱ بیت از غزلیات وی را نقل کرده است .

آخرین ترجمهٔ حالی که از هلالی نوشته‌شده آنست که مرحوم عباس اقبال آشتیانی در مقدمهٔ صفات العاشقین چاپ طهران ۱۳۲٤ (ص ط ـ کج) نوشته است . درین ترجمه بدانچه در ترجمهٔ مجالس النفایس و حبیب السیر و تحفهٔ سامی و احسن التواریخ و عالم آرای عباسی آمده اشاره و استشهاد کرده و افزوده است که نام وی در ریاض الشعرای علیقلی خان واله و برخی از نسخ خطی حبیب السیر بدرالدین آمده اما در نسخهٔ چاپی حبیب السیر نورالدین نوشته اند . سپس نوشته است که آنچه از احوال وی بر می‌آید اینست که تمام یا غالب ایام حیات خودرا در هرات زیسته و علیقلی خان واله نیز مادهٔ تاریخ کشته شدن وی را جملهٔ « سیف‌الله کشت » ضبط کرده است که ۹۳۶ باشد . دیوان وی نزدیك ۲۸۰۰ بیت دارد که بار نخست در ۱۲۸۱ هجری قمری بخط نستعلیق درکانپور وبعدازآن مکرردرهمان‌شهر بطبع رسیده‌است . مثنوی شاه و درویش او بضمیمهٔ سحرحلال اهلی شیرازی و یك عده رباعیات واشعار ازدیگران (درحاشیه) درسال ۱۳۲۱ قمری هجری در طهران چاپ شده . شاه و درویش هلالی‌راحمدی‌از شعرای عثمانی بترکی ترجمه کرده و در سال ۱۸۷۰ میلادی اته‌مستشرق معروف آلمانی آنرا بزبان آلمانی نقل نموده ودر لیپزیک بطبع رسانده‌است . اختصاص عمدهٔ هلالی‌درشعر بغزلیات‌او بوده ، بهمین‌جهت‌ظاهراً وقتی عبدالله هاتفی (متوفی بسال ۹۲۷) خواهرزادهٔ جامی وناظم‌ظفرنامهٔ تیموری وفتوحات شاهی شاعر معاصر او بتعریض گفته بوده است که هلالی غزل گوست و از نظم مثنوی عاجزست هلالی در مقدمهٔ مثنوی شاه و درویش (بدون بردن اسم هاتفی که علی قلی‌خان

داغستانی در ریاض الشعراء بآن تصریح کرده) باین نکته اشاره میکند . . . ازین تاریخ است که هلالی بنظم مثنوی پرداخته و ابتدا قصهٔ شاه و درویش وپس از آن لیلی ومجنون وصفات العاشقین را ساخته است . صفات العاشقین او ببحر هزج مسدسست . . . »

***

نخستین نکته ای که پیش می‌آید اینست که نام هلالی نورالدین بوده است یا بدرالدین ، بجز آنکه درهرجا نام وی را آورده اند بدرالدین نوشته‌اند وتنها در چاپهای حبیب‌السیر نورالدین آمده است اینکه تخلص‌خودرا هلالی گذاشته‌خود قرینهٔ آشکاریست که می‌بایست نام وی بدرالدین بوده باشد و چنان می نماید که نورالدین تحریف از بدرالدینست .

اما تاریخ کشته شدن وی را سام میرزا در ۹۳۶ و حسن روملو در ۹۳۵ و آذر در ۹۲۹ و مؤلف نتایج الافکار در ۹۳۶ و مؤلف خزانهٔ عامره در ۹۳۶ و مؤلف شمع انجمن هم در ۹۳۶ نوشته اند و مؤلف مفتاح التواریخ یك جا در ۹۳۶ و جای دیگر در ۹۳۹ آورده است و بگمانم تاریخ دوم را بی‌آنکه بگفتاراول خود توجه کرده باشد آورده‌باشد.

قطعاً سال ۹۲۹ که آذر نوشته درست نیست زیرا که وی‌حتماً تا چند سال پس از آن زنده بوده است .

صادق صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق رحلت وی را جزو حوادث سال ۹۳۱ آورده است . در « تواریخ کثیره » یا « مجموعهٔ سلیمی » [1] درین زمینه چنین آمده است : « در تاریخ سنهٔ ۹۳۶ مولانا هلالی که در سپهر بلاغت چون ماه نو انگشت نما و در اوج آسمان فصاحت همچون عطارد از اخترها بود در تاریخ سنهٔ ۹۳۶ بدر حیات مشارالیه بخسوف ممات رسید و از شمشیر سیف الله نامی شهادت یافت . میرك حسین که از فضلای وقت بود تاریخ شهادت مشارالیه را « سیف الله کشت » تاریخ یافته و این تاریخ مطابق واقع از جملهٔ محسناتست . »

درین میان تردیدی نیست که تاریخ درست کشته شدن وی ۹۳۶ است و جملهٔ

---

(۱) در بارهٔ این‌کتاب رجوع کنید بکتاب من « کلیات قاسم انوار – طهران ۱۳۳۷ » ص ۱۰۳ و ۱۰۴ از مقدمه .

« سیف‌الله کشت » نیز همین تاریخ را میرساند و۹۳۶ میشود . این که مؤلف احسن‌التواریخ در ۹۳۵ ضبط کرده بواسطهٔ اینست که آغاز استیلای عبیدالله خان ازبك برهرات در سال ۹۳۵ بوده است .

ابوالغازی عبیدالله خان‌بن محمود ازبك پنجمین پادشاه ازسلسلهٔ شیبانیان بوده‌است . این خاندان‌نسب خودرا بجوجی‌خان پسرچنگیزخان میرساندند ، در۸۳۲ برماوراءالنهر استیلا یافتند و شهر سمرقند را پای تخت خود کردند و تا سال ۱۰۰۷ درین سرزمین حکم رانده اند . عبیدالله خان را در ۹۱۸ حکمرانی بخارا دادند و وی چون در طریقهٔ حنفی بسیار متعصب بود کینهٔ خاصی نسبت بشاه اسمعیل داشت و برقلمرو وی می‌تاخت واز آن جمله در ۹۳۵ هرات را گرفت و در آن شهر بیداد بسیار کرد و چندی شهر هرات در دست او بود . پس ازآن از ۹۴۰ تا ۹۴۶ در سمرقند جانشین اسلاف خود گشت و در بیدادگری و خونریزی و تعصب از پادشاهان معروف این سلسله است .

شهرهرات در زمان ابوالغازی سلطان‌حسین بایقرا پادشاه معروف تیموری‌مهم‌ترین مرکز ادبی ایران شده بود وسخن سرایان زبان فارسی از هرجا که بودند در آنجا گرد آمده بودند و وی و امیرمعروف دربارش علیشیر نوایی در پرورش سخنوران جد بسیار کرده‌اند . وی درمحرم ۹۱۲ درگذشت و پس ازو پسرش بدیع الزمان مظفر میرزا نیز در هرات حکمرانی کرده ولی ازبکان شیبانی بزودی سلطنت این خانواده را منقرض کردند.

پس از مرگ سلطان حسین بایقرا مردم هرات سالها در وضع بسیار پریشانی زیسته‌اند و در کشمکشی که در میان ازبکان شیبایی و صفویه مستمرا در میان بوده است گاهی بدین سو و گاهی بدان سو میگرویده اند و پیداست که هلالی نیز درهرات همین روش را داشته و برسر همین‌کار کشته شده است زیرا چنان بر می‌آید که گاهی با صفویه و گاهی باعبیدالله خان بوده است .

اما اینکه وی پیرو طریقهٔ تسنن بوده است یا پیرو طریقهٔ تشیع از اشعار وی نمیتوان درست نتیجه گرفت زیرا که گاهی از خلفای راشدین وگاهی از ائمهٔ شیعه نام برده است وچنان می‌نماید که بمقتضای زمان باین سو وآن سو متمایل می‌شده است .

هلالی قطعاً یکی ازبهترین شاعران‌غزل سرای ایران وازبزرگان شعرای روزگار خود بوده است . از اقسام مختلف شعر قطعاً غزل را بهتر می‌سرود و بیان بسیار لطیف و شورانگیز و روان و سلیس دارد . پس ازآن در مثنوی بیش از اقسام دیگر زبردست بوده وقصاید وی چندان استادانه نیست .

چنانکه درمقدمهٔ مثنوی شاه ودرویش (ص ۲۲۳ ـ ۲۲۵) سروده روزی در گردش گاهی‌یکی ازشاعران معاصر که برخی مراد ازان‌هاتفی‌جامی‌شاعرمعروف را دانسته‌اندوی را سرزنش کرده که تنها در غزل دست دارد و در سرودن مثنوی نا توانست . همین سبب شده است که وی بساختن مثنویاتی‌آغاز کرده : نخست شاه و درویش را بوزن هفت گنبد نظامی سروده وگویا پس ازآن صفات‌العاشقین را بوزن خسرو وشیرین نظامی نظم کرده وچنان مینماید که لیلی و مجنون را پس ازآن سروده است . هنگام تهیهٔ متن این کتاب لیلی ومجنون را درهیچ جا ازایران نیافتم وتنها نسخه‌ای درلندن ازآن هست وتا پایان کار نسخهٔ‌آن فراهم نشد . امیدست که بدست‌آید ودرچاپ دیگراین کتاب برمتن افزوده شود .

درتهیهٔ متن کتاب بشش نسخه از دیوان وی که پس ازین شرح آنها خواهد آمد رجوع کردم ولی با این همه پیداست که این‌نسخ‌نواقصی دارند زیرا که‌درتذکره هاچنان که پیش ازین نقل کردم اشعاری، ازوهست که درین شش نسخه نیست .

ازدیوان هلالی با همهٔ لطف ورقت ومزایایی که دارد چاپ خوبی دردست نبود و دریغ داشتم که این‌کار را بعهده نگیرم ، زیرا که مخصوصاً غزلیات او درخورآنست که بیشتردرمیان فارسی زبان منتشرشود . دومثنوی شاه ودرویش وصفات‌العاشقین ازنظرسخن سرایی ولطایف شعری بیشتردرخور تحسینست تا ازنظرمضامین وعشق را در آنها بصورت خـاصی بیان کرده که چندان پسندیـدهٔ اهـل ادب نیست و از سیاق طبیعت منحرف وخارجست .

ازدیوان وی چاپی نسبةً کامل‌تر وکم غلط‌تردرکانپور انتشاریافته که گویا نخست در۱۸۸۳ میلادی در۱۵٦ صحیفهٔ وزیری منتشرشده وآخرین چاپی که ازآن دیده‌ام چاپ

یازدهمست که بهمان قطع واندازه در ۱۹۱۲ انتشار یافته است واین یازده چاپرا از روی همان چاپ اول کرده‌اند .

نسخهایی که درتدوین متن کتاب بکاربرده‌ام بدین گونه است و برای هریك رقمی گذشته‌ام که درآغاز هرقسمت چاپ شده و بدین گونه است :

۱) نسخه‌ای تنها شامل غزلیات وچند رباعی بخط نسخ تعلیق روشن که کاتب در پایان آن رقم کرده است : « تمت الکتاب (!) بعون‌الله الملك‌الوهاب فی یوم‌الاثنین دویم من شهررجب‌المرجب سنه ۱۲۵۶ . »

۲) چاپ طهران ۱۳۱۵ شامل غزلیات وچند رباعی .

۳) چاپ‌کانپور۱۸۹۷ (بارهفتم) شامل غزلیات ورباعیات وچند قطعه ویك قصیده .

۴) چاپ دیگرکانپور ۱۹۱۲ (باریازدهم) که‌مطابق باهمان چاپ سابق‌الذکرست.

۵) نسخه‌ای خطی که تاریخ کتابت ندارد واز خط وکاغذ پیداست که در قرن دهم فراهم شده وچند سالی پیش بامانت نزد من بود و آنرا با چاپ طهران مقابله کرده و اضافات را درهمان زمان در ۱۲۹۴ در حاشیهٔ نسخهٔ چاپی افزوده‌ام .

۶) نسخه‌ای کامل شامل غزلیات ومقطعات‌وقصاید و رباعیات که با دیوان خیالی سمرقندی وآذری توامست . درپایان دیوان خیالی کاتب نوشته است : « تمت (!) الکتاب بعون‌الملك‌الوهاب فی یوم سلخ شهرربیع‌الثانی حرره محمود تفرشی مدت ۵ روزاین‌نامه بپایان رفت ۱۳۱۵ » . سپس درپایان دیوان آذری رقم کرده است : « تمت الکتاب بعون الملك‌الوهاب فی یوم سه‌شنبه ۷ شهر جمادی‌الاولی ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی » .پس ازآن درپایان قسمتی ازدیوان هلالی نوشته است : « تمت الکتاب بعون‌الملك‌الوهاب فی لیل ۸ جمادی الاولی ۱۳۱۵ حرره محمود تفرشی » ودرپایان قسمت دوم رقم کرده است : « تمت الکتاب بعون الملك الوهاب فی یوم شنبه ۳ شهر جمادی الاخر(!) مدتها زحمت کشیدم تا دیوان مولانا هلالی را بدست‌آوردم با این قلم شکسته نوشتم بعد ازمدتی‌معلوم شد که افتاده زیاد دارد بعد نسخهٔ دیگربدست‌آورده صحیح نمودم ۱۳۱۵ » .

۷) مجموعه‌ای چاپ تبریز۱۳۲۱ بخط نسخ تعلیق بسیارخوب که متن‌آن نخست

« مثنوی شاه و درویش از کلام مولانا هلالی شیرازی (!) » و پس از آن سحر حلال اهلی شیرازی ودرحاشیه اشعار بسیاراز غزلیات ورباعیات گویندگان مختلفست. مرحوم عباس اقبال آشتیانی درمقدمه‌ای که برصفات العاشقین چاپ طهران نوشته پنداشته است که این کتاب درطهران چاپ شده ولی قطعاً درتبریزچاپ کرده‌اند.

۸) مثنوی هلالی عرف قصهٔ شاه وگدا چاپ امرتسردر۱۳۳۳.

۹) صفات‌العاشقین نسخهٔ خطی بسیار خوب وبی غلط بخط نسخ تعلیق روشن که تاریخ کتابت ندارد اما ازخط وکاغذ پیداست که درقرن دوازدهم نوشته‌اند.

۱۰) نسخهٔ خطی دیگرازین مثنوی که در۱۳۱٦ چندی پیش من امانت بود و آن را با نسخهٔ سابق‌الذکرمقابله وتکمیل کرده‌ام ودرحواشی نواقص را نقل کرده‌ام.

۱۱) مثنوی صفات العاشقین هلال (!) جغتائی استرابادی - باهتمام و تصحیح ح. کوهی کرمانی - تهران ۱۳۳٤.

مجموعهٔ کوچکی بی تاریخ باین عنوان دربمبئی چاپ شده است: « کتاب مثنوی وامق وعذرا مسمی بصفات‌العاشقین من کلام حکیم نوعی ویله دیوان حکیم لامعی بسعی واهتمام بندهٔ نیازمنداله میرزا محمد شیرازی ملک‌الکتاب بزیورطبع درآمد ». شگفتست که تمام مقدمهٔ صفات‌العاشقین هلالی تا پایان بیت ٤٤۹۹ متن ما با اندك نقصانهایی در آغازاین کتاب‌جزومثنوی معروف وامق‌وعذرای‌نوعی‌خبوشانی‌شاعرمشهورچاپ شده است. گویا نسخه‌ای بدست ناشراین کتاب افتاده که آغازآن صفات‌العاشقین هلالی وپایان‌آن وامق وعذرای نوعی بوده و اوراقی از میان افتاده بوده است و این ناشرتوجه نکرده و هم چنان‌آنرا چاپ کرده است.

طهران ۱۲ دیماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

*

غزلیات

۴ - ۳ - ۲

مه من ، بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا   جگرم زغصه خون شد ، که چرا نبودم آنجا؟
گه سجده خاك راهت بسرشك می کنم گل   غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
من وخاك آستانت ، که همیشه سرخ رویم   بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا
بطواف کویت آیم ، همه شب، بیاد روزی   که نیازمندی خود بتو می نمودم آنجا
پس ازین جفای خوبان ز کسی وفا نجویم   که دگر کسی نمانده که نیازمودم آنجا
بسر رهش ، هلالی ، ز هلاك من کرا غم ؟   چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

۴ - ۳ - ۲

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا   آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا می‌شود آن یارعزیز   همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گرجدامانم ازو خون‌مراخواهدریخت   دل خون گشته جدا، دیدهٔ خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من   همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا
من که یك بار بوصل تو رسیدم همه عمر   کی توانم که شوم ازتو بیك بار جدا؟
دوستان،قیمت صحبت بشناسید، که چرخ   دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا
غیرآن مه ، که هلالی بوصالش نرسید   ما درین باغ ندیدیم گل ازخار جدا

۴ - ۳ - ۲ - ۱

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را   بگذار که در روی تو بینیم خدا را
تا نکهت جان‌بخش تو همراه صبا شد   خاصیت عیسیست دم باد صبا را
هرچند که درراه‌تو خوبان‌همه‌خاك کنند   حیفست که برخاك نهی آن کف پا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را
می‌خواستم آسوده بکنجی بنشینم — بالای تو ناگاه بر انگیخت بلا را
آن روز که تعلیم تو می کرد معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفارا؟
گر یار کندمیل ، هلالی، عجبی نیست — شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را؟

۴ - ۳ - ۳

بچشم لطف اگر بینی گرفتاران رسوا را — بماهم گوشهٔ چشمی که، رسوا کرده‌ای‌مارا
پس از مردن نخواهم‌سایهٔطوبی‌ولی‌خواهم — که روزی سایه‌برخاکم فتدآن‌سروبالارا
حذر کن‌ازدم‌سرد رقیب، ای‌نوگل خندان — که‌از باد خزان‌آفت رسد گلهای رعنارا
دلا، تامی‌توان امروز فرصت را غنیمت‌دان — که در عالم نمی داند کسی احوال فردارا
زلال‌خضرباشد خاك پایت ، جای آن دارد — که‌ذوق خاکبوسی بر زمین آرد مسیحارا
هلالی را چه‌حدآنکه برماه رخت بیند ؟ — بعشق ناتمام او چه حاجت روی زیبارا؟

۵ - ۴ - ۳

ز روی مهراگرروزی ببینی یك دوشیدارا — بماهم گوشهٔ چشمی، که‌شیدا کرده‌ای‌مارا
بهرجا پانهی آنجا نهم صدبار چشم خود — چه باشد؟آه! اگریك‌باره‌برچشمم‌نهی‌پارا
مرا گر در تمنای تو آید صد بلا برسر — ز سر بیرون نخواهم کردهرگز این تمنارا
چودربازارحسن‌ازیك‌طرف‌پیداشدی، ناگه — خریداران یوسف بر طرف کردند سودارا
شنیدم این که : فردا ماه من عزم‌سفردارد — بمیرم کاش امروزت ، نبینم روی فردارا
هلالی‌را بیك دیدن غلام خویشتن کردی — عجب بینایی کردی ، بنازم چشم بینارا

۴ - ۳ - ۲ - ۱

از آن تنهایی ملك غریبی شد هوس مارا — که روزی‌چندنشناسیم‌ماکس‌راوکس‌مارا
ز دست ما اگرپا بوس خوبان برنمی‌آید — همین‌دولت که : خاك پای ایشانیم بس‌مارا
براه محمل جانان چنان بیخود نیم امشب — که هوش رفته باز آید بفریاد جرس‌مارا
بآب چشم ما پرورده شد خاروخس کویش — ولی گلهای‌حسرت‌میدمدزان‌خاروخس‌مارا
گر از دل هرنفس‌این آه‌عالم سوزبرخیزد — کسی‌دیگرنخواهدساخت‌باخودهمنفس‌مارا

ز دست ما کشیدی طره وصد جا گره بستی که کوته گردد ودیگر نباشد دسترس‌مارا
هلالی،روزگاری‌شد که‌دوراز گلشن رویش فلك دل‌تنگ میدارد چو مرغان قفس‌مارا

۴ - ۳ - ۲ - ۱

که گهم‌خوانی‌و گویی که : چه حالست‌ترا؟
حال‌من‌حال سگان ، این‌چه سؤالست ترا ؟
می کنم یاد تو و میروم از حال بحال
من باین حال‌ونپرسی که : چه حالست ترا ؟
سالها شد که خیال کمرت می بندم
هرگزم هیچ نگفتی : چه خیالست ترا ؟
ای گل باغ لطافت ، ز خزان ایمن باش
که هنوز اول نوروز جمالست ترا
وصف حسن تو چه گویم ؟ که ز اسباب جمال
هر چه باید همه در حدّ کمالست ترا
نوبت کوکبهٔ ماه منست ، ای خورشید
بیش ازین جلوه مکن ، وقت زوالست ترا
عمر بگذشت ، هلالی ، بامید دهنش
خود بگو : این چه تمنای محالست ترا؟

۴ - ۳ - ۲ - ۱

ترك یاری کردی و من هم چنان یارم ترا
دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا
گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم
خاطر نازك ببرگ گل نیازارم ترا
قصدجان کردی که‌یعنی: دست کوته کن‌زمن
جان بکف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل
نیست‌ممکن ، جان من ، کزدل برون آرم ترا
یك دو روزی صبر کن ، ای جان برلب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا
این چنین کزصوت‌مطرب بزم‌عیشم پرصداست
مشکل آگاهی رسد از نالهٔ زارم ترا
گفته ای : خواهم هلالی را بکام دشمنان
این سزای من که‌با خود دوست میدارم ترا

۵ - ۴ - ۳

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا ؟
گاهی گذر کن‌سوی‌من ، تا در گذر بینم ترا
افتاده بر خاك درت ، خوش‌آنکه‌آیی‌برسرم
تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا
یك‌بار بینم‌روی تو دل راچه‌سان‌تسکین‌دهم ؟
تسکین‌نیابد، جان‌من ، صدبار اگر بینم ترا
از دیدنت بیخود شدم ، بنشین ببالینم دمی
تا چشم خود بگشایم و بار دگر بینم ترا
گفتی که:هر کس‌یك‌نظر بیندمرا جان‌میدهد
من هم‌بجان در خدمتم ، گریك‌نظر بینم ترا
صد بار آیم سوی تو ، تا آشنا گردی بمن
هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا
تا کی هلالی را چنین زین ماه میداری‌جدا ؟
یارب ! که ای‌چرخ‌فلك ، زیر وزبر بینم ترا

١ – ٢

جان خوشست ، اما نمیخواهم که : جان گویم ترا
خواهم از جان خوشتری باشد ، که آن گویم ترا
من چه گویم کانچنان باشد که حد حسن تست؟
هم تو خود فرما که : چونی ، تا چنان گویم ترا
جان من ، با آنکه خاص از بهر کشتن آمدی
ساعتی بنشین ، که عمر جاودان گویم ترا
تا رقیبان را نبینم خوشدل از غمهای خویش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود
یك سخن گر بشنوم ، صد داستان گویم ترا
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکلست
مشکلی دارم ، نمیدانم چه سان گویم ترا؟
هر کجا رفتی ، هلالی ، عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که : رسوای جهان گویم ترا

١–٢–٣–٤

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سراسر آتشست ، اما نسوزد خار را
دیگر از بی طاقتی خواهم گریبان چاك زد
چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را؟
بر من آزرده رحمی کن ، خدا را ، ای طبیب
مرهمی نه ، کز دلم بیرون برد آزار را
باغ حسنت تازه شد از دیدهٔ گریان من
چشم من آب دگر داد آن گل رخسار را

روز هجر از خاطرم اندیشهٔ وصلت نرفت
آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را ؟
حال خود گفتی: بگو ، بسیار و اندك هرچه هست
صبر اندك را بگویم ، یا غم بسیار را ؟
دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

۴-۳-۲-۱

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را ؟ گر مرا دست دهد بوسه زنم پایش را
چشم ناپاك بر آنچهره دریغست ، دریغ دیدهٔ پاك من اولیست تماشایش را
ناز میبارد از آن سروسهی سر تا پا این چه نازست ؟ بنازم قد و بالایش را
خواهم از جامهٔ جان خلعت آن سرو روان تا در آغوش کشم قامت رعنایش را
جای او دیدهٔ خونبار شد ، ای اشك، برو هردم از خون دل آغشته مکن جایش را
هیچ کس دل بخریداری یاری ندهد که بهم برنزند حسن تو سودایش را
زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی کاش ، گویی ، که: بر آرند تمنایش را

۴-۳-۲-۱

آرزومند توام ، بنمای روی خویش را
ورنه ، از جانم برون کن آرزوی خویش را
جان در آن زلفست ، کمتر شانه کن ، تا نگسلی
هم رگ جان مرا ، هم تار موی خویش را
خوبرو را خوی بد لایق نباشد ، جان من
همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
چون بکویت خاك گشتم ، پایمالم ساختی
پایه بر گردون رساندی خاك کوی خویش را
آن نه شبنم بود ریزان، وقت صبح ، از روی گل
گل زشرمت ریخت برخاك آبروی خویش را

مرده‌ام ، عیسی دمی‌خواهم ، که یابم زندگی
همره باد صبا بفرست بوی خویش را

بارها گفتم : هلالی ، ترك خوبان كن ، ولی
هیچ تأثیری ندیدم گفتگوی خویش را

۴-۳-۲-۱

یار ،چون‌درجام می‌بیند ، رخ گل فام را — عکس رویش چشمهٔ خورشید سازد جام‌را

جام می‌بردست من نه، نام‌نیك‌ازمن مجوی — نیك نامی‌خود چه کار آید من بد نام‌را؟

ساقیا ، جام وقدح‌را صبح وشام‌از کف منه — کین‌چنین‌خورشیدوماهی‌نیست‌صبح‌وشام‌را

فتنه‌انگیزست دوران ، جام‌می‌در گردش‌آر — تا نبینم فتنهای گردش ایام‌را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط — کو حریفی ،تابساقی گویداین پیغام را ؟

۴-۳-۲

یك دوروزی می گذارد یارمن تنها مرا — وه! که‌هجران‌می کشدامروز،یافردا مرا

شهردلگیرست ، تا آهنك صحرا کردیار — میروم، شاید که‌بگشایددل‌از صحرا مرا

یارآنجاومن‌این‌جا، وه! چه باشد گرفلك — یار را این جارساند ، یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن،دلا،پیش‌سگانش‌بعد ازین — چند سازی درمیان مردمان رسوا مرا ؟

غیر بدنامی ندارم سودی ازسودای عشق — مایهٔ بازار رسواییست این سودا مرا

می کشم ، گفتی : هلالی را باستغناوناز — آری،آری، می کشدآن نازواستغنامرا

۴-۳-۲-۱

بی‌تو ،چندان که محنتست مرا — با تو چندان محبتست مرا

مردم و سوی من نمی نگری — بنگر کین‌چه حسرتست مرا

رخ نهفتی ، ولی بدیدهٔ دل — در جمال تو حیرتست مرا

نسبت من‌چه می کنی برقیب ؟ — با رقیبان چه نسبتست مرا؟

خوارشد بردرت هلالی‌و گفت : — این‌نه‌خواریست،عزتست مرا

۵

شوق درون بسوی دری می کشد مرا — من‌خود نمیروم،دگری میکشد مرا

باآن مدد که جذبهٔ عشق قوی کند   دیگر بجای پرخطری میکشد مرا
تهمت کش صلاحم وزین لعبتان مدام   خاطر بلعب عشوه گری میکشد مرا
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم   در دیده تیزی نظری میکشد مرا
خاکم مگر بجانب خود میکشد؟ که دل   بیخود بخاك رهگذری میکشد مرا
من آنقدر، که هست توان، پای میکشم   امداد دوست هم قدری میکشد مرا
از بارغم، چو یکشبه ماهی، بزیر کوه   شکل هلالی کمری میکشد مرا

۱ - ۲ - ۳ - ۴

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا   بندهٔ سلطان‌عشقم، تا چه‌فرماید مرا؟
بسکه کردم گریه‌پیش‌مردم‌وسودی‌نداشت   بعد ازین بر گریهٔ خودخنده‌میآید مرا
بستهٔ زلف پریرویان شدن ازعقل نیست   لیك من دیوانه‌ام، زنجیر میباید مرا
وعدهٔ وصل توام داد اندکی تسکین دل   تا رخ خوبت نبینم دل نیاساید مرا
وه! که‌خواهدشد،هلالی،خانهٔ عمرم‌خراب   جان غم‌فرسوده چند ازغم بفرساید مرا؟

۲ - ۳ - ۴ - ۵

ای شهسوار حسن، سر افراز کن مرا   ای‌من‌سگت،بسوی‌خودآواز کن مرا
تاباتو راز گویم و فارغ شوم دمی   بهر خدا، که همدم‌وهمراز کن مرا
لطف‌تومعجزیست، که‌برمرده‌جان‌دهد   لطفی تماو زنده ز اعجاز کن مرا
چون‌کاکل‌توچندتوان‌گشت‌برسرت؟   تیغی بگیرو از سر خود باز کن مرا
ساقی، هلاکم از هوس پای بوس تو   درپای خویش‌مست سرانداز کن مرا
نازی بکن، که بیخبر افتم بخاك‌و خون   یعنی که: نیم کشتهٔ آن ناز کن مرا
جانا، بغمزه سوی هلالی نظر فکن   وز جان هلاك غمزهٔ غماز کن مرا

۱ - ۲ - ۳ - ۴

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا   عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا
هم سینه شد پرآتش‌وهم‌دیده‌شدپرآب   درآب وآتشست درون وبرون مرا
شوخی که بودمردن‌من‌کام او کجاست؟   تا بر مراد خویش ببیند کنون مرا
خاك درت زقتل من آغشته شد بخون   آخرفکندعشق‌تودر خاك وخون مرا

چشمت ، که‌صبروهوش‌هلالی‌بغمزه‌برد خواهدفسانه ساختن‌ازیك فسون مرا

۴ ـ ۳ ـ ۳

هست آرزوی کشتن آن تند خو مرا گر اونکشت ، می کشد این آرزو مرا
جان من از جدایی آن مه بلب رسید ای وای ! گر فلك نرساند باو مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم آسودگی مباد ازین جستجو مرا
ننگست عاشقان جهان راز نام من عاشق مگوی ، هرچه توانی بگو مرا
گفتی که : آبروی هلالی‌سرشك‌اوست رسوای خلق میکند این آبرو مرا

۴ ـ ۳ ـ ۳ ـ ۱

ز سوزسینه، هردم‌،چندپوشم داغ هجران‌را ؟
دگر طاقت‌ندارم ، چاك‌خواهم‌زد گریبان را
بزن یك‌خنجرو ازدردجان کندن‌خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را ؟
نمی‌خواهم که خط بالای آن‌لب‌سایه اندازد
که بی‌ظلمت‌صفای دیگرست‌آن‌آب‌حیوان‌را
بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان ، بحمد الله
عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان‌را!
کسی‌چون‌جان‌بردزین‌کافران‌سنگدل، یارب؟
که دریك‌لحظه میریزند خون صدمسلمان‌را
طبیبا ، تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم ؟
برو ، مگذار دیگر مرهم و بگذار پیکان را
هلالی ، دل منه‌برشیوهٔ آن شوخ عاشق کش
سخن‌بشنو‌ گرنه بر سر دل می کنی جان‌را

۴ ـ ۳ ـ ۴

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جان را
بداغ و درد دوری چند سوزی دردمندان را؟

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل‌خونین
که‌از دست‌تو آخر چاك خواهم‌زد گریبان را
شدم در جستجوی کعبهٔ وصلت ، ندانستم
که‌همچون‌من‌بودسر گشته بسیار این‌بیابان را
اگر چشم خضر بر لعل جان‌بخش‌تو افتادی
بعمر خود نکردی یاد هر گز آب حیوان‌را
خوش آن‌باشد که درهنگام‌وصل‌اوسپارم‌جان
معاذ الله ! از آن‌ساعت که‌بینم روی‌هجران را

۴ - ۳ - ۳

بروزغم ، سگش‌خواهم ، که‌پرسدخاکساران را
که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را
عجب خاری خلید از نو گلی در سینهٔ ریشم !
که برد از خاطر من خار خار گل عذاران را
ز ناز امروز با اغیار خندان میرود آن گل
دریغا ! تازه خواهد کرد داغ دل فگاران را
بصد امّید عزم کوی او دارند مشتاقـان
خداوندا ، بامّیدی رسان امید واران را
تو ، ای فارغ ، که عزم باغ داری سوی‌ما بگذر
که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را
اگر من بلبلم ، اما تو آن گل بر گك خندانی
که از باغ تو بویی بس‌بود چون من هزاران را
هلالی کیست ؟ کان مه‌توسن برانگیزد بقتل او
بخون‌این چنین صیدی‌چه حاجت شهسواران را؟

۴ - ۳ - ۳ - ۱

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را ؟ هرچه گویم، به‌از آنست،چه گویم‌اورا؟

مشنو ، ازبهرخدا ، درحق‌من‌قول‌رقیب — که نکو نیست شنیدن خبر بد گورا
آنکه بد خوی مرا دادچنان روی‌نکو — کاشکی‌خوی نکوهم دهد آن بدخورا
تیغ برمن‌چه‌زنی؟حیف که‌همچون تو کسی — بهر آزار سگی رنجه کند بازو را
چشمت‌آهوست،نظرسوی‌رقیبان مفگن — پند بشنو ، بسگان رام مکن آهو را
بسکه دارم المی بر دل از آزردن او — شب همه‌شب بخس وخار نهم پهلو را
چون هلالی‌صفت‌روی نکو گویم وبس — که بسی معتقدم این صفت نیکو را

۱ - ۳ - ۴ - ۵

گه نمك ریزد بخم ، گه‌بشکند پیمانه را — محتسب تا چند در شور آورد می خانه را؟
هر کجا شبها زسوز خویش گفتم شمه ای — شمع را بگداختم ، آتش زدم پروانه را
قصهٔ پنهان‌ما افسانه‌شد ، این‌هم‌خوشست — پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را
این همه بیگانگی باآشنایان بس نبود ؟ — کاشنای خویش کردی مردم بیگانه را
ازهلالی‌دیگر،ای‌ناصح ، خردمندی‌مجوی — بیش ازین تکلیف هشیاری مکن‌دیوانه را

۳ - ۴ - ۵

ای‌شوخ ، مکش عاشق خونین جگری را — شوخی مکن ، انگار که کشتی دگری را
خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد — زنهار ! مرنجان دل صاحب نظری را
زین پیر فلك هیچ کسی یاد ندارد — ای تازه جوان ، همچو تو زیبا پسری را
روزی که در وصل برویم بگشایی — از عالم بالا بگشایند دری را
سر خاك شد از سجدهٔ آن کافر بد کیش — تا چند پرستم ز خدا بی خبری را؟
از گوشهٔ می خانه برون آی ، هلالی — شاید که ببینیم بت جلوه گری را

۴

دیدیدیم ز یاران وفادار بسی را — لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
قطع‌هوس‌وترك هوی کن ، که‌درین‌راه — چندان اثری نیست هوی وهوسی را
فریاد ! که فریاد کشیدیم و ندیدیم — در بادیهٔ عشق تو فریاد رسی را
تا از لب شیرین مگسان کام گرفتند — گیرند به از خیل ملایك مگسی را

گر از نظر افتاد رقیبت عجبی نیست — در دیدهٔ خود ره نتوان داد خسی را
پیش‌سگش این آه‌وفغان‌چیست،هلالی؟ — از خود مکن آزرده چنین هم‌نفسی را

۲ - ۳ -

بحمد الله که صحت داد ایزد پادشاهی را
بر آورد از سر نو بر سپهر حسن ماهی را
معاذالله ! اگرمی‌کاست‌یك‌جوخرمن حسنش
بباد نیستی می داد هر برگ گیاهی را
چو پا بر داشتی ، ای‌نرگس رعنا ، بغمازی
قدم‌آهسته‌نه ، دیگر مرنجان خاك راهی را
بشکر آنکه شاه مسند حسنی ، بصد عزت
مران از خاك راه خودبخواری دادخواهی را
چوبیمارند چشمان‌توخون کم‌می‌توان کردن
چرا هر لحظه می‌ریزندخون بی گناهی را؟
سهی سرو ریاض‌حسن چون سرسبزوخرم‌شد
چه‌نقصان گرخزان‌پژمرده‌می‌سازد گیاهی‌را ؟
هلالی‌را فدای‌آن‌شه‌خوبان کن ، ای گردون
چرا بی تاب میداری مه انجم سپاهی را ؟

۲ - ۳ - ۴ - ۵

بنام ایزد ، میان مردمان آن تند خو با ما
چه‌خوش‌باشد که‌مادرگوشه‌ای‌باشیم واو باما
ز بد خویی بما جنگ و باغیار آشتی دارد
چه‌دارد؟ یارب! این بیگانه‌خوی‌جنگجو باما؟
کنون خود ازنکورویی‌چه بامامیکندهردم؟
چه گویم تاچه‌خواهد کردزان‌خوی‌نکو باما؟

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل
ز کویت می رویم اینك ، هزاران آرزو باما
اگر پهلوی ما از طعنهٔ اغیار ننشینی
چنین جایی نشین ، باری، که باشی رو برو باما
رقیبا ، گفتگوی عشق را همدرد می باید
خدارا ! چون تو بی‌دردی مکن این گفتگو باما
هلالی ، در ره عشقست از هر سو غم دیگر
عجب راهی که غم‌رو کرده است از چارسو باما!

۳ - ۳ - ۴ - ۵

چند نادیده کنی ؟ آه ! چه دیدی از ما ؟ — نشنوی زاری ما ، وه ! چه شنیدی از ما؟
آخر، ای آهوی مشکین، چه خطا رفت که تو — با همه انس گرفتی و رمیدی از ما؟
حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی — دامنی را ، که بصد ناز کشیدی از ما
کام جان راست ببازار غمت صد تلخی — که بیك عشوهٔ شیرین نخریدی از ما
بود مقصود تو آزردن ما ، شکر خدا — که بمقصود دل خویش رسیدی از ما
اینك این جان ستم دیده که میخواست دلت — اینك آن دل که بجان می طلبیدی از ما
ما بمهرت ، چو هلالی ، دل وجان را بستیم — تو بشمشیر جفا مهر بریدی از ما

۱ - ۲

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما — که از جفای تو بیشست با تو یاری ما
بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز — گلی نرست ز باغ امید واری ما
بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی — ز عزت دگران بهترست خواری ما
غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد — که با تو می کند اظهار خاکساری ما
ز حال زار هلالی شبی که یاد کنم — فلك بناله در آید ز آه و زاری ما

۱ - ۳ - ۳ - ۴

من و بیداری شبها و شب تا روز یا ربها
نبیند هیچ کس در خواب، یارب ! این چنین شبها

گشادی تا لب شیرین بدشنام دعا گویان
دعا می گویم و دشنام می خواهم از آن‌لبها

خدارا ! جان‌من، بر خاك‌مشتاقان گذاری کن
که در خاك از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سیه‌روزان‌هجران‌را چه‌حاصل بی‌تو ازخوبان ؟
که‌روزتیره را خورشید می‌باید ، نه کوکبها

معلّم ، غالباً ، امروز درس عشق میگوید
که در فریاد می بینیم طفلان را بمکتبها

شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب‌رندان
بگردانند مذهبها ، بیاموزند مشربها

هلالی ، با قدچون حلقه ، باشد خاك‌میدانت
کسی نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

۵ - ۴ - ۳

من‌همچو گلزار ارم ، گل گل ترا رخسارها
وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

گر بی تو بگشایم نظر بر جانب گلزارها
از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها

دی‌خوب‌بودی‌درنظر، امروزاز آن‌هم‌خوب‌تر
خوبند خوبان دگر ، اما نه این مقدارها

تو با قد افراخته ، ره سوی باغ انداخته
سرو از خجالت ساخته جادر پس دیوارها

مصر ملاحت جای‌تو ، در چارسو غوغای تو
تو یوسف و سودای تو سود همه بازارها

سر در رهت بنهاده‌ام ، دل در هوایت داده‌ام
من تازه کار افتاده ام ، کار منست این کارها

هردم بجست وجوی تو صد بار آیم سوی تو
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها
من، همچو چنگ‌ازعربده،درسینه‌صدناخن‌زده
صد نالهٔ زار آمده ، از هر رگم چون تارها
می نوش‌بر طرف چمن ، نظاره کن‌بریاسمن
تا من بکام خویشتن بینم در آن رخسار ها
ای محرم راز نهان ، دربند من مگشا زبان
کز نام وناموس جهان ، دارد هلالی عار ها

۱ - ۳ - ۳ - ۴

ز آب چشم من گل‌شد ، براه عشق ، منزلها
ندانم تا چه گلها بشکفد آخر ازین گلها ؟
شکستی‌عهد وبر دلهای مسکین سوختی‌داغی
زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها !
من‌ازخوبان‌بسی‌غمهای‌مشکل‌دیده‌ام ، لیکن
غم هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها
سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش
چرا کز منزل مقصود بر بستیم محملها
ز توفان سرشك خود بگردابی گرفتارم
که عمر نوح اگر یابم نبینم روی ساحلها
چو آن مه یاراغیارست گرد اومگرد ، ای‌دل
چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟
هلالی‌چون‌حریف‌بزم‌رندان‌شدبخوان،مطرب :
« الا یا ایها الساقی ، ادر کاساً و ناولها »

۵-۴-۳-۲

دلا، ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها
خوشا! آن دردمندیهای عشق و نامرادیها
من ومجنون دومدهوشیم سرگردان بهروادی
ببین کاخر جنون انداخت ما را درچه وادیها؟
دل من جا گرفت از اعتقاد پاك در كويش
بلی، آخر بجایی می کشد پاك اعتقادیها
چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای تو
چه عمرست این که من دارم بر وخوش اعتمادیها ؟
بخون دل سواد دیده راشستم، زهی حسرت!
که از خطت مرا محروم کرد این بی سوادیها
چو گم کردم دل خودرا چه سود از ناله وافغان؟
که نتوان یافت این گم گشته را با این منادیها
هلالی، دیگران ازوصل اوشادندومن غمگین
خوش آن روزی که من هم داشتم زین گونه شادیها!

۵-۴-۳

گل رویت عرق کرد از می ناب / ز شبنم تازه شد گل برگ سیراب
بناز آن چشم را از خواب مگشای / همان بهتر که باشد فتنه درخواب
تعالی الله! چه حسنست اینکه هرروز / دهد سر پنجهٔ خورشید را تاب؟
ز پا افتادم، آخر دست من گیر / همین گویم: مرادریاب، دریاب
چو در سر میل ابروی تو دارم / سر ما کی فرود آید بمحراب؟
بهاران از در می خانه مگذر / عجب فصلیست، جهد کرده دریاب
هلالی، می بروی ماهرویان / خوش آید، خاصه درشبهای مهتاب

۱-۲-۳-۴

شب هجرست‌و مرگ‌خویش‌خواهم‌ازخدا امشب
اجل‌روزی‌چوسویم خواهدآمد ، گو : بیا امشب
چنین دردی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
بیا، بنشین، که‌جان‌خواهم‌سپردامروز ، یا امشب
دل‌وجانی که بود ، آواره شد دوش‌ازغم هجران
دگر ، یارب ! غم‌هجران‌چه‌میخواهدزما امشب؟
نه‌سر شد خاك درگاهت ، نه پا فرسود در راهت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب
شب‌آمد ، باز دور افکند از وصلت هلالی را
دریغا ! شد هلال و آفتاب از هم جدا امشب

۱-۲-۳-۴

سر نمی‌تابم ز شمشیر حبیب
هر چه آید برسرمن ، یا نصیب!
دل بدرد آمد من بیچاره را
چارهٔ درد دلم کن ، ای طبیب
ای که گویی:چونی‌وحال‌توچیست؟
من غریب و حال من باشد غریب
تا رقیبت هست مارا قدر نیست
نیست گردد ، یارب! ازپیشت‌رقیب
زار می نالد هلالی ، بی رخت
آن‌چنان کز حسرت گل‌عندلیب

۱-۲-۳-۴-۵

گر دعای دردمندان‌مستجابست ، ای حبیب
ازخدا هرگز نخواهم‌خواست‌جزمرگ‌رقیب
درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست
وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب !
سر ببالینم ز درد هجر ، نزدیك آمدست
کز سر بالین من شرمنده بر خیزد طبیب

دیگران دارند هریك صد امید ازخوان‌وصل
من ز درد بی نصیبی چند باشم بی نصیب؟

ای صبا ، جهدی کن وبگشا نقاب غنچه را
تا کی از دیدار گل محروم باشد عندلیب؟

زان دهان کام منست وهست پنهان زیر لب
چشم می‌دارم که کام من بر آید عنقریب

چون هلالی بی مه رویت ز جان سیر آمدم
کس‌مباد ازخوان وصل ماهرویان‌بی‌نصیب!

۱ - ۳ - ۴

من بکویت عاشق زار و دل غمگین غریب
چون‌زید بیچاره‌عاشق؟چون کند‌مسکین‌غریب؟

پرسش حال غریبان رسم و آیینست ، لیك
هست درشهرشما این رسم و این آیین‌غریب

در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند
زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنامم‌بشکرخنده لب‌بگشا ، که‌هست
در میان تلخ گفتن خندهٔ شیرین غریب

سر ز بالین غریبی بر ندارد تا بحشر
گر طبیبی چون تو یابد بر سربالین غریب

بسکه باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن
رو بدیوار غم آرد خستهٔ غمگین غریب

بر سر کویت هلالی بس‌غریب و بی کسست
آخر ، ای‌شاه‌غریبان ، لطف کن بر این غریب

۱-۳-۴-۵

ای شده خوی تو با من بتر از خوی رقیب
روزم از هجر سیه ساخته چون روی رقیب
گفته بودی که : سگ ما ز رقیب‌تو بهست
لیك پیش تو به ازماست سگ کوی رقیب
بسکه از کعبهٔ کوی تو مرا مانع شد
گر همه قبله شود ، رو نکنم سوی رقیب
آن همه چین که در ابروی رقیبت دیدم
کاش در زلف تو بودی ، نه در ابروی رقیب
تا رقیب از تو مرا وعدهٔ دشنام آورد
ذوق این مژده مراساخت دعاگوی رقیب
گر بهر موی رقیب از فلك آید ستمی
آن همه نیست سزای سر یك موی رقیب
یار پهلوی رقیبست و من از رشك هلاك
غیر ازین فایده ای نیست ز پهلوی رقیب
چون هلالی اگر از پای فتادم چه عجب ؟
چه کنم ؟ نیست مرا قوّت بازوی رقیب

۲-۳-۴

ای سر زلف تو کمند حیات نیست ز قید تو امید نجات
آب حیاتی تو و خط بر لبت سبزهٔ تر بر لب آب حیات
شور من از خندهٔ شیرین تست ریش دلم‌را نمکست این‌نبات
خاطر عاشق ز جهان فارغست مست ندارد خبر از کاینات
تازه براتیست خط سبز تو به ز شب قدر بود این برات
داد هلالی بوفای تو جان جان دگر یافت ولی از وفات

۵-۴-۳

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات ؟
همچو سرچشمهٔ خضرست و بدن آب حیات
این چه قدست و چه رفتار و چه شیرین حرکات ؟
گوییا موج زنان می گذرد آب حیات
گر بیاد لب او زهر دهندم که : بنوش
تلخی زهر ز هر در دهدم ذوق نبات
این چه ماهیست که در کلبهٔ تاریک منست ؟
آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
بسکه از ناله دلم دوش قیامت می کرد
عرصهٔ کوی ترا ساخت زمین عرصات
چند گویی ز سر ناز که : جان ده بوفا ؟
جان من ، کار دگر نیست مرا غیر وفات
رحم بر عاشق درویش ندارند بتان
وه ! که در مذهب این سنگدلان نیست زکات!
ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست که او را بود امکان نجات

۴-۳

وه ! چه عمرست این که درهجر تو بردم عاقبت ؟
جان شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت
گر شکایت داشتی از ناله و درد سری
رفتم و درد سر از کوی تو بردم عاقبت
بر لب آمد جان و در دل حسرت تیغت بماند
تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد ، چون قلم ، برفرق من تیغ جفا
نام خود از تختهٔ هستی ستردم عاقبت
کشتم ازخیل سگان او ، بحمدالله ، که من
در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت
ای کهمیگویی: هلالی، حاصل‌عمر توچیست؟
سالهاجان کندم ، از هجران بمردم عاقبت

۴ ـ ۳

در آفتاب رخش آب باده تاب انداخت ... چه آب‌بود که آتش در آفتاب انداخت؟
هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود ... که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت
قضا نگر که : چو پیمانه‌ساخت‌از گل من ... مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت
فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل ... ولی بنوبت من‌خویش را بخواب انداخت
بیا و یك نفس‌آرام جان شو ، از ره لطف ... که‌آرزوی‌تو جان‌را دراضطراب انداخت
ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد ... بهرخمی گره‌افکند وپیچ و تاب انداخت
ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر ... بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

۴ ـ ۳ ـ ۲ ـ ۱

ما عاشقیم وبی سر و سامان ومی‌پرست ... قانع بهرچه باشد وفارغ زهرچه‌هست
ای رند جرعه نوش ، تو و محنت خمار ... ما و نشاط مستی عشق از می الست
دی‌آن‌سوارشوخ کمر بست وجلوه کرد ... درصورتی که هر که‌بدیدش کمر ببست
هر کس که دل بدست‌بتی دادهمچو من ... سنگی گرفت‌وشیشهٔ ناموس‌راشکست
دلها که می بری ، همه پامال می کنی ... کاری نمی کنی که : دلی آوری بدست
چون ابر دید اشك من از شرم آب شد ... چون برق دیدآه من ازانفعال جست
آخر چو ره نیافت هلالی ببزم وصل ... محروم از جمال تو در گوشه‌ای نشست

۴ ـ ۳ ـ ۲ ـ ۱

ای که از یار نشان می طلبی ، یار کجاست ؟
همه یارند ، ولی یار وفادار کجاست ؟

تا نپرسند ، بخوبان غم دل نتوان گفت
ور بپرسند ، بگو : قوت گفتار کجاست ؟
رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
گل کجاجلوه گروسرزنش خار کجاست ؟
صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست ؟
پار بر داغ دل سوخته مرهم بودی
یارب ! امسال چه‌شد؟ مرحمت‌پار کجاست ؟
در خرابات مغان هوش مجویید ز ما
همه مستیم ، دربن‌میکده هشیار کجاست ؟
بهتر آنست ، هلالی ، که نهان ماند راز
سرّ خودفاش‌مکن ، محرم اسرار کجاست ؟

۴-۳-۲-۱

ای که‌می‌پرسی زمن‌کان‌ماه را منزل کجاست؟
منزل او در دلست ، اما ندانم دل کجاست
جان پاکست آن پری رخسار ، از سر تاقدم
ورنه‌شکلی‌این‌چنین‌درنقش‌آب‌و گل کجاست ؟
ناصحا ، عقل از مقیمان سر کویش مخواه
ماهمه‌دیوانه‌ایم،این‌جا کسی عاقل کجاست ؟
آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن‌جوان‌خوبرو وآن مرشدکامل کجاست ؟
در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
این‌چنین‌ماهی، که‌من‌دارم،درآن‌محفل کجاست ؟

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم
یارب! آن‌روزی که بودم‌ازجهان‌غافل کجاست ؟
نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من
آری، آری، گوهرمقصود برساحل کجاست ؟
چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد ، بلی
عشقبازان را هوای زهد بی‌حاصل کجاست ؟

۵ - ۴ - ۳

روز نوروزست ، سرو گل عذار من کجاست ؟
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست ؟
مونسم جز آه و یارب نیست شبها تا بروز
آه ویارب ! مونس شبهای تار من کجاست ؟
کشته‌مردم ، هریکی ، امروز ، صید چابکی
چابك صید افکن مردم شکار من کجاست ؟
نیست یك ساعت قرار این جان بی‌آرام را
یارب ! آن آرام جان بی قرارمن کجاست ؟
سوخت از درد جدایی دل بامید وصال
مرهم داغ دل امید وار من کجاست ؟
روزگاری شد که دور افتاده‌ام ، آخر بپرس
کان سیه روز پریشان روزگار من کجاست ؟
بود عمری بر سر کویت هلالی خاك ره
رفت بر باد ونگفتی : خاکسارمن کجاست ؟

۴ - ۱

ای باد صبح ، منزل جانان من کجاست ؟
من مردم ، از برای‌خدا ، جان من کجاست ؟

شبهای هجر همچو منی کس غریب نیست
کس را تحمل شب هجران من کجاست ؟
سر خاك شد بر آن سر میدان واو نگفت :
گویی که بود در خم چوگان من کجاست ؟
خوبان سمند ناز بمیدان فکنده اند
چابك سوار عرصهٔ میدان من کجاست ؟
تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن ؟
شوخی که می گرفت گریبان من کجاست ؟
خوش آنکه : چون بسینه زپیکان نشان نیافت
تیر دگر کشید که : پیکان من کجاست ؟
از نه فلك گذشت ، هلالی ، فغان من
بنگر که : من کجایم و افغان من کجاست ؟

۴ - ۳

ز باغ عمر عجب سرو قامتی بر خاست　　بگو که : در همه عالم قیامتی برخاست
سمند عشق بهر منزلی ، که جولان کرد　　غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
مقیم کوی تو چون درحریم کعبه نشست　　بآه حسرت و اشك ندامتی برخاست
دلم براه ملامت فتاد و این عجبست　　عجب تر آن که : ز کوی سلامتی برخاست
براه عشق هلالی فتاده بود ز پا　　سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

هر آتشین گلی ، که براطراف خاك ماست　　از آتش دل و جگر چاك چاك ماست
دامن کشان ز خاك شهیدان گذشته ای　　گردی ، که دامن تو گرفتست ، خاك ماست
ساقی ، برو ، که بادهٔ گلرنگ بی لبش　　گر آب زندگیست که ز هر هلاك ماست
پاکست همچو دامن گل چشم ما ولی　　دامان یار پاك تر از چشم پاك ماست
دهقان سالخورده ، که پاینده باد ، گفت :　　آنست آب خضر ، که درجوی تاك ماست
درمان دلمجوی ، هلالی ، که درد عشق　　خاص از برای جان و دل درد ناك ماست

۱ - ۲ - ۳ - ۴

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که : چون آتش در آب افتاده است؟
ظاهرست از حلقهای زلف و ماه عارضت
در میان سایه هر جا آفتاب افتاده است
چون طبیب عاشقانی ، گه گه این دلخسته را
پرسشی میکن ، که بیمار وخراب افتاده است
بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخی دگر
جلوهٔ گل دیده و در اضطراب افتاده است
چون هلالی را بخاك آستانش دید گفت :
این گدا را بین، که بس عالی جناب افتاده است

۱ - ۲ - ۳ - ۴

مه ز جورفلك دو تا شده است ؟ یا ز مه پاره ای جدا شده است
دل ز دستم شد و نیامد باز تا بدست که مبتلا شده است؟
زلف را بیش ازین بباد مده که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که بی رخ تو غنچه را پیرهن قبا شده است
با هلالی چه دشمنیست ترا ؟ شیوهٔ دوستی کجا شده است؟

۳ - ۴

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست یوسف خبر خویش بیعقوب نوشتست
شد نامهٔ محبوب خط بندگی من من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشتست
گفتست : بخوانندسگ آن کوی سلامم بنگر که :سلامی بچه اسلوب نوشتست
باز این خط خوب و رقم تازه بلاییست این تازه رقم را چه بلاخوب نوشتست!
بر نامه سیاهی طلبد آیت رحمت ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست
بر صفحهٔ رخسار تو آن خط دلاویز یارب ! قلم صنع چه مرغوب نوشتست!
یاری که بمن نامه نوشتست ، هلالی عیسیست ، شفانامه بایوب نوشتست

۴ - ۳ - ۱

دارم شبی، که دوزخ از آن شب علامتست   از روز من مپرس، که آن خود قیامتست
یارب! ترحمی، که ز سنگ جفای چرخ   ما دل شکسته‌ایم و زهر سو ملامتست
بر آستان عشق سر ما بلند شد   وین سربلندی از قد آن سروقامتست
رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب   این هم که رفت و باز نیامد کرامتست
ثابت قدم فتاده هلالی براه عشق   او را درین طریق عجب استقامتست !

۵ - ۴ - ۳

ماه من، عیدست وشهری رانظر بر روی تست
روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست
روشن آن چشمی که ماه عید بر روی تودید
شادی آن کس که روز عید در پهلوی تست
می رود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو
من ز کویت چون روم؟ چون عیدگاهم کوی تست
در صباح عید، اگر مشغول تکبیرند خلق
بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست
گر بیندازی خدنگی از کمان ابرویت
بر دل و بر سینهٔ من منّت ابروی تست
روز عید و مایل خوبان ز هرسو عالمی
میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست
هر کسی هندوی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را، که اوهندوی تست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

دلم بسینهٔ سوزان مشوش افتادست   دل از کجا؟ که درین خانه آتش افتادست
خوشیم با غم عشقت، که وقت او خوش باد!   چه خوش غمیست! که ما را باو خوش افتادست
صفای باده و رخسار ساده هوشم برد   شراب وساقی ما هر دو بی غش افتادست

بخط و خال رخ آراستی و حیرانم   که این صحیفه بغایت منقّش افتادست
گهی که بر سر عشاق راند ابرش ناز   کدام سر ، که نه در پای ابرش افتادست؟
برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش   ولی‌چه‌سود ؟ که‌آن‌سروسر کش افتادست
گرفت نور تجلّی شب هلالی را   که روی‌خوب تودر جلوه مهوش افتادست

۴ - ۳

عشقبازی چه بلا فکرخطایی بودست !   عشق‌خود عشق نبودست ، بلایی‌بودست
کاش بینند خدا بی خبران حسن ترا   تا بدانند که ما را چه خدایی‌بودست
در دیاری که گل روی ترا پروردند   خوش‌بهاری وفرح بخش‌هوایی‌بودست!
عهد کردی که‌وفاپیشه کنی، جهدبکن   تا بدانم که درین عهد وفایی‌بودست
باغ فردوس زمینست که آنجا روزی   سرو گل پیرهنی، تنگ قبایی‌بودست
بعد مردن بسر تربت من بنویسید   کین عجب‌سوختهٔ بی‌سروپایی‌بودست!
چارهٔ درد هلالیست بلای غم عشق   عشق‌را درد مگویی ، که بلایی‌بودست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

راه‌وفا پیش‌گیر ، کان ز جفا خوشترست   گرچه‌جفایت‌خوشست،لیك‌وفاخوشترست
روی‌چو گل برگ تو ازهمه گلها فزون   کوی چو گلزار تو از همه جاخوشترست
هجر بتان ناخوشست ، سرزنش خلق نیز   دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
بارخش ، ای نقشبند ، دعوی صورت مکن   صنعت خودرا مبین ، صنع خداخوشترست
کاش براهت سرم سوده شود همچو خاك   زانکه چومن‌عاشقی بی سر وپاخوشترست
محتسب ، از نقل و می منع هلالی مکن   کز ورع و زهد تو شیوهٔ ماخوشترست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

دلهای مردمان بنشاط جهان خوشست   دردل مرا غمیست ، که خاطر بآن خوشست
چون نیست خوشدل ازتن‌زارم‌سگ درش   سگ‌بهتر از کسی، که‌باین‌استخوان‌خوشست
خوش نیست چشم مردم بیگانه جای یار   چون‌یارمن پریست ز مردم نهان‌خوشست
از درد ناله کردم و درمان من نکرد   گویا دلش بدرد من ناتوان خوشست
سلطان ملك هستی باشد خیال دوست   این سلطنت بکشور ما جاودان‌خوشست

ناصح ، عمارت دل ویران ما مکن — بگذارتا خراب شود ، کان چنان‌خوشست
بر آستان یار هلالی نهاد سر — او را سر نیاز برین آستان خوشست

۱

مرا ز عشق تو صد گونه‌محنت والمست — هزار محنت و با محنتی هزار غمست
اگر چه با من‌مسکین بسی‌جفا کردی — زیاده‌ساز جفا را ، که این‌هنوز کمست
تویی حیات من و من ز فرقتت بیمار — بیا ، که‌یك‌دوسه‌روزی‌حیات مغتنمست
بیا و بر سر بیمار خود دمی بنشین — مرو ، که آنچه تمنای‌تست دم بدمست
کرم نمودی و برجان من جفا کردی — ز جانب تو مرا هرچه میرسد کرمست
بزیر پای تو افتاد و خاك شد عاشق — اگرچه خاك‌شد ، اما هنوز درقدمست
هلالی از سر کویت وداع کرد و برفت — توزنده‌باش ، که‌او را عزیمت عدمست

۳ - ۴

جان من ، الله الله ! این چه تنست ؟ — نه تن تست ، بلکه جان منست
این که گل‌درعرق‌نشست و گداخت — همه از انفعال آن بدنست
صد سخن گفتمت ، بگو سخنی — کین همه از برای یك سخنست
هست دشنام تلخ تو شیرین — چون نباشد ؟ کزان لب و دهنست
یك شب از در درآ ، که ماه رخت — شمع بزم و چراغ انجمنست
پیش روی تو شمع در فانوس — هست آن مرده‌ای که در کفنست
کشتی و سوختی هلالی را — هر چه کردی بجای خویشتنست

۳ - ۴

این همه لاله، که سربرزده ازخاك منست — پارهای جگر سوختهٔ چاك منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود — خاصه دردی ، که نصیب دل‌غمناك منست
استخوانهای من از خاك درش بر دارید — باغ‌فردوس‌چه جای‌خس وخاشاك منست؟
همه کس را بجمالش نظری هست ولی — لایق چهرهٔ پاکش نظر پاك منست
باغبان ، چند کند پیش من آزادی سرو؟ — سرو آزاد غلام بت چالاك منست
دی‌شنیدم که: یکی‌خون‌مسلمان میریخت — اگر اینست ، همان کافر بی باك منست
دوستان ، گر سر درمان هلالی دارید — شربت زهر بیارید ، که تریاك منست

۱ - ۲ - ۳ - ۴

این چنین بیرحم وسنگین‌دل ، که جانان منست
کی دل او سوزد از داغی ، که برجان منست؟

ناصحا ، بیهوده میگویی که : دل بردار ازو
من بفرمان دلم ، کی دل بفرمان منست؟

در علاج درد من کوشش مفرما ، ای طبیب
زانکه هر دردی که از عشقست درمان منست

بیدلان را نیست غیر از جان‌سپردن مشکلی
آنچه ایشان راست مشکل ، کار آسان منست

من که باشم ، تا زنم لاف غلامی بر درش؟
بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان منست

آن که برد امان چاکم طعنه می‌زد ، گو: بزن
کین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هر چه می گوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیرهٔ بخت پریشان منست

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

بهر که قصهٔ دل گفته ام دلش خونست | توهم مپرس زمن ، تانگویمت چونست
منم ، که دردمن ازهیچ بیدلی کم نیست | تویی، که نازتوازهرچه گویم افزونست
مگو که : خواب اجل بست چشم مردم را | که چشم‌بندی آن نرگس پرافسونست
همای وصل تو پاینده باد بر سر من | که زیر سایهٔ او طالعم همایونست
کنون که باتوام ، ای کاش دشمنان مرا | خبر دهند که : لیلی بکام مجنونست
طبیب ، گو :بعلاج مریض عشق مکوش | که کار او دگر وحال اودگرگونست
هلالی ، ازدهن و قامتش حکایت کن | که این علامت ادراك طبع موزونست

۵

نخل بالای تو سر تا بقدم شیرینست | این چه نخلست که‌هم نازك‌وهم شیرینست؟

بسکه چون نیشکری نازک و شیرین و لطیف / بند بند تو ، ز سر تا بقدم شیرینست
گرچه در عهد تو شیرین سخنان بسیارند / کس بشیرین سخنی مثل تو کم شیرینست
دم صبحست ، بیا ، تاقدح از کف ننهیم / که می تلخ درین یك دوسه دم شیرینست
تا نوشتست هلالی سخن لعل لبت / چون نی قند سراپای قلم شیرینست

۴ - ۳ - ۲

برخیز ، تا نهیم سر خود بپای دوست / جان را فدا کنیم ، که صد جان فدای دوست
دردوستی ملاحظهٔ مرگ و زیست نیست / دشمن به از کسی ، که نمیرد برای دوست
حاشا ! که غیر دوست کند جا بچشم من / دیدن نمیتوان دگری را بجای دوست
از دوست ، هر جفا که رسد ، جای منتست / زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست
با دوست آشنا شده ، بیگانه ام ز خلق / تا آشنای من نشود آشنای دوست
در حلقهٔ سگان درش می روم ، که باز / احباب صف زنند بگرد سرای دوست
دست دعا گشاد هلالی بدر گهت / یعنی : بدست نیست مرا جز دعای دوست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

گفتی : بگو که : درچه خیالی و حال چیست ؟
ما را خیال تست ، ترا در خیال چیست ؟
جانم بلب رسید ، چه پرسی ز حال من ؟
چون قوت جواب ندارم ، سؤال چیست ؟
بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی ؟
از حلق تشنه پرس که : آب زلال چیست ؟
گفتم : همیشه فکر وصال تو می کنم
درخنده شد که : این همه فکر محال چیست ؟
دردا ! که عمر در شب هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که : روز وصال چیست ؟
چون حل نمی شود بسخن مشکلات عشق
در حیرتم که : فایدهٔ قیل و قال چیست ؟

ای دم بدم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین‌چه کرد؟ موجب‌چندین‌ملال چیست؟

۱ - ۳ - ۴ - ۵

شیشهٔ می‌دور ازان لبهای‌میگون‌می گریست
تا دل‌خودرادمی‌خالی کند،خون می گریست
دوش بر سوز دل من گریها می کرد شمع
چشم‌من‌آن گریه‌رامی‌دیدوافزون می گریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی ، هر صباح
آسمان‌شب‌تاسحر برحال‌مجنون می گریست
سیل‌درهامون ، صدادر کوه ، میدانی‌چه‌بود ؟
از غم من کوه می‌نالید و هامون می گریست
چیست دامان سپهر امروز پرخون از شفق؟
غالبا امشب ز درد عشق گردون می گریست
بر رخ زردم ببین خطهای اشك سرخ را
این‌نشانیهاست‌کامشب‌چشم‌من‌خون‌می گریست
شب که میخواندی هلالی‌را و میراندی بناز
در درون پیش‌تو می‌خندیدو بیرون‌می گریست

۳ - ۴ - ۵

این‌تازه گل، که می‌رسد ، ازبوستان کیست ؟
نخل کدام گلشن و سرو روان کیست ؟
باز این نهال تازه ، که سر می کشد بناز
سرو کشیده قامت نازك میان کیست ؟
ای دل ، ز تیر ابروی پر فتنه اش منال
تو تیر را ببین و مگو کز کمان کیست ؟

دشنامها ، که از تو رساندند قاصدان
دانستم از ادای سخن کز زبان کیست
گر افکنند پیش سگت بعد کشتنم
داند ز بوی درد که : این استخوان کیست
افسانه شد حدیث من ، آخر شبی بپرس
کین گفتگو ، که می گذرد، داستان کیست؟
از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت :
دودی که بر فلك شده از دودمان کیست ؟

۴ - ۳

من باتویکدلم ، سخن و قول من یکیست — اینست قولمن که شنیدی ، سخن یکیست
بگداختم ، چنانکه اگر سر برم بجیب — کس پی‌نمی برد که : درین‌پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم — لیکن مقصرم ، که زبان در دهن یکیست
ماه مرا بزهره جبینان چه نسبتست ؟ — ایشان چو انجمند و مه انجمن یکیست
صدبار ازتوشوکت خوبان شکست یافت — خسرو هزار وخسرو لشکرشکن یکیست
بر خاستست نقش دویی از میان ما — ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست
در درگهت رقیب و هلالی برابرند — طوطی درین دیار چرا با زغن یکیست؟

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب‌چنین،روزچنان،آه ! چه‌مشکل‌حالیست !
هرگزت نیست بر احوال غریبان رحمی
ما غریبیم و تو بی رحم ، غریب احوالیست !
گر فتد مردم چشمم برخت ، روی مپوش
تو همان گیر که : بر روی تواین‌هم‌خالیست
بر لب چشمهٔ نوشین تو آن سبزهٔ خط
شکرستان ترا طوطی فارغ بالیست

می روی تند که : باز آیم و زارت بکشم
این نه تندیست ، که در کشتن من اهمالیست

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده ای
این سعادت عجبست ! این چه مبارك فالیست !

ماه من سوی هلالی نظری کرد و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست — در غم عشق تو ما را خبر ازعالم نیست
خاك آدم که سرشتند غرض عشق تو بود — هر که خاك ره عشق تو نشد آدم نیست
ازجنون من وحسن تو سخن بسیارست — قصهٔ ما وتو از لیلی ومجنون کم نیست
گر طبیبان ز پی داغ تو مرهم سازند — کی گذاریم؟ که آن داغ کم از مرهم نیست
بسکه سودای تودارم غم خود نیست مرا — گر ازین پیش غمی بود کنون آنهم نیست
من، که امروز هلاك دم جان بخش توام — دم عیسی چه کنم؟ چون دم او این دم نیست
غنچهٔ خرمی از خاك هلالی مطلب — که سر روضهٔ او جای دل خرم نیست

۴ - ۳ - ۲ - ۱

کدام جلوه ، که درسروسرفراز تو نیست ؟ — کدام فتنه ، که درجلوه های ناز تو نیست؟
مکن بخاك درش ، ای رقیب ، عرض نیاز — که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست
دلا ، بشام فراق از بلای حشر مپرس — که روز کوته او چون شب دراز تو نیست
ز سجده پیش رخش منع ما مکن ، زاهد — نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست
بکوی عشق ، هلالی ، نساختی کاری — چه شد ؟ مگر کرم دوست کارساز تو نیست؟

۴ - ۳

دگرم بستهٔ آن زلف سیه نتوان داشت — آن چنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت
تاب خیل و سپه زلف و رخی نیست مرا — روزوشب معرکه باخیل وسپه نتوان داشت
تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشك؟ — این همه تشنه مرا برلب چه نتوان داشت
دیده بر بستم و نومید نشستم ، چه کنم؟ — بیش ازین دیده بامید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست ؟ پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

۴ - ۳

در مجلس اگر او نظری بادگری داشت دانند حریفان که در آن‌هم نظری داشت
هر لاله ، که با داغ دل از خاك بر آمد دیدم که: زسودای‌تو پرخون‌جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود ؟ گویا ز پریشانی دلها خبری داشت
فریاد ! که رفت ازسرم آن سرو، که عمری من خاك رهش بودم و بر من گذری داشت
با جام وقدح عزم چمن کرد ، چو نرگس هر کس که‌درین‌روز بکف‌سیم وزری داشت
زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی مانند غریبی ، که هوای سفری داشت

۴ - ۳ - ۲

دل چه‌باشد ؟ کز برای یارازان نتوان گذشت
یار اگر اینست ، بالله می‌توان‌ازجان گذشت
از خیال آن قد رعنا گنشتن مشکلست
راست‌میگویم ، بلی ، ازراستی نتوان گذشت
جز بروز وصل عمر وزندگی حیف‌ست حیف
حیف‌از آن‌عمری که بر من‌درشب‌هجران گذشت
یار بگذشت ، ازهمه خندان وازمن خشمناك
عمر بر من‌مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت‌ازدل‌خدنگش، گو: بیا، تیراجل
هرچه‌آیدبگذرد، چون‌هرچه‌آمد آن گذشت
پیش‌ازین گرجام‌عشرت‌داشتم ، حالاچه‌سود؟
ازفلك دور دگر خواهم ، که‌آن دوران گذشت
خلق گویندم : هلالی ، دردخود راچاره کن
کی توانم چارهٔ دردی که‌از درمان گذشت ؟

۴ - ۴ - ۲

روز من شب شد و آن ماه براهی نگذشت این‌چه‌عمریست که‌سالی‌شدوماهی‌نگذشت؟

ذوق آن جلوه مرا کشت، که وی ازسر ناز　　آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت
عمر بگذشت و همان روز سیه در پیشست　　در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت
قصهٔ شهر دل و لشکر اندوه مپرس　　که از آن عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت
نگذشت آن مه و زارست هلالی برهش　　حال درویش خرابست که شاهی نگذشت

۳ - ۴ - ۵

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت　　یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
باز در جلوهٔ ناز آمده ای همچو نهال　　جلوهٔ ناز نهال تو مرا خواهد کشت
روز وصلست ، تو در کشتن من تیغ مکش　　که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
چند پرسی که : ترا زار کشم یا نکشم ؟　　جهد کن ، ورنه خیال تو مرا خواهد کشت
شاه من ، تابکی این سر کشی و حشمت و ناز؟　　وه! که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت
کم شدی باز ، هلالی ، بخیال دهنش　　این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

۳ - ۳ - ۴

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
ملك جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت
آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را ، همچو زلف خود ، پریشان کرد و رفت
قالب فرسودهٔ ما خاك بودی کاشکی !
برزمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت
گر دل از دستم بغارت برد ، چندان باك نیست
غارت دل سهل باشد ، غارت جان کرد و رفت
رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی
باز کرد آخر ، که چندین ظلم نتوان کرد و رفت
دل بسویش رفت و درهجران مرا تنها گذاشت
کار برمن مشکل و برخویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
نیم‌جانی داشت ، آن‌هم صرف جانان کرد و رفت

۴-۳-۲

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت — چه ستمها که ندیدم بامید کرمت ؟
دارم آن سر: که بخاك قدمت سر بنهم — غیر ازینم هوسی نیست ، بخاك قدمت
تویی آن پادشه مملکت‌حسن ، که نیست — حشمت‌وخیل بتان درخورخیل وحشمت
لطف‌تو کم ز کم وجور تو بیش ازبیشست — میکنم شکر وندارم گله از بیش‌و کمت
عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت — دست او گیر ، که افتاده بدریای غمت
رقم از مشك زدی بررخش، ای‌کاتب صنع — آفرین برتو و بر خامهٔ مشکین رقمت !
دفتر شرح غمت رفت ، هلالی ، همه جا — گرچه صد ره ببریدیم زبان قلمت

۴ - ۳

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت — مشکل که ازین کوی برم جان‌بسلامت
نتوان گله ازجور و جفایی که تو کردی — جور تو کرم بود و جفای تو کرامت
امروز درین شهر مرا حال غریبست — نی رای سفر کردن و نی روی اقامت
شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم — توفان بلا دارم و دریای ملامت
« قدقامت » و فریاد مؤذن نکند گوش — آن کس که بفریاد بود زان قد وقامت
ای دل ، که تو امروز گرفتار فراقی — امروز توکم نیست ز فردای قیامت
بی روی تو یك چند اگر زیست هلالی — جان میدهد اینك بصد اندوه و ندامت

۴ - ۳

نا دیده میکنی ، چو فتد دیده بر منت
جانم فدای دیدن و نادیده کردنت
فردا ، که ریزه ریزه شود تن بزیرخاك
برخیزم و چو ذره درآیم ز روزنت
با آنکه رفت روشنی چشمم از غمت
دارم هنوز دوست تر از چشم روشنت

گر میکشی ، نمیروم از صید گاه تو
دست منست و حلقهٔ فتراك توسنت
بر دامن تو بادهٔ گلگون چکیده است
یا خون ماست آنکه گرفتست دامنت؟
مستی و گردنی چو صراحی کشیده‌ای
خوش آنکه دست‌خویش درآرم بگردنت
دیگر ترا چه باك ، هلالی ، ز دشمنان ؟
کان ماه با تو دوست شد و مرد دشمنت

۴ - ۳

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت　　هردم از دیده قدم سازم و آیم سویت
گر بدانم که توان برسر کویت بودن　　تا توانم نروم جای دگر از کویت
سرمن خاك رهت باد ! که شاید روزی　　بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت
یا مرا زار بکش ، یا مرو از پیش نظر　　که ز کشتن بترست‌این که‌نبینم‌رویت
میکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی　　آه! بنگر که: چها میکشم‌ازهرمویت!
بعدازین لطف کن و دردل تنگم بنشین　　تا نشستن نتواند دگری پهلویت
ای بابروی تومایل‌همه کس‌چون‌مه‌عید　　ازهلالی چه عجب میل خم ابرویت ؟

۴ - ۳ - ۲ - ۱

چه غم گر درسرم شوریست ازسودای گیسویت؟
سر صد همچو من بادا فدای هر سر مویت
تن چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن
بدین تقریب خودرا خواهم افکندن بپهلویت
بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم
ز غمهای جهان آزادم ، ای من بندهٔ رویت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی
خجل‌شد آن یك از رنگ‌توو آن دیگراز بویت
از آن رو برسر کویت قدم کردم ز فرق سر
که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدارا ! چون بپایت سرنهم ، رخ برمتاب ازمن
که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت
نترسم گر بخون ریز هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که : آزاری رسد بر دست و بازویت

۴ - ۳ - ۲

خدارا ، تند سوی من مبین ، چون بنگرم سویت
تغافل کن زمانی ، تا ببینم یك زمان رویت
زخاك کوی من ، گفتی : برو ، یا خاك شو اینجا
چو آخر خاك خواهم شد من و خاك سر کویت
تنم زارست‌وجان محزون ، جگر پردرد ودل پرخون
ترحم کن ، که دیگر نیست تاب تندی از خویت
بصد تیغ ستم کشتی مرا ، عذر تو چون خواهم ؟
کرمها میکنی ، صد آفرین بر دست و بازویت
پس از عمری اگر یك لحظه پهلوی تو بنشینم
رقیب اندر میان آید ، که دور افتم ز پهلویت
میانت یکسر مویست و جان در اشتیاق او
بیا ، ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت
هلالی را نکشتی ، گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی ، تا قیامت ، پیش ابرویت

۵ - ۴ - ۳ - ۲

مرا بباده ، نه باغ و بهار شد باعث بهار و باغ چه باشد ؟ که یارشد باعث

رسیده بود گل، آن سرو هم بباغ آمد — بیار می، که یکی صد هزارشد باعث
نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باعث
اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن مارا خمار شد باعث
اگر ز کوی تو رفتیم اختیار نبود — فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث
گر از تو یك دوسه روزی جدا شدیم مرنج — که گردش فلك و روزگار شد باعث
قرار در شکن زلف یار خواهم کرد — بدین قرار دل بیقرار شد باعث
بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب — گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

۴ - ۳ - ۲

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج؟ — بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج؟
چون جلوه گاه سبزخطان شد مقام دل — مارا دگر بسبزه وصحرا چه احتیاج؟
تا کی بنازرفتن و گفتن که: جان بده؟ — جان میدهم، بیا، بتقاضا چه احتیاج؟
چون ما فرح ز سایهٔ قصر تو یافتیم — ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج؟
واعظ، ملالت تو ببانگ بلند چیست؟ — آهسته باش، اینهمه غوغا چه احتیاج؟
تا چند بهر سود وزیان درد سر کشیم؟ — داریم یك سر، اینهمه سودا چه احتیاج؟
دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم — اورا بگشت باغ و تماشا چه احتیاج؟

۲ - ۳ - ۴ - ۵

بدین هوس که: دمی سر نهم بپای قدح — هزار بار فزون خوانده ام دعای قدح
منم، که وقف خرابات کرده ام سر و زر — زر از برای شراب و سر از برای قدح
بریز خون من و خون بها شراب بیار — بگیر جوهر جانم، بده بهای قدح
رسید موسم گشت چمن، بیا ساقی — که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیاد لعل تو تا کی لب قدح بوسم؟ — خوش آنکه بوسه بر آن لب زنم بجای قدح
هلالی، ازقدح می چه جای پرهیزست؟ — بیا، که پیر مغان میزند صلای قدح

۲ - ۳ - ۴

ای چشم تو شوخ تر ز هرشوخ — چشم ازتو ندیده شوخ ترشوخ
از نام دوچشم خود چه پرسی؟ — این فتنه گرست وآن دگر شوخ

بالله ! که نزاد مادر دهر — مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکستند — این سنگدلان سیمبر شوخ
ترك سر خویش کن ، هلالی — کین طایفه‌اند سر بسر شوخ

۴ - ۳

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد
اساس ظلم فکند و بنای داد نهاد
بیا ، بیا ، که ازآن رفتگان بیاد آریم
که رفته اند و ازیشان کسی نیارد یاد
مکن اقامت و بنیاد خانمان مفکن
که دست حادثه خواهد فکندش از بنیاد
توانگری که در خیر بر فقیران بست
دری ز عالم بالا بروی او نگشاد
کسی که یافت براحوال زیردستان دست
بظلم اگر نستاند ، خداش خیر دهاد
صنوبرا ، تو چه دل بسته‌ای بهر شاخی ؟
چو سرو باش ، که از بار دل شوی آزاد
چه خوش فتاد هلالی ببندهٔ خانهٔ عشق
برو غلامی این خاندان مبارك باد !

۴ - ۴

دوش باصد عیش بودی ، هرشبت چون دوش باد
گرچوخونم باحریفان باده خوردی نوش باد
هر که جزکام توجوید ، باد ، یارب ! تلخ‌کام
هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
سر کشان را از رکابت باد طوق بندگی
حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد

میگذشتی با لباس ناز و میگفتند خلق :
این قبای حسن دایم زیور آن دوش باد
که گهی شبها درآغوش خودت بینم بخواب
دست من روزی ببیداری درآن آغوش باد
تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد مدهوش باد

۴-۳-۲-۱

بیا ، بیا ، که دل وجان من‌فدای تو باد — سری که بر تن‌من‌هست خاك‌پای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هر پاره — هزار ذره و هرذره در هوای تو باد
زخانه تا بدر آیی و پا نهی بسرم — سرم فتاده بخاك در سرای تو باد
ترا ببسمل من گر رضاست ، بسم‌الله — بیا ، بیا ، که قضا تابع رضای تو باد
مقصرم ز دعا در جواب دشنامت — ملایك همه افلاك در دعای تو باد
مباد آنکه رمد هرگز از بلای تو دل — درین جهان ودرآن نیز مبتلای تو باد
بدرد خوی گرفتم ، دوا نمیخواهم — همیشه در دل من درد بی‌دوای تو باد
چه‌لطف بود ، رقیبا ، که‌رفتی از کویش؟ — بدین‌ثواب که کردی‌بهشت جای‌تو باد
اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد — برای مردن او غم مخور ، بقای تو باد

۴-۳

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد
فکر دل کن ، که مرا دست ودل از کار افتاد
بهتر آنست که چون گل نشوی همدم خار
چند روزی که گل حسن تو بی خار افتاد
میرود خون دل از دیده ، ولی دل چه کند ؟
که مرا این همه از دیدهٔ خونبار افتاد
تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد
دردمندی که درآن سایهٔ دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

۴ - ۳

سایه ای کز قد و بالای تو بر ما افتد
به ز نوریست که از عالم بالا افتد
هر کجا دیده بر آن قامت رعنا افتد
رود از دست دل زار و همان جا افتد
هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد
عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد
آنکه افتد سر ما در گذر او همه روز
کاش ! روزی گذر او بسر ما افتد
افتد از گریه تن زار هلالی هرسو
همچو خاشاك ضعیفی که بدریا افتد

۴ - ۳ - ۲

گر ز رخسار تو یك لمعه بدریا افتد — آب آتش شود و شعله بصحرا افتد
بسکه از قد تو نالیم بآواز بلند — هر نفس غلغله در عالم بالا افتد
روز وصلست ، هم امروز فدای تو شوم — کار امروز نشاید که بفردا افتد
دارم امید که : چون تیغ کشی دردم قتل — هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد
رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز — آه ازین ناز ! درین شهر چه غوغا افتد؟
آنکه انداخت درین آتش سوزان مارا — دل ما بود ، که آتش بدل ما افتد!
دل مدهوش هلالی ، که ز پا افتادست — کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

۴ - ۳ - ۲ - ۱

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد — دلم زبسکه تپد در من اضطراب افتد
دلم بیاد لبت هر زمان شود بیخود — علی الخصوص زمانی که درشراب افتد
توچون شراب خوری با رقیب خنده زنان — ز خندهٔ تو نمك در دل کباب افتد

زبهر جلوه چو خورشید من رود بر بام   بخانها همه از روزن آفتاب افتد
مگو : بدوزخ هجر افگنم هلالی را   روا مدار که بیچاره در عذاب افتد

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

چو از داغ فراقت شعلهٔ حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم ازدل ، که آتش درجهان افتد
سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم
که آنجا کشته گردم ،تاسرم برآستان افتد
نماند از سیل اشك من زمین را یك بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد
براهت چندزار وناتوان افتم ، خوش آن روزی
که ازچشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد
تن زار مرا هر دم رقیب آزرده می سازد
چنین باشد،بلی،چون چشم سگ براستخوان افتد
هلالی آن چنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هرسخن افسانهٔ او درمیان افتد

۵

آب حیات حسنت گل برگ تر ندارد   طعم دهان تنگت تنگ شکر ندارد
ای دیده ، تیز منگر در روی نازك او   کز غایت لطافت تاب نظر ندارد
درهر گذر که باشی ، نتوان گذشتن ازتو   آری،چوجانی و کس ازجان گذر ندارد
سگ رابخون آهو رخصت مده، که مسکین   ازرشك چشم مستت خون درجگر ندارد
در عشق تو هلالی از ترك سر بسر شد   دیوانه است وعاشق ، پروای سر ندارد

۱ - ۲ - ۳ - ۴

روز عمرم چند، یارب ! چون شب غم بگذرد؟
عمر من کم باد ، تا روز چنین کم بگذرد

دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید
آن گذشت ، امیدمی‌دارم که‌این‌هم بگذرد
نگذرد، گر سالها باشم براهش منتظر
ور دمی غایب شوم ، آید همان دم بگذرد
چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم
گریهٔ من بیند و خندان و خرم بگذرد
مرهمی نه بر دل افکار من ، بهر خدا
پیش ازان روزی که کار دل ز مرهم بگذرد
هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق
عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد
تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی‌مانده، یا رب ! هم درین‌غم بگذرد

۴ - ۳ - ۴ - ۱

ماه شهرآشوب‌من ، هر که براهی بگذرد — شهر پرغوغاشود ، چونان که‌ماهی بگذرد
روزم‌ازهجران‌سیه‌شد ، آفتاب‌من کجاست؟ — تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد
چون بره می‌بینمش ، بیخودتظلم می کنم — همچو مظلومی که برویِ‌پادشاهی بگذرد
ای که در عشق بتان لاف صبوری می زنی — صبر کن ، تازین‌حکایت‌چند گاهی بگذرد
نگذرد ، گر سالها باشم براهش منتظر — ور دمی‌غایب‌شوم ، آن‌دم چوماهی بگذرد
با وجودآنکه‌آتش زد مرا در جان و دل — دل نمی‌خواهد که سویش دودآهی بگذرد
ساقیا ، لب‌تشنه مردم ، کاش‌برمن بگذری — وه ! چه‌باشدآب‌حیوان بر گیاهی بگذرد؟
در صف خوبان تودرجولان‌وخلقی درفغان — همچوآن‌شاهی که باخیل‌وسپاهی بگذرد
گفت : می‌خواهم که از پیش‌هلالی‌بگذرم — آه ! گرظلمی چنین بر بی گناهی بگذرد!

۴ - ۳ - ۴ - ۱

شمع ، دوش از نالهٔ من گریهٔ بسیار کرد — غالبا سوز دل من در دل او کار کرد
حال دل می‌داند آن شوخ‌وتغافل می کند — این سزای‌آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من این‌همه زان ماه خوش‌رفتار نیست — هرچه با من کرد دورچرخ کج‌رفتار کرد
عاشقان زین پیش دایم عزتی می‌داشتند — محنت‌عشقش عزیزان‌جهان را خوار کرد
عشق آسان می نمود اول بامید وصال — تا امیدیهای هجرانش چنین دشوار کرد
در بلای عشق کی خوانم دعای عافیت ؟ — کز دعاهای چنین می باید استغفار کرد
فی المثل گر خاک خواهدشد رقیب سنگدل — خواهداز خاکش فلک راه مرا دیوار کرد
گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست — زانکه آن بیچاره را این آرزو بیمار کرد

۴ - ۳ - ۲

مسکین طبیب ، چارهٔ دردم خیال کرد — بیچاره را ببین : چه خیال محال کرد؟
کی می‌رسد خیال طبیبان بدرد من ؟ — دردم بدان رسید که نتوان‌خیال کرد
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق — کو آن فراغتی که بروز وصال کرد؟
گل پیش عارض توشد از انفعال سرخ — آن خنده‌ای که کردهم‌از انفعال کرد
سنگین‌دلی، که اسب‌جفا تاخت برسرم — موری ضعیف را بستم پایمال کرد
سلطان وقت شد ز گدایان کوی عشق — درویش میل سلطنت بی زوال کرد
گفتی که: حلقه‌ساخت ، هلالی، قد ترا — آن کس که‌ابروان‌تراچون‌هلال کرد

۱ - ۲ - ۳ - ۴

نمی توان بتو شرح بلای هجران کرد — فتاده‌ام ببلایی ، که شرح نتوان کرد
ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود — غم تو آمد و آن را هزارچندان کرد
بلای هجرتومشکل بود، خوش آن بیدل — که مرد پیش‌تووکاربرخودآسان کرد
خیال کشتن‌من‌داشت،وه ! چه‌شدیارب؟ — کدام سنگدل آن‌شوخ‌راپشیمان کرد؟
جراحت دل ما بر طبیب ظاهر نیست — که تیر غمزهٔ او هرچه کردپنهان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق ، بی دردی — که قدر درد ندانست‌وفکردرمان کرد
هلالی ، از دل‌مجروح من‌چه می‌پرسی؟ — خرابه‌ای که‌تودیدی،فراق‌ویران کرد

۳ - ۴

من عاشق و دیوانه و مستم ، چه توان کرد ؟
می خواره و معشوق پرستم ، چه توان کرد؟

گر ساغر سی روزه کشیدم ، چه توان گفت؟
ور توبهٔ چل ساله شکستم ، چه توان کرد؟

گویند که : رندی و خراباتی و بد نام
آری، بخدا، این همه هستم ، چه توان کرد؟

من رسته ام از قید خرد ، هیچ مگویید
ور زانکه ازین قید نرستم ، چه توان کرد؟

بر خاستم از صومعهٔ زهد و سلامت
در کوی خرابات نشستم ، چه توان کرد؟

عهدم همه با پیر مغانست ، هلالی
گر با دگری عهد نبستم ، چه توان کرد؟

۴ - ۳ - ۲

بناز می رود و سوی کس نمی نگرد — هزار آه کشم ، یك نفس نمی نگرد
گهی بپس روم و گه سر رهش گیرم — ولی‌چه‌فایده؟چون‌پیش‌وپس‌نمی نگرد
چوغمزه‌اش ره‌دین زد چه‌سودنالهٔ‌جان؟ — که راهزن بفغان جرس نمی نگرد
کسی که‌درهوس‌روی ماه رخساریست — در آفتاب ز روی هوس نمی نگرد
دلم بسینهٔ صد چاك مشکل آید باز — که مرغ رفته بسوی قفس نمی نگرد
خطاست‌پیش‌رخش‌سوی‌نوخطان‌دیدن — کسی‌بموسم‌گل‌خاروخس نمی نگرد
گذشت وسوی‌هلالی‌ندیدو رحم‌نکرد — چه‌طالعست که‌هر گز بکس‌نمی‌نگرد؟

۴ - ۳ - ۲

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد
آری ، این‌نخلی که من‌دارم ، همین بار آورد

کوه از سیل سرشکم در صدا آید ، بلی
گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار آورد

عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من
نوحه‌ای کز درد خیزد گریه بسیار آورد

گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم
بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
هر که ابروی تو دید و مایل محراب شد
زود باشد کز خجالت رو بدیوار آورد
تا ز خورشید جمالت گرم‌شد بازار حسن
هر دم این دیوانه را سودا ببازار آورد
پای بر فرق هلالی نه، که بهر مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشم گهر بار آورد

۴ - ۳

تا کی آن شوخ نظر بر دگری‌اندازد ؟ کاشکی جانب ما هم نظری اندازد
آه از آن خنجرمژگان، که‌بهرچشم‌زدن چاکها در دل خونین جگری اندازد
بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا باری از مرگ رقیبان خبری اندازد
ای‌خوش آن‌عاشق‌پرذوق، که ازغایت‌شوق دست در گردن زرین کمری اندازد
سر گرانست هلالی، قدح باده بیار تا شود مست وبپای تو سری اندازد

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

یار، هرچند که رعنا وسهی قدباشد گر بعشاق نکویی بکند بد باشد
مقصد اهل نظر خاك در تست، بلی چون‌تومقصودشوی کوی تومقصدباشد
آنکه‌در حسن‌بودیکصد خوبان‌جهان حسن‌خلقی‌اگرش هست یکی‌صدباشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد این نه‌حرفیست که بروی‌قلم‌رد باشد
موی ژولیدهٔ من بین و وفا کن، ورنه سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
گفتمش : دل بخم زلف‌تودر قیدبماند گفت : دیوانه همان به که مقیدباشد
حد کس‌نیست،هلالی، که‌شودهمره‌ما زانکه‌این مرحله‌را محنت بی‌حد باشد

۳ - ۴ - ۵

می‌خواهم‌و کنجی که‌بجز یارنباشد من باشم و او باشد و اغیار نباشد
آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت کان جا ز رقیبان تو آثار نباشد

هرجا که حبیبست بپهلوی رقیبست   درباغ جهان یك گل بی خار نباشد
برمن، که گرفتار توام، رحم مفرمای   رحمت برآن کس که گرفتار نباشد
ما خانه خرابیم و نداریم پناهی   ویرانهٔ ما را در و دیوار نباشد
تقصیرو فارسم رقیبست، عجب نیست   هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد
بی یار بعالم نتوان بود ، هلالی   عالم بچه کار آید اگر یار نباشد ؟

۴ - ۳ - ۲

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد
بیا ، ای بخت ، کاری کن ، که ما را کار پیدا شد
بکنج عافیت ، می خواستم ، کز فتنه بگریزم
بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد
جگر خونست ، ازان این گریهٔ خونین پدید آمد
دلم زارست ، ازان این نالهای زار پیدا شد
نمی‌خواهم که : خورشید جمالش جلوه گر گردد
در آن منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد
عزیزان را ز سودای کسی آشفته می بینم
مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد؟
طبیبا ، هر کرا بیماری هجران فگند از پا
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد
بسویش بگذر ، ای باد صبا و ز من بگو آنجا
که : در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

۴-۳-۲-۱

افروخت رنگت ازمی و دلها کباب شد   روی تو ماه بود ، کنون آفتاب شد
گفتم : بدورعشق تو سازم سرای عیش   غم خانه‌ای ، که داشتم، آن هم خراب شد
این آه گرم بی سببی نیست دم بدم   یا سینه سوخت ، یا دل سوزان کباب شد

ناصح‌زبان گشاد که: تسکین دهد مرا نام تو برد و موجب صد اضطراب شد
خوناب‌دیده‌این‌همه‌دانی که‌از کجاست؟ خونی که بود ، در دل غمدیده ،آب‌شد
هرجا که‌هست‌روی‌تو،دو پیش‌چشم‌ماست کس در میان ما نتواند حجاب شد
فارغ نشسته بود هلالی بکوی زهد تا که لب تو دید و خراب شراب شد

۵

تا از فروغ روی تو گل‌کامیاب شد چون صبح‌داغ سینهٔ من‌آفتاب شد
از حسن‌نیم‌رنگ تو ،ای‌ساقی‌بهار نظاره سیر مست گل ماهتاب شد
چون کشتی‌شکسته، که‌از آب‌پر شود مارادل شکسته پر از خون‌ناب شد

۱-۲-۳-۴

بر سر بالین طبیب از نالهٔ من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمار شد
دوش در کنج غم از فریاد دل خوابم نبرد
بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد
صبر می کردم که: درد عشق‌خوبان کم شود
لیك از داروی تلخ اندوه من بسیار شد
مدعی ،گویا ، برای کشتن ما بس نبود
کان مه نا مهربان هم رفت و با او یار شد
هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
خانمان بر هم زد و رسوای هر بازار شد
من سگت ، ای‌ترك‌آهو چشم ، برقع‌باز کن
کز برای دیدن روی تو چشمم چار شد
بس که‌آمدبرسر کویت ، هلالی، همچواشك
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

۱ - ۲ - ۳ - ۴

گر برون‌می‌آید ،آن‌بیرحم ، زارم می کشد
ور نمی آید ، بدرد انتظارم می کشد
گر ، معاذ الله ، نباشد دولت دیدار او
محنت هجران باندك روزگارم می کشد
ای که گویی:برسر آن کوی‌خواهی کشته‌شد
راضیم ، بالله ، اگر دانم که یارم می کشد
هر که امسالش عتاب آلوده می بینم بخود
یاد آن مسکین نوازیهای پارم می کشد
چون‌برون‌آید ، کله کج کرده ، دامن برزده
دیدن جولان آن چابك سوارم می کشد
ساقیا ، امشب که مستم لطف کن خونم بریز
ور نه ، چون‌فردا شود ، رنج خمارم می کشد
زیر بار غم ، هلالی ، کارمن جان کندنست
وه ! که آخر محنت این کار و بارم می کشد

۲ - ۳ - ۴

زان‌دل بجانب سگ کوی‌تومی کشد   کودامنم گرفته ، بسوی تو می کشد
دانی چرا بدامنت آویخته دلم ؟   خود رابااین بهانه بکوی تو می کشد
صاحبدلی ، که یافت سر رشتهٔ مراد   سر رشته‌اش بحلقهٔ موی تو می کشد
فارغ ز بوی غالیهٔ جعد سنبلم   خاطر بجعد غالیه بوی تو می کشد
ای‌ترك‌مست ، این‌همه‌سنگ‌جفامزن   بردل‌شکسته‌ای، که‌سبوی تو می کشد
بر عاشقان بلاست جفای تو و دلم   چندین بلا ز تندی خوی تو می کشد
دور از رخت کشید هلالی هزار آه   آه! این چهاست کزغم‌روی‌تومی کشد؟

۱ - ۳ - ۴

باز عشق آمد و کار دل ازو مشکل شد   هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد

خواستم عشق بتان کم‌شود ، افزون گردید گفتم : آسان‌شوداین‌کار،بسی‌مشکل شد

پای هر کس ، که بسرمنزل عشق‌تو رسید آخر الامر سرش خاك همان منزل شد

اشك ، چون رازدلم گفت ، فتاد از نظرم با وجودی که بصد خون‌جگرحاصل شد

آن‌سهی‌سرو ، که میل دل ما جانب اوست یارب ! از بهرچه سوی دگران‌مایل شد؟

غم نبود آن : که مرادی بتغافل میکشت غم از آنست که: امروز چرا غافل شد؟

شب وصل تو هلالی قدح از دست نداد مگر از جام لبت بیخود و لایعقل شد؟

اهل عیشند ، هلالی ، همه رندان ، لیکن زان میان گوشهٔ اندوه مرا منزل شد

۴ - ۴ - ۴

اگر سودای‌عشق اینست ، من دیوانه‌خواهم‌شد
چه جای‌آشنا ؟ کزخویش‌هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یك‌فسون وز دست‌بردی صبر وهوش من
خدارا ، ترك‌افسون کن، که‌من‌افسانه‌خواهم شد

غم عشق ترا ، چون گنج ، در دل کرده‌ام پنهان
باین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

شبی ، کز روی آتشناك ، مجلس را بر افروزی
توشمع‌جمع‌خواهی گشت ومن پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد
گریبان چاك ورسوا جانب‌می خانه خواهم شد

بدور آن لب میگون ، مجو پیمان زهد از من
سر پیمان ندارم ، بر سر پیمانه خواهم شد

هلالی ، من نه‌آن رندم که ازمستی شوم بیخود
اگر بیخودشوم ، زان‌نرگس مستانه خواهم شد

۴ - ۴ - ۴

از حال دل و دیده مپرسید که چون شد ؟
خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد

ما بی خبران ، چون خبر از خویش نداریم
حال دل آواره چه دانیم که چون شد؟
دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری
بگذار ، خدا را ، که دل ازدست‌تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت
بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر ، ولیکن
هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی ، که بر افراخته بودیم
از سیل فراق تو بیك بار نگون شد
در عشق تو گویند : بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

۴-۳-۲

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد وابستگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید وزعارض گل‌رنگ تودل غنچهٔ خون شد
خون شد دل‌من ، دم بدم ، از فرقت دلبر زان رو ز ره دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا ، که‌صبا را گذری‌نیست ، که گوید: حال دل‌این‌خسته ،بدلدار، که چون شد؟
هر چندقدت ، راست ، هلالی ، چو الف‌بود ازبار غم دوست ، بیك بار ، چو نون شد

۵-۴-۳-۲-۱

گل‌شکفت‌وشوق آن گل‌چهره ازسرتازه شد
وای‌جان‌من ! که بر دل داغ دیگر تازه شد
گردآن‌رخسار گل گون خط زنگاری دمید
همچو اطراف چمن ، کز سبزهٔ تر تازه شد
آمد از کویت نسیمی ، غنچهٔ دلها شکفت
گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

تا گذشتی همچو آب خضر بر طرف چمن
هر خس‌وخاشاك چون سرو و صنوبر تازه شد
توسنت بار دگر پا بر رخ زردم نهاد
دولت من بین ! که بازم سکهٔ زر تازه شد
زخمهای تیر مژگان سر بسر آورده بود
چون نمك پاشیدی ازلبها ، سرا سر تازه شد
تازه شد جان هلالی ، تا بخون عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ‌ستمگر تازه شد

۴ - ۳ - ۲ - ۱

غم بتان‌مخور ، ای دل ، که زارخواهی شد — اگر عزیز جهانی ، تو خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد — ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد
تو از طریقهٔ یاری همیشه فارغ و من — نشسته ام بامیدی که یار خواهی شد
چو در وفای توام ، بر دلم جفا مپسند — که پیش اهل وفا شرمسار خواهی شد
کنون بحسن تو کس‌نیست از هزار یکی — تو خود هنوز یکی از هزار خواهی شد
ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه — وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد
هلالی ، از پی آن شهسوار تند مرو — که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

۴ - ۳

نیست‌عرق ، که در رهت از حرکات می چکد
هر قدمی، که می نهی ، آب حیات می‌چکد
چند بهر سیه دلی بادهٔ ناب می کشی ؟
حیف ! که آب زندگی در ظلمات می‌چکد
بس که لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان
گریهٔ تلخ گر کنم آب نبات می‌چکد
اشك هلالی از مژه ، گرد حریم آن حرم
همچو سرشك عارفان ، در عرفات می‌چکد

۵ - ۴ - ۳

آه و صد آه ! که آن مه ز سفر دیر آمد … شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد
گفت : سوی تو بقاصد بفرستم خبری … وه ! که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد
تو مددگارشو ، ای‌خضر، که‌آن‌آب‌حیات … سوی این سوختهٔ تشنه جگر دیر آمد
نوبهار چمن عیش بدل شد بخزان … زانکه آن شاخ گل تازه و تر دیر آمد
مردم ازشوق‌هم‌آغوشی آن سرو ، دریغ ! … کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد
ای فلك ، پرتوخورشیدجهانتاب کجاست؟ … کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد
یار تا رفت ، هلالی ، من ازین غم مردم … که : چرا عمر من خسته بسر دیر آمد؟

۴ - ۳

روز هجران تو ، یارب ! ز کجا پیش آمد؟
این چه روزیست که پیش من درویش آمد؟
آن بلایی که ز اندیشهٔ آن میمردم
عاقبت پیش من عاقبت اندیش آمد
با قد همچو خدنگ از دل من بیرون آی
که مرا تیر بلا برجگر ریش آمد
چشم برهم مزن و هرطرف از ناز مبین
که بریش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حال خودرا چو بحال دگران سنجیدم
کمترین درد من از درد همه بیش آمد
روز بگذشت ، هلالی ، شب هجران برسید
وه ! چه روزسیه‌ست این که مرا پیش آمد !

۴ - ۳ - ۲

دلم ، پیش لبت ، با جان شیرین در فغان آمد
خدارا ، چارهٔ دل کن ، که این‌مسکین بجان آمد

بیا ، ای سرو ، گلزار جوانی را غنیمت دان
که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد
بزم دیگران ، دامن کشان ، تا کی توان رفتن ؟
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد
حیاتی یافتم از وعدهٔ قتلش ، بحمدالله !
که مارا هرچه در دل بود اورا بر زبان آمد
سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوشحالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد
ملولم از غم دوران ، سبك دوشی کن ، ای ساقی
ببر این کوه محنت را ، که بردلها گران آمد
کمند زلف لیلی میکشد از ذوق مجنون را
که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد
بامیدی که در پای سگانت جان برافشاند
هلالی ، نقد جان در آستین ، بر آستان آمد

۵ - ۴ - ۳

نگسلد رشتهٔ جان من از آن سرو بلند
این چه نخلیست که دارد بر گ جان پیوند ؟
آه ! از آن چشم ، که چون سوی من افگند نگاه
چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند
گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز
آه ! از آن شوخ جفا پیشهٔ دشوار پسند !
گر نگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
منم از چشم تو قانع بنگاهی گاهی
وز تمنای میانت بخیالی خرسند

صد رهم بینی و نادیده کنی ، آه ز تو !
حال من دیدن و این گونه تغافل تا چند ؟
مهر رخسار تو ، چون ذره ، پریشانم ساخت
شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند
شب هجر تو ، هلالی ، ز خراش دل خویش
چاك زد سینه ، بنوعی که دل ازخود بر کند

۴-۲-۲

یارب ! غم مارا که بعرض تو رساند ؟ کانجا که تویی باد رسیدن نتواند
خاکم چو برد باد ، پریشان شوم ازغم کز من بتو ناگاه غباری برساند
مشکل غم و دردیست که درد و غم مارا بی غم نکند باور و بی‌درد نداند
خونین‌جگری ، کزغم‌هجران تو گرید از دیده بهر چشم زدن خون بچکاند
عالم همه غم دان و غم او مخور ، ای‌دل می خور ، که ترا از غم عالم برهاند
مردم لب جو سرو نشانند و دل ما خواهد که : ترا بیند و در دیده نشاند
من بنده‌ام ، از بهرچه میرانی ازین در؟ کس بندهٔ خودرا ز در خویش نراند
خواهد که شود کشته بتیغ تو هلالی نیکو هوسی دارد ، اگر زنده بماند

۴ - ۳

عارضت هست بهشتی ، که عیان ساخته‌اند
قامتت آب حیاتی ، که روان ساخته اند
این چه گلزار جمالست ، که بر قامت تو
از سمن عارض و از غنچه دهان‌ساخته اند؟
لبت ، آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته‌اند ؟
بر گل روی تو آن سبزهٔ تر دانی چیست ؟
فتنهایی که نهان بود عیان ساخته اند

بر گمانی دهنت ساخته اند اهل یقین
چون یقین نیست ، ضرورت ، بگمان ساخته اند
مکن ، ای دل ، هوس گوشهٔ آن چشم ، بترس
زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته اند
گر مرا نام و نشان نیست ، هلالی ، چه عجب ؟
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

۳ ـ ۴

جان من ، بهر تو از جان بدنی ساخته اند
بروی از رشتهٔ جان پیرهنی ساخته اند
بر گلت سبزهٔ عنبر شکنی ساخته اند
از گل و سبزه عجایب چمنی ساخته اند
تن سیمین تو نازك ، دل سنگین تو سخت
بوالعجب سنگدل و سیم‌تنی ساخته اند
الله ! الله ! چه توان گفت رخ و زلف ترا ؟
گوییا از گل و سنبل چمنی ساخته اند
خوش بخند ، ای گل بستان لطافت ، که ترا
بر گل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند
من که باشم که تو گویی سخن همچو منی ؟
مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند
میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
ازمن ، این سنگدلان ، کوهکنی ساخته اند
بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازآن انجمنی ساخته اند

۵

عجب ! که رسم‌وفاهر کز آن پری‌داند   پری کجا روش آدمی گری داند ؟
دلم بعشوه ربود اول و ندانستم   که آخر اینهمه شوخی و دلبری داند
بعاشقان ستم دوست عین مصلحتست   که شاه مصلحت کار لشکری داند
حدیث لعل خود ازچشم درفشانم پرس   که قد گوهر سیراب گوهری داند
بناز گفت : هلالی کمینه بندهٔ ماست   زهی سعادت ! اگر بنده پروری داند

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

جهان وهر چه‌درو هست پایدار نماند   بیار باده ، که عالم بیك قرار نماند
غنیمتی‌شمر،ای گل، نوای‌عشرت‌بلبل   که برگ ریز خزان آیدو بهارنماند
تو مست بادهٔ نازی، ولی‌مناز، که‌آخر   ز مستیی ، که‌توداری،بجز خمارنماند
بسی نماند که :خاکم زتند بادفراقت   روان بگردد و زان گرد هم‌غبارنماند
بروزهجر ، هلالی ، زروزگارچه نالی؟   معینست که : این‌روز و روزگارنماند

۳ - ۴ - ۵

دلم رفت و جان حزین هم نماند   ز عمر اند کی ماند و این هم‌نماند
سرم خاك آن در شد و زود باشد   که گردش بروی زمین هم نماند
نشسته بخون مردم چشم ، دانم   که درخانه مردم نشین هم نماند
چه هردم‌بناز افکنی چین برابرو ؟   مناز، ای‌بت‌چین، که‌چین‌هم‌نماند
گر افتادهٔ خاکساری بمیرد   سهی قامت نازنین هم نماند
هلالی ، اگر نیست حالت چواول   مخور غم ، که آخر چنین‌هم‌نماند

۲ - ۳ - ۴

پیش از روزی ، که خاك قالبم گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند
صد هزاران آفرین بر کلك نقاشان صنع
کز گل وآب‌این‌چنین‌شکل و شمایل‌ساختند
خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز
بر گرفتاران ، بغایت ، کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگه داریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند
آه ! ازین حسرت که : هرجاخواستم بینم رخش
پیش چشم من هزاران پرده حایل ساختند
هر کجا رفتند خوبان ، به شد از باغ بهشت
خاصه آن جایی که روزی چند منزل ساختند
می تپم ، نی مرده و نی زنده ، بر خاك درش
همچو آن مرغی ، که اورا نیم بسمل ساختند
منظر عیش هلالی از فلك بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

۴ ـ ۳

بس که خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دل سوخته دشمن کردند
سوختم زآتش این چرب‌زبانان ، چون‌شمع
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند
بعد ازین دست من و دامن این سنگدلان
که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند
برضا کوش ، هلالی و ز قسمت مخروش
هر کرا هر چه نصیبست معین کردند

۴ـ۳ـ۲ـ۱

عاشقان ، هر چند مشتاق جمال دلبرند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند
عشق می نازد بحسن و حسن می نازد بعشق
آری ، آری ، این‌دومعنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد
نو عروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین بالبت آمیخت ، گویا ، در ازل
گوهر جان من و لعل تو از یك گوهرند

ای‌رقیب ، ازمنع ما بگذر ، که‌جانبازان‌عشق
از سر جان بگذرند ، اما ز جانان نگذرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل
من نمی دانم مسلمانند ، یا خود کافرند؟

با تن لاغر ، هلالی ، از غم خوبان منال
تن‌اگر بگداخت،باکی‌نیست،جان‌می‌پرورند

۵

رند لب تشنه چرا جام شرابی نزند ؟
چون کسی بر جگر سوخته آبی نزند

هر که‌خواهد که‌دمی‌جام کشد ، همچوحباب
خیمهٔ عشق چرا بـر سر آبی نزند؟

شهر ویران کنم ازاشك خود، ای گنج مراد
تا دم از عشق تو هر خانـه خرابی نزند

با همه مشك فشانی نتواند سنبل
که خـم زلف تـرا بند و تابی نزند

یار بـد خوست ، هلالی ، طمع خام مکن
بـا حذر باش ، که شمشیر عتابی نزند

۴-۳-۲-۱

چو ترك من هوس مجلس شراب کند
هزار عاشق دل خسته را کباب کند

خراب چون نشوم از کرشمهای کسی
که‌در کرشمهٔ اول جهان‌خراب کند؟

شدم زحسرت او در نقاب خاك و هنوز   بخاك من چو رسد روی در نقاب کند
چه طالعست که ناگاه بر سرم روزی   اگر فرشتهٔ رحمت رسد عذاب کند ؟
تپیدن دل من روز هجر دانی چیست ؟   برای دیدن روی تو اضطراب کند
ز خواب چشم گشایی و فتنه انگیزی   تو آفتی ، نگذاری که فتنه‌خواب کند
نمود وعدهٔ دیدار و دیدمش در خواب   نگویمش ، که مبادا بآن حساب کند
چو سایه روی هلالی بخاك یکسان باد   اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

۴ - ۳ - ۲ - ۱

هر گز آن‌شوخ بما غیرنگاهی نکند   آن‌هم ازناز کند گاهی و گاهی نکند
می روم بر سر راهش بامید نظری   آه ! اگربگذرد آن‌شوخ‌ونگاهی نکند
این همه‌ناله ، که‌من‌می کنم‌ازدردفراق   هیچ ماتم زدهٔ خانه سیاهی نکند
حاصل عشق همین‌بس که : اسیر غم‌او   دل بمالی ندهد ، میل بجاهی نکند
زاهدا ، گرهوس‌باده وشاهد گنهست   بنده هرگز نتواند که گناهی نکند
سوی‌هر کس که‌بدین‌شکل وشمایل گذری   کی تواند که ترا بیند و آهی نکند؟
چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت   کس‌چرا بندگی‌همچو توشاهی نکند؟

۵ - ۴ - ۳

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند؟
طالب دولت دیدار تو باشد چه کند ؟
شوخی و بی خبر از درد گرفتاری دل
درد مندی که گرفتار تو باشد چه کند ؟
چه غم از سینهٔ ریش و دل افگار مرا ؟
سینه ریشی که‌دل افگار تو باشد چه کند ؟
قصد جان و دل یاران بود اندیشهٔ تو
بیدلی کز دل و جان یارتو باشد چه کند ؟
ای طبیب دل بیمار ، بگو ، بهر خدا
کان‌جگرخسته ، که‌بیمار توباشدچه کند ؟

گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی
هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند ؟
می کند بی تو ، هلالی ، همه شب نالهٔ زار
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند ؟

۴ - ۳

خوبرویان،چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند
یارب ، این سنگین دلان را شیوهٔ رحمی بده
تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند
چون‌توسروی برنخیزد ، گرچه درباغ‌بهشت
خاك آدم را بآب زندگانی گل کنند
پیش ما بر روی جانان پرده می دارد رقیب
کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند
فتنه است آن‌چشم‌واوراخواب‌مستی لایقست
مردم بدمست را آن به که لایعقل کنند
گر بعمری گوید از من با رقیبان یك‌سخن
صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند
آن مه ، ازروی کرم ، سوی هلالی مایلست
آه ! اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

۴ - ۳ - ۲

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنند !
بداغهای درون یك بیك نظاره کنند
بپیش یار دلم را ، چو غنچه ، بشکافند
باو جراحت پنهانم آشکاره کنند

ز سیل دیده خرابم ، ز سوز سینه کباب
میان آتش و آبم ، ز من کناره کنند

ز اشك و چهرهٔ زردم اگر نیند آگاه
شبی تفحص آن از مه و ستاره کنند

بسر آستان وفا سر نهاده‌ام عمری
که در حساب سگانش مرا شماره کنند

ز تیغ طعنه بیك بار نیم کشته شدم
نعوذ بالله ! اگر طعن من دوباره کنند

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
برای درد دل او بلطف چاره کنند

۳ - ۳ - ۴

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند
سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاك قدمت سجده میسر گردد
سر فرازان جهان جمله سر افکنده شوند

بر سر خاك شهیدان اگر افتد گذرت
کشته و مرده ، همه از قدمت زنده شوند

جمع خوبان‌همه‌چون کوکب‌وخورشیدتویی
توبرون آی ، که این جمله پراکنده شوند

هیچ ذوقی به ازین نیست که : از غایت‌شوق
چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمایی روزی
تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر اینست ، هلالی ، شرف پایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

۴ - ۳

دودی ، که دوش برسر کویت بلند بود — غافل مشو ، که آه من دردمند بود
از ما شمار خیل شهیدان خود مپرس — آن خیل بی‌شمار که‌داند که‌چند بود؟
بستم بطرهٔ تو دل و رستم از غمت — آری ، علاج عاشق بیچاره بند بود
یك ذره مانده بود ز من در شب فراق — آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود
جان‌باسگان‌دوست،هلالی ، سپرد‌ورفت — این شیوه گرپسند و گرناپسند بود

۴ - ۳ - ۲ - ۱

شیرین دهنا ، این همه شیرین نتوان بود
شیری که توخوردی مگر از ریشهٔ جان بود؟
این حسن چه‌حسنست که‌ازپرده‌عیان‌ساخت؟
نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهـان بود
تنها نه من از واقعهٔ عشق خرابم
مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
امروز نشد نام و نشان دل من گم
تا بود دل گم شده ، بی نام و نشان بود
دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم
امروز یقینست مرا هر چه گمان بود
هر تیر جفایی ، که دو ابروی تو افگند
بس کارگر آمد ، که بزور دو کمـان بود
خود را خس و خاشاك درت گفت ، هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر ازان بود

۴ - ۳

دی براهم دیدن و آنگاه نادیدن چه بود ؟
روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود ؟

گر نه در دل داشتی کز رشك گریم زار زار
پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود ؟
خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر
ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود ؟
من نمی‌دانم که این خشم ترا تقریب چیست؟
خود بگو آخر که : بی‌تقریب رنجیدن چه بود؟
دوش در کویت ببیماری فکندم خویش را
تا نگویندم که : شب تا روز نالیدن چه بود ؟
خانهٔ اغیار را پرسید و من مردم ز رشك
دوستان ، پرسید زو کین خانه پرسیدن چه بود؟
بی مه رویش ، هلالی ، زار گشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود ؟

۴ - ۳

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود ؟
بعد ازان بی‌موجبی چندین جفا کاری چه بود؟
مرحمت بگذاشتی ، تیغ جفا برداشتی
آن محبت‌ها کجا شد ؛ این ستمگاری چه بود؟
مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد
نور چشم من ، بگو: کین مردم آزاری چه بود؟
من نمی گویم که: چندین دشمنی آخر چراست؟
لیك می‌پرسم که : اول آن همه یاری چه بود؟
زان دو گیسو، گر خدا قید گرفتاران نخواست
این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود ؟

۹۷۵ گر نبود ، ای شوخ ، آهنگ دلازاری ترا
بی‌جهت باعاشقان آهنگ بیزاری چه بود ؟
سوی خودخواندی‌هلالی را و راندی عاقبت
عزت او را بدل کردن باین‌خواری‌چه‌بود ؟

۵ - ۴ - ۳

کاکل زچه بگذاشته ای تا کمر خود؟ مگذار بلاهای چنین را بسر خود
رفتار ترا ، گر ملك از عرش ببیند آید بزمین فرش کند بال و پر خود
چشم تو نهان‌یك‌نظر ازلطف بینداخت ما را ز چه انداخته‌ای از نظر خود؟
۹۸۰ دیروز ز حال همه عالم خبرم بود امروز چنانم که : ندارم خبر خود
درعشق تو از من اثری بیش نماندست نزدیك شدآن دم که نیابم اثر خود
من کشته شوم به که‌جدا افتم از آن در زارم بکش و دور میفکن ز در خود
دورازتوچه گویم : بچه‌حالست‌هلالی ؟ درمانده بدرد دل خونین جگر خود

۴ - ۳ - ۲ - ۱

یار اگر مرهم داغ دل محزون نشود باچنین داغ دلم‌خون‌نشودچون نشود؟
۹۸۵ جزدل سخت تو خون‌شدهمه‌دلها ز غمم دل‌مگرسنگ‌بود کزغم‌من‌خون نشود
این که‌باماستمت کم‌نشود باکی نیست کوشش‌ماهمه‌اینست که:افزون نشود
گربسرمنزل‌لیلی گذری ، جلوه کنان نیست‌ممکن که:ترا بیند ومجنون‌نشود
بسکه‌درناله‌ام‌از گردش گردون‌همه‌شب هیچ‌شب نیست‌دوصدناله بگردون نشود
گفته‌ای:خون‌توریزم،چه‌سعادت‌به‌ازین؟ نیت خیرتو ، یارب، که‌دگرگون‌نشود
۹۹۰ واعظا ، ترك هلالی کن وافسانه مخوان کشتهٔ عشق بتان زنده بافسون نشود

۴ - ۳ - ۲ - ۱

لعل‌جان‌بخشت ، که‌یاد ازآب‌حیوان میدهد
زنده را جان میستاند ، مرده را جان میدهد
دور بادا چشم بد ، کامروز در میدان حسن
شهسوار من سمند ناز جولان میدهد

یارب ! اندر ساغر دوران شراب وصل نیست
یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد ؟
دل مگر پا بستهٔ زلف تو شد کز حال او
باد میآید ، خبرهای پریشان میدهد ؟
نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج
گر طبیب این درد بیند ترك درمان میدهد
موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست ؟
عشوهٔ شیرین که آن لبهای خندان میدهد
ای اجل ، سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

۱ - ۲ - ۳ - ۴

هر که آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
مینهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد
آنکه هرسو کشته‌ای سر مینهد بر پای او
کشتهٔ آنم که روزی پا بسوی من نهد
خوی او تندست بامن ، گو : رقیب سنگدل
تا برآرد تیغ و پیش تند خوی من نهد
رازها درسینه‌دارم ، گوشه‌ای خواهم که : یار
ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد
دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم
گر دو صد زنجیر برهر تار موی من نهد
گرد غم را گر بآب دیده بنشانم دمی
باز برخیزد ، قدم در جستجوی من نهد
بوی مشك آید ز اوراق هلالی سالها
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

۴-۳-۲

ماه من ، زلفت شب قدرست و رویت روز عید
درسر ماهی شب وروزی باین خوبی که دید ؟
سرو من برخاست ، از قدش قیامت شد پدید
غیر آن‌قامت ، که من دیدم ، قیامت‌را که‌دید؟
آن زنخدان را ، که پر کردند زآب زندگی
بر کفم نه ، کز کمال نازکی خواهد چکید
چون درآغوشت گرفتم قالب‌من جان گرفت
غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرید
چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت
دست ازو گر باز داری ، همچنان‌خواهدتپید
چونکه بگذشتی تواشك من‌روان‌شد از پیت
عزم پابوس تو دارد ، هر کجا خواهد رسید
میکشم بار غم از هجران و این کوه بلاست
من ندانم کین بلا را تا بکی خواهم کشید ؟
وه ! چه‌پیش‌آمد، هلالی، کان‌غزال‌مشکبوی
ناگهان از من رمید و با رقیبان آرمید ؟

۵

جز بندگیم کاری از دست نمی آید — من‌بندهٔ فرمانم ، تا دوست چه‌فرماید ؟
تو عمرمن و وصلت آسایش عمر من — یارب ! که رقیب تو از عمر نیاساید
ای گل،توبحسن‌خودمغرورمشوچندین — کین خوبی ده روزه بسیار نمی‌پاید
تاچندجفا کاری ، شوخی‌ودل‌افکاری ؟ — جایی که وفا باشد اینها بچه کار آید؟
در عشق هلالی را انکار کنند اما — این کار چو پیش آید انکار نمی‌شاید

۴ - ۴ - ۴

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید
از شادی وصالش، ترسم که: جان برآید
ناصح بصبر مارا بسیار خواند، لیکن
ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید
ای ترك شوخ، باری، در سرچه فتنه داری؟
کز شوخی تو هردم صد فتنه بر سر آید
جزعکس‌خود، که بینی، زآیینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو، تا در برابر آید؟
گفتی که: باتو یارم، آه! این دروغ گفتی
ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید؟
بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یك بار، گر برانی، صد بار دیگر آید

۴ - ۴ - ۴

اگر نه از گل نو رسته بوی یار آید
هوای باغ و تماشای گل چه کار آید؟
بهارمیرسد، آهنگ باغ کن، زان‌پیش
که رفته باشی و بار دگر بهار آید
زباده‌سرخوشی‌خود، زمان‌زمان، نو کن
چنان مکن که: رود مستی و خمارآید
فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق
امید نیست کزین ورطه بر کنار آید
هزار عاشق دلخسته خاك راه تو باد
ولی مباد که بر دامنت غبار آید
جدا ز لعل تو هر قطره‌ای ز آب حیات
مرا بدیده چو پیکان آبدار آید
چو بار نیست برین آستان هلالی را
ازین چه سود که روزی هزار بار آید؟

۴ - ۴ - ۴

چه‌حاصل گر هزاران گل دمد یاصد بهار آید؟
مرا چون باتوکار افتاده است اینها چه‌کار آید؟

دلم را باغ و بستان خوش نمیآید ، مگر وقتی
که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید
چوسوی زلف خوبان رفت ، سوی ما نیاید دل
وگر آید سیه روز و پریشان روزگار آید
نمیآیم برون از بیم رسوایی ، که میترسم
مرا در پیش مردم گریهٔ بی اختیار آید
پس ازعمری ، اگر آن‌طفل بدخو بگذرد سویم
نمی‌گیرد قراری ، تا دل من در قرار آید
فزون از داغ نومیدی بلایی نیست عاشق را
مبادا کین بلا پیش من امید وار آید
هلالی ، چون‌تو درویشی وآن مه خسروخوبان
ترا از عشق او فخرست و اورا از تو عار آید

۴۰۳

اگرچون توسروی زجایی برآید — شود رستخیز و بلایی برآید
خدارا ، لب خود بدشنام بگشا — که از هر زبانی دعایی برآید
تو سلطان حسنی و عالم گدایت — چنان کن که کار گدایی برآید
چه کم گردد، آخر، زجاه‌وجلالت — اگر حاجت بینوایی برآید؟
مزن تیر جور و حذر کن ز آهی — که از سینهٔ مبتلایی برآید
مرا می‌کشد انتظار قدومت — چه باشد که آواز پایی برآید؟
هلالی ازین شب خلاصی ندارد — مگر آفتابی ز جایی برآید

۴۰۴

دلا، گر عاشقی ، بنشین ، که جانانت برون آید
بر آن در منتظر میباش ، تا جانت برون آید
اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم
هنوز از سینهٔ من سوز هجرانت برون آید

ز تاب آتش می ، چون عرق ریزد گل رویت
زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید
چه بینم آفتابی را ، که از جیب فلك سرزد ؟
خوش آن‌ماهی، که‌هرصبح،از گریبانت‌برون‌آید
سوار خاك میدان توام ، آهسته جولان کن
نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون‌آید
هلالی، خواستی کزضعف تن افغان کنی اما
تو آن‌قوت کجاداری ، که افغانت‌برون‌آید ؟

۴ - ۳ - ۲

غمی ، کز درد عشقشت ، بردل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم ، سنگ در فریاد می‌آید
دلم ، روزی که‌طرح‌عشق می‌انداخت، دانستم
که : گر سازم بنای صبر بی بنیاد می‌آید
نمی دانم‌چه‌بی رحمیست‌آن‌سلطان خوبان را
که هر که داد خواهم بر سر بیداد می‌آید
رقیبا ، گر ترا اندیشهٔ ما نیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می‌آید ؟
طفیل بندگان ، من هم‌قبول افتاده‌ام ، گویا
که از هر جانب آواز مبارك باد می‌آید
عجب خاك‌فرحنا کست کوی‌می فروشان‌را !
که‌هر کس‌میرودغمگین، همان‌دم‌شاد می‌آید
چه نسبت بارقیب‌سنگدل‌مسکین هلالی را ؟
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می‌آید

۴ - ۳ - ۲ - ۱

دم آخر ، که مرا عمر بسر می آید گر تو آیی بسرم ، عمر دگر می‌آید

گر نگریم جگر از درد تو خون می‌بندد   وربگریم ز درون خون جگر می آید
منم آن کوه غم و درد، که سیلاب سرشك   هر دم از دامن من تا بکمر می‌آید
چون کنم از تو فراموش؟ که روزی صد بار   جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می‌آید
در قفای سپر سینه بجانست دلم   که چرا تیر تو اول بسپر می‌آید؟
سبزه نورسته بود خوب ولی خوب ترست   سبزهٔ خط تو ، هر چند که بر می‌آید
شب زفریاد هلالی سگت افغان برداشت   کین چه غوغاست که شب تا بسحر می‌آید؟

۴ - ۳

مه من با رقیبان جفا اندیش می آید
زغوغایی ، که می‌ترسیدم ،اینك پیش می‌آید
چه چشمست این؟ که هر که جانب من تیز می‌بینی
ز مژگان تو بر ریش دلم صد نیش می‌آید
بآن لبهای شیرین وه ! چه شورانگیز می‌خندی؟
که از ذوقش نمك بر سینهای ریش می‌آید
جمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم
بچشم من رخت از جمله خوبان بیش می‌آید
مرا این زخمها برسینه از دست خودست ،آری
کسی را هرچه پیش آید ز دست خویش می‌آید
فلك تاج سعادت می دهد ارباب حشمت را
همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید
هلالی ، روز وصل آمد ، مکن اندیشهٔ دوری
که این اندیشها از عقل دور اندیش می‌آید

۴ - ۳ - ۲

مرا ،چون دیگران ،یاد گل و گلشن نمی‌آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی‌آپد

هوس‌دارم که‌دوزم‌چاك دل از تار گیسویش
ولی چندان گره‌دارد، که در سوزن نمی‌آید
تعجب چیست گرمن‌در وصالش فارغم‌از گل؟
کسی را پیش یوسف یاد پیراهن نمی‌آید
منور شد بتشریف قدومش خانهٔ چشمم
بلی ، جز مردمی از دیدهٔ روشن نمی‌آید
تو بدخویی، که‌داری‌قصدجان‌عاشقان ، ورنه
کسی را از برای عاشقی کشتن نمی‌آید
بجای خاك پایش توتیا جستم ، ندانستم
که : کار سرمه از خاکستر گلخن نمی‌آید
هلالی اشك‌می‌بارد ، برو دامن کشان مگذر
تعلل‌چیست ؟ چون گردی‌بر‌ان‌دامن‌نمی‌آید

۴ - ۳ - ۲ - ۱

هردم از چشم تو دل را نظری می باید
صد نظر دید و هنوزش دگری می باید
آن قدر سر کشی و ناز ، که باید ، داری
شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید
هر چه در عالم خوبیست از آن خوب تری
نتوان گفت کزان خوب تری می باید
بامید نظری در گذرت خاك شدیم
از تو بر ما نظری و گذری می باید
گفتی : از وصل خبر یافته‌ای ،خوش‌دل باش
خبری هست ولیکن اثری می باید

بقـدم طـی نشود راه بیابـان فراق
قطع این مرحله را بـال و پری می باید

در ره عشق ، هلالی ، خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خودبی خبری می باید

۱-۲-۳-۴

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید … دیگران گر نگشایند ، خدا بگشاید
دلبران ، کارمن از جورشما مشکل‌شد … مگر این‌کار هم از لطف شما بگشاید
بردل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید … یارب ! این‌غنچهٔ‌پژمرده کجابگشاید؟
نگشاید دل ما ، تا نگشایی خم زلف … زلف خودرا بگشا ، تا دل ما بگشاید
باشد آسایش‌آن سیم‌تن آسایش جان … جان بیاساید ، اگر بند قبا بگشاید
میکشم‌آه که:بگشارخ گلگون،لیکن … این گلی نیست که از بادصبا بگشاید
تـا بدشنام هلالی بگشایی لب‌خویش … هرسحر، گریه کنان،دست‌دعابگشاید

۳-۴

ای کسانی که بخاك قدمش جا دارید
گاه گاه از من محروم شده یاد آرید

تا کی ازحسرت او خیزم و برخاك افتم؟
وقت آنست که از خاك مرا بردارید

گر ز نزدیك نخواهد که ببینم رویش
باری ، از دور بنظارهٔ او بگذارید

بی شمارند صف جمع غلامان در پیش
بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید

گرد آن کوی سگانند بسی ، بهر خدا
که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من در سر کویش فگنید
ور توانید بخاك قدمش بسپارید
تا کی، ای سنگدلان، مرگ هلالی طلبید؟
مرد بیچاره، شما نیز همین انگارید

۳ - ۴ - ۵

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید
طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید
خلعت حسن و کمر ترکش نازش بینید
عقد دستار بسر برزدنش را نگرید
جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز
خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید
شوخ من مست شد و ساغر می زد بسرم
شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید
ناگه آن شوخ درون آمد و سرزد همه را
مست در مجلس ما سر زدنش را نگرید
چون بدان قامت رعنا کند آهنگ چمن
طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید
منکر آه جهان سوز هلالی مشوید
هردم آتش بجهان در زدنش را نگرید

۳ - ۴

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید
سر درین کار شد و کار بسامان نرسید
آن جفا پیشه، که بر نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود، بفریاد مسلمان نرسید

کس بر آن شه خوبان غم من عرض نکرد
وه ! که درد دل درویش بسلطان نرسید
وه ! که تا گشت سرم برسر میدان تو خاك
بعد از آن پای تو یك روز بمیدان نرسید
تو چه دانی که : چه حالست مرا دررهٔ عشق ؟
چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید
عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم
چه کنم ؟ دست من اورا بگریبان نرسید
عمرها خواست ، هلالی ، که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یك روز بدیشان نرسید

۱-۲- ۳-۴

بهر درد دل ما از تو دوایی نرسید — سعی بسیار نمودیم ، بجایی نرسید
ما اسیران بتو هرگز ننمودیم وفا — که همان لحظه بما ازتوجفایی نرسید
قامتم چنگ شد و لطف‌تو ننواخت مرا — بی‌نوایی ز تو هرگز بنوایی نرسید
با چنین قامت و بالا نرسیدی بکسی — کز تو بر سینهٔ او تیر بلایی نرسید
دیده ، کو : آب بده گلشن امید مرا — کز گل این چمنم بوی وفایی نرسید
حالتی نیست‌در آنکس، که بجان‌ودل او — فتنهٔ جلوگر عشوه نمایی نرسید
گرهلالی بوصالت نرسد نیست عجب — هیچ که منصب شاهی بگدایی نرسید

۳-۴-۵

گر دلم زین گونه آه دم بدم خواهد کشید
آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید
زیر کوه غم تن فرسوده کاهی بیش نیست
برگ‌کاهی‌چند،یارب! کوه‌غم‌خواهد کشید
تنگ شد بر عاشق بی خانمان شهر وجود
بعد ازین خودرا بصحرای عدم خواهد کشید

نم کشد از آب چشمم خاك هر سر منزلی
اشك اگر اینست بام چرخ نم‌خواهد کشید
حرف بیدادی ، که بیرون آید از کلك قضا
دور چرخ آنرا بنام من رقم خواهد کشید
جرعه نوش بزم رندان را بشارت ده که : او
سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید
چون هلالی خاك گشتم برامید مقدمش
وه! چه‌دانستم که‌از خاکم‌قدم‌خواهد کشید؟

۴ - ۳

وه ! که سودای تو آخر سر بشیدایی کشید
قصهٔ عشق نهان ما برسوایی کشید
آخر، ای جان ، روزی ازحال‌دل زارم بپرس
تا بگویم : آنچه در شبهـای تنهایی کشید
میکشند از داغ سودایت خردمندان شهر
آنچه مجنون بیابان‌گرد صحرایی کشید
حال ما و فتنهٔ چشم تو میداند که چیست ؟
هر که روزی غارت ترکان یغمایی کشید
بندهٔ آن سرو آزادم ، که بر رخسار گل
خال رعنایی نهاد و خط زیبایی کشید
طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال
داغ و درد عشق را نتوان برعنـایی کشید
صبر فرمودن هلالی را مفرما ، ای طبیـب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبایی کشید

۴۰۳

ای بتان سنگدل ، تا چند استغنا کنید ؟
ما خود از فکر شما مردیم ، فکر ما کنید

جان محزون درتنم امروز و فردا بیش نیست
فکر امروز من و اندیشهٔ فردا کنید

مردم ازاین غصه ، میخواهم که یارآگه‌شود
ای رقیبان ، بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ، ای سیمین بران
گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه
ای‌سیه روزان مسکین ، ترك این سودا کنید

بسکه مخمورم ، گرانی میکند دستار من
می فروشان ، از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهای هلالی سر بشیدایی کشید
دوستان ، فکری بحال عاشق شیدا کنید

۴۰۳

من‌نمیخواهم که : در کویش‌مرا بسمل کنید
حیف‌باشدکان چنان خاکی‌بخونم گل کنید

چون‌نخواهم زیست دور ازروی او ، بهرخدا
تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش
هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بعزم خاك بردارید تابوت مرا
هر قدم ، صدجا ، بگرد کوی اومنزل کنید

تا رخش من بینم و جز من نبیند دیگری
پیش رویش پردهٔ چشم مرا حایل کنید
دل در آن کویست و من بیدل، خدارا، بعد ازین
بگذرید از فکر دل ، فکر من بیدل کنید
ای حریفانی ، که جا در بزم آن مه کرده‌اید
تا هلالی هم در آید ، رخصتی حاصل کنید

۵ - ۴ - ۳

دوستان ، امشب دوای درد محزونم کنید
بر سرم افسانه ای خوانید و افسونم کنید
نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی
می شوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید
لاله گون شد خرقهٔ صد چاکم ازخوناب اشك
شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید
شهسوار من بصحرا رفته و من مانده‌ام
زین گناه از شهر می‌خواهم که بیرونم کنید
وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده‌ام
آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید
چشم پر خونم ببینید و مپرسید از دلم
حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید
چون هلالی ، دوش بر خاك درش جا کرده‌ام
شاید ار امروز جا بر اوج گردونم کنید

۴ - ۴ - ۳

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ — جای آنست اگر شعله زند در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من — اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم — کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ

خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس — قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
شرح بی مهری آن ماه بپایان نرسد — فی المثل گر شود افلاك سراسر کاغذ
مردم‌ازغم که: چرا نامه نوشتی برقیب؟ — نشدی ، کاش ! دربن شهر میسر کاغذ
تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت — گشت،چون‌صفحهٔ خورشید ، منور کاغذ

۵ - ۴ - ۳

غم‌نیست، گر ز داغ تومی‌سوزدم‌جگر — داری‌هزار سوخته ، من هم یکی دگر
یارب،چه کم شودزتو ،ای‌پادشاه‌حسن — گرسوی‌من‌بگوشهٔ‌چشمی کنی نظر ؟
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم — از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی‌در آرزوی‌تو گردیم کوبکوی؟ — تا کی بجستجوی تو گردیم در بدر ؟
جان می کنیم و یار زما بی خبر هنوز — خواهیم مردن از غم او ، تا شود خبر
در گوشهٔ غمست هلالی بصد نیاز — گاهی‌ز چشم‌لطف برین گوشه‌برنگر

۵

وه!چه شورانگیزی ، ای شیرین پسر؟ — هم نمك می ریزد از تو ، هم شکر
خاك پایت ، چون مرا فرق سرست — من چرا بر دارم از پای تو سر ؟
خاك گشتم ، لاله از خاکم دمید — همچنان داغ تو دارم بر جگر
بی خبر بودن ز عالم ، آگهیست — زاهد افسرده کی دارد خبر ؟

۴ - ۳ - ۲

جان خواهم از خدا ، نه یکی، بلکه‌صدهزار
تا صد هزار بار بمیرم برای یار
من زارم و تو زار ، دلا ، یك نفس بیا
تا هر دو در فراق بنالیم زار زار
از بسکه ریخت گریهٔ خون در کنار من
پر شد ازین کنار ، جهان ، تا بآن کنار
در روزگار هجر تو روزم سیاه شد
بر روز من ببین که : چها کرد روزگار؟

چون دل اسیرتست ، ز کوی خودش مران
دلـداریی کن و دل ما را نگاه دار
کام من از دهان تو یك حرف بیش نیست
بهر خدا که : لب بگشا ، کام من بر آر
چون خاك شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگرد رفت و شدآن گرد هم غبار

۵ - ۴ - ۳

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوب تر
شیوهٔ حسن و جمالت هر یك از هم خوب تر
آدمی، گر یوسف مصرست ، مانند تو نیست
ای تو از مجموع فرزندان عالم خوب تر
رنگت‌ازمی‌حالتی‌دارد ، که‌از گل‌خوشترست
و آن عرق بر عارض پاکت ز شبنم خوب تر
خوب‌تر شد روی گلگونت ، بدور خطسبز
آری ، آری ، باغ باشد سبزوخرم خوب تر
ملك جان‌تسلیم‌سلطان خیالش شد ، که‌هست
کشور مابر چنین شاهی مسلم خوب تر
کاسه کاسه باسگانت می خورم خون جگر
زآنکه‌می‌خوبست وبا یاران‌همدم خوب تر
تشنه‌لب‌بوسدهلالی‌خاك‌آن‌در ، زآنکه‌هست
خاك پای پاك آن کو زآب زمزم خوب تر

۵ - ۴ - ۳

ای قامتت ز سرو سهی سرفراز تر
لعلت ، زهرچه شرح دهم ، دلنوازتر
از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز
خواهم شبی ز روز قیامت دراز تر

جان‌ازتب‌فراق‌تودریك‌نفس گداخت
هرگز تبی نبود ازین جانگداز تر

من در رهت نهاده بیاری سر نیاز
تو هر زمان زیاری من بی‌نیاز تر

درباختیم دنیی و عقبی بعشق پاك
در کوی عشق نیست زما پاکباز تر

دردا ! که باز کار هلالی زدست رفت
کارش بساز ، ای ز همه کار ساز تر

۱

تا زخط عنبرین حسن توشد بیش تر
عاشق روی توام بیشتر از پیش تر

ای بتو میل دلم هر نفسی بیشتر
خوبی تو هر زمان بیشتر از پیش تر

پرسش اگر میکنی عاشق درویش‌را
از همه عاشق ترم وز همه درویش تر

با غم ایوب نیست رنج مرا نسبتی
صبرم ازو کمترست ، دردم ازو بیش تر

عشق‌تواندیشه را سوخت، کەرسواشدم
ورنه کس ازمن نبود عاقبت اندیش تر

کیش‌بتان‌کافریست ، مذهب‌ایشان‌ستم
وآن بت‌بدکیش‌من‌ازهمه بدکیش تر

غمزه زنان آمدی ، سوی هلالی بناز
سینۀاوریش بود ،آه ! کەشد ریش تر

۳ - ۴

جامه گلگون ، روی آتشناك از گل پاك تر
جامه آتشناك و رو از جامه آتشناك تر

تا چو گل نازك تنش را دیدم ، از جیب قبا
سینۀ من چاك شد ، چون دامن من چاك تر

حیف باشد آنکه : دوزم دیده بر دامان او
زانکه باشد دامنش از دیدۀ من پاك تر

التماس قتل خود کردم ، روان ، برخاستی
الله ، الله ! برنخیزد سرو ازین چالاك تر

صد مسلمان از تو درفریاد وباکت‌هیچ‌نیست
این‌چه بی‌باکیست ؟ ای ازکافران بی‌باك‌تر!

گفته‌ای : از بهر پابوسم ، هلالی ، خاك شو
من‌خود اول‌خاك بودم ، گشتم اکنون‌خاك‌تر

۴ - ۳

هرروز در کویش روم ، پیدا کنم یار دگر
اورا بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
کارم همین عشقست و من حیران کارخویشتن
ای‌کاش ، بودی هم‌مرا ، جزعاشقی ، کارد گر
من کیستم تا خوش زیم در سایهٔ دیوار او ؟
بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
بیرون‌مرو، جولان‌مکن وز نازقصدجان‌مکن
انگار مرد از هرطرف صد عاشق زار دگر
در عشق مژگان صنم صحرا نوردی ها کنم
دارم بپا خاری عجب ، در پای دل خار دگر
گرداشت روزی بیش‌ازین بازار یوسف‌رونقی
دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
غیر از هلالی ، ماه من ، داری وفاداران بسی
اما نداری ، همچو او ، یار وفا دار دگر

۴ - ۳ - ۴

وه ! که بازم فلك انداخت بغوغای دگر
من بجای دگر افتادم و دل جای دگر
یك دو روز دگر ، از لطف ببالین من آی
که من امروز دگر دارم و فردای دگر
غالباً تلخی جان کندن من خواست طبیب
که بجز صبر نفرمود مداوای دگر
پا نهم پیش ، که نزدیك تو آیم ، لیکن
از تحیر نتوانم که نهم پای دگر

با من آن کرد ، بیك بار ، تماشای رخت
که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر
اگر اینست پریشانی ذرات وجود
کاش ! هر ذره شود خاك بصحرای دگر
پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دید چون زلف تو ، افتاد بسودای دگر

۴-۳-۲-۱

حاش لله ! کز رخت چشم افکنم سوی دگر
خوش نمی‌آید بجز روی توام روی دگر
تازه گلهای چمن خوشرنگ و خوشبویند، لیك
گل رخ ما رنگ دیگر دارد و بوی دگر
زینت آن روی نیکو خال بس، خط ، گو : مباش
حسن اورا در نمی باید سر موی دگر
کشتن آمد خوی آن بی‌رحم و زآنم باك نیست
باك از آن دارم که گیرد غیر ازین خوی دگر
روز محشر ، کز جفای نیکوان نالند خلق
باشد آن بدخوی را هرسو دعا گوی دگر
هر کرا خاك سر کوی تو دامن گیر شد
کی بدامانش رسد گرد سر کوی دگر ؟
دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرارش هریکی سوی دگر

۴-۳-۲-۱

با رخ زرد آمدم سوی درت ، ای سرو ناز
یعنی آوردم بخاك درگهت روی نیاز

دولت حسن وجوانی یك‌دو روزی بیش نیست
در نیاز ما نگر ، چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تاریك هجر آخر نشد
یا شبم کوتاه می بایست ، یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازینها ، ای فلك
یا نسیم روح پرور ، یا سموم جان گداز
مردم چشم هلالی پاك می‌بازد نظر
رو متاب ، ای نازنین ، از مردمان پاکباز

۴ - ۳ - ۲

برو ، ای نرگس رعنا ، تو باین چشم مناز
ناز را چشم سیه باید و مژگان دراز
ازگل‌ولاله‌چه‌حاصل ؟ من‌وآن‌سروکه‌هست
همه شوخی و کرشمه ، همه حسن وهمه ناز
آتشین روی من آرایش بزمست امشب
برو ، ای شمع ، تو درگوشهٔ خجلت بگداز
ای‌خوش‌آن‌دم ، که تو ازناز ، سوی‌من‌آیی !
خیزم و بر کف پای تو نهم روی نیاز
ای که مهمان منی ، ساغر و مطرب مطلب
هم باین سوز دل و نالهٔ جان سوز بساز
تو گل روی زمینی و مه اوج فلك
همه حیران جمالت ز نشیب و ز فراز
ای شه حسن ، باحوال هلالی نظری
که منم بندهٔ مسکین ، تو شه بنده نواز

۴ - ۳ - ۲

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز بیا و سایه فگن بر سرم ، چو عمردراز

ز گریه ، بی‌تو ، مرا بسته‌بود راه نظر   تو آمدی و نظر می کنم بروی تو باز
چراغ‌عشرت‌من مرد و بر توظاهر نیست   بیا، که پیش‌تو، روشن کنم‌بسوزو گداز
ز آسمان و زمین فارغیم ، در ره عشق   درین سفرچه‌تفاوت کند نشیب وفراز ؟
بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین   که از جهان بتو آورده است روی نیاز

۴ - ۳ - ۲

یارمن ، وه ! که مرا یار نداند هرگز   قدر یاران وفادار نداند هرگز
خوش‌طبیبیست‌مسیحادم‌وجان‌بخش‌ولی   چارهٔ عاشق بیمار نداند هرگز
دردمندی، که‌چومن،تلخی‌هجران‌نچشید   لذت شربت دیدار نداند هرگز
ما کجا قدر تو دانیم ؟ که یك موی‌ترا   هیچ کس قیمت و مقدار نداند هرگز
تارخت‌هست کسی کی طرف گل بیند؟   مگر آنکس که گل‌ازخارنداندهرگز
درد خود باتوچه گویم ؟ که‌دل نازك‌تو   حال دلهای گرفتار نداند هرگز
ازهلالی‌مطلب‌هوش، که‌آن‌مست‌خراب   شیوهٔ مردم هشیار نداند هرگز

۴ - ۳ - ۲ - ۱

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز ؟
که بی تو روز و شب ما برابرست امروز
اگر بقصد دلم سوی تیغ دست بری
بپای خویشتن آید، چو مرغ دست آموز
دلم بذوق شکر خندهٔ تو پرخون شد
کجاست غمزهٔ خونریز و ناوك دلدوز ؟
بدفع لشکر غم ، صد سپه برانگیزم
ولی چه سود؟ که بختم نمی شود پیروز
بگریه گفتمش : ای مه ، بعاشقان می‌ساز
بخنده گفت : هلالی ، بداغ ما می سوز

۵ - ۴ - ۳

برخیز طبیبا ، که دل آزرده ام امروز   بگذار مرا ، کز غم او مرده ام امروز

چون برگ خزان چهرهٔ من زرد شد از غم — کو آن گل سیراب؟ که پژمرده‌ام امروز
چون گوشهٔ دامان من از خون شده رنگین — هر گوشه که دامان خود افشرده‌ام امروز
امروز مرا چون فلك آورد بافغان — من نیز فغان را بفلك برده‌ام امروز
ای قبلهٔ مقصود ، ز من روی مگردان — کز هردو جهان رو بتو آورده‌ام امروز
بگذار ، هلالی ، که بصد درد بنالم — کز جور فلك تیر جفا خورده‌ام امروز

۴ - ۳ - ۲ - ۱

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز
وه! چه عمرست این؟ که حال ما نمیدانی هنوز
یك نظر دیدیم دیدارت وزان عمری گذشت
دیدها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز
چیست چندین التفات آشکارا با رقیب؟
جانب ما یك نظر ناکرده پنهانی هنوز
در صف طاعت نشستم ، روی دل سوی بتان
کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز
پیش ازین ، روزی، هلالی ترك خوبان کرده بود
میکند خودرا ملامت از پشیمانی هنوز

۵ - ۴ - ۳ - ۲

عید شد ، هر گوشه ، خلقی ماه نو دارد هوس
گوشهٔ ابرو نمودی ، ماه ما اینست و بس
هست فردا عید و هر کس ماه نو دارد هوس
عید ما روی تو و ماه نو ابروی تو بس
میروی خندان و میگویی : مبارك باد عید!
همچو عید ما مبارك نیست عید هیچ کس
در غمت ، گر جان بدشواری دهم ، معذور دار
زانکه دل تنگست و آسان برنمی آید نفس

یار رفت ، ای‌دل ، چه سود از نالهٔ شبگیر تو؟
صاحب محمل فراغت دارد از بانگ جرس
ناله میکردم ، سگ کویش بفریادم رسید
من سگ کویی کز آنجا آید این فریادرس
پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب
همچو آن مرغی ، که باشد موسم گل درقفس
گردل وجان‌هلالی زآتش‌غم سوخت سوخت
برسر کوی‌تو گو: هرگزمباش این‌خاروخس

۵ - ۴ - ۳ - ۲

کار من از جملهٔ عالم همین عشقست و بس
عالمی دارم ، که در عالم ندارد هیچ کس
پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق
من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس
دست امیدم ز دامان وصالش کوتهست
وه ! که جایی رفته ام کان جاندارم دسترس
در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او
یك‌دل و چندین‌تمنا ، یك سروچندین هوس
آرزو دارم که : پیشت جان دهم ، بهر خدا
یك نفس بنشین، که‌باقی نیست‌غیر ازیك‌نفس
این چنین برقی ، که‌از نعل سمندت می‌جهد
بر سرراه تو خواهم سوختن چون‌خار وخس
زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می‌نالد بزندان قفس

۵

کام از آن لب مشکل و ماراغم کامست و بس
کار ناکامان همین اندیشهٔ خامست و بس
با همه کس‌زان‌لب جان‌بخش‌می گویی‌سخن
آنچه‌از لعلت نصیب ماست دشنامست و بس
هر سهی سروی لباس ناز را شایسته نیست
این قبابر قد آن سرو گل اندامست و بس
مست عشقم ، روزوشب،ناخورده‌می،نادیده‌کام
خلق پندارند مستی از می وجامست و بس
ننگ می‌آید ، هلالی ، خلق را از نام من
گوییا ننگ همه عالم درین نامست و بس

۵ - ۴ - ۳ - ۲

یار من باد گران یار شد ، افسوس افسوس !
رفت و هم‌صحبت اغیار شد ، افسوس‌افسوس !
سالها عهد وفا بست ، ولی آخر کار
عهدبشکست‌وجفا کار شد ، افسوس‌افسوس !
آنکه چون روز شب عیشم ازو روشن بود
رفت و روزم چوشب‌تار شد ، افسوس‌افسوس !
آنکه هم راحت جان بود وهم آسایش دل
قصدجان کرد ودلازار شد ، افسوس‌افسوس !
گفتم : ای دل ، بکمند سر زلفش نروی
عاقبت رفت و گرفتار شد ، افسوس‌افسوس !
آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم
نا که از دست بیکبار شد ، افسوس‌افسوس !

مدتی داشت هلالی ز بتان عزت وصل
عزتی‌داشت ، ولی‌خوارشد ، افسوس‌افسوس !

۱ - ۲ - ۳ - ۴

زاهد ، بکنج صومعه می نوش و مست باش
یعنی که دوزخی شدی ، آتش‌پرست باش
ای سرو ، اعتدال قدش نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه نما ، خواه پست باش
در خون نشسته‌ایم ، بخون ریز بر مخیز
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش
ای دل ، سری ز عالم آزادگی بر آر
یعنی بقید عشق کسی پای بست باش
مگشا زبان طعنه ، هلالی ، بعیب کس
مارا چه کار ؟ گو : دگری‌هرچه هست باش!

۳ - ۴

درد مندم ، گرمرا درمان نباشد، گو : مباش
دردمندان ترا گر جان نباشد ، گو : مباش
گر غریبی بر سر کویت‌بمیرد ، گو : بمیر
ور گدایی بر در سلطان نباشد ، گو : مباش
چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم
بعدازین این‌قصه گر پنهان‌نباشد، گو : مباش
عاشق دیوانه‌ام ، سامان کار از من مجوی
عاشق دیوانه را سامان نباشد ، گو : مباش
در بتان دل بسته‌ام ، دیگر مرا با دین چکار؟
بت پرستم ، گرمرا ایمان‌نباشد ، گو ، مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت ، رفت
این چنین خاری درین بستان نباشد ، گو : مباش

۱ - ۲ - ۳ - ۴

آه ! از آن شوخ، که تا سر نشود خاك درش
بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش
ای که از عاشق خود دیر خبر می پرسی ،
زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش
آه سرد از دل پر درد کشیدم سحری
غافلان نام نهادند : نسیم سحرش
من که رشك آیدم از خال سیه بر لب او
چون پسندم که نشیند مگسی برشکرش ؟
همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش
زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش
زاهد از عشق بتان خواست مرا توبه دهد
مدعی بین ، که خدا عقل نداد اینقدرش
گر دلم زار شد از عشق بتان ، غم مخورید
بگذارید ، که می خواهم ازین زارترش
لاله بر خاك شهید تو جگر گوشهٔ ماست
که بر آورده بداغ دل خونین جگرش
منظر چشم هلالی وطنش باد ، که هست
میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

۵

آه ! از آن ماه مسافر ، که نیامد خبرش
او سفر کرده و ما در خطریم از سفرش

رفتم و گریه کنان روز وداعش دیدم
ای خوش آن روز که باز آید و بینم دگرش
دیر می آید و جان منتظر مقدم اوست
مردم از شوق ، خدایا ، برسان زود ترش
می پرد مرغ هوا جانب او فارغ بال
کاش می بود من دلشده را بال و پرش !
گر چه امروز مرا کشت و نیامد بسرم
کاش فردا بسر خاك من افتد گذرش !
در فراقت ز هلالی اثری بیش نماند
زود باشد که بیایی و نیابی اثرش

۵

آنکه از آب حیات آزرده می گردد تنش
کی توان دیدن بروز جنگ غرق آهنش ؟
آنکه بر دوشش گرانی می کند جیب قبا
چون روا دارد کسی بار زره بر گردنش ؟
خوش نباشد در قبای آهنین آن سیمتن
ای خوش آن روزی که بینم در ته پیراهنش !
آن تن پاك ازلطافت هست چون آب حیات
غالباً موج همان آبست شکل جوشنش
حیف باشد زخم تیر او بچشم دشمنان
چشم زخم دوستان بادا نصیب دشمنش !
نعل بر شکل هلالی پای اسبش بوسه زد
کاشکی بودی هلالی نیز نعل توسنش !

۵ - ۴ - ۳

زبان او ، که ندیدم ز تنگی دهنش   امید هست که بینم بکام خویشتنش

چه‌ناز کیست ، تعالی‌الله ! آن سهی‌قدرا ؟ — که از گل و سمن آزرده می شود بدنش

هزار تازه گل از بوستان دمید ولی — یکی ز روی لطافت نمی رسد بتنش

سزد که جامهٔ جان را قبا کند از شوق — هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش

تبارك‌الله ! ازین سبزه ای که تازه دمید ! — بدامن سمن و بر کنار یاسمنش

برادران ، بسگ کوی یار اگر برسید — تحیتی برسانید از زبان منش

هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت ! — که تازه شد همه جانها ز لذت سخنش

۴-۳-۲

گر گذر افتد ، چو باد صبح ، بر خاك‌منش

همچو گرد از خاك برخیزم ،بگیرم دامنش

در هوایش گر رود ذرات خاك من بباد

از هوا داری در آیم ذره وار از روزنش

آن پریرو را چه لایق کلبهٔ تاریك دل ؟

مردم چشمست ، بنشانم بچشم روشنش

گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود

از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش

از لطافت دم مزن ، ای گل ، بآن نازك‌بدن

زانکه گردم می زنی آزرده می گرددتنش

تا بگردن غرق خونم ، دیده بر راه امید

گر بخون ریزم‌نیاید ، خون من در گردنش

خاك شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار

تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

۴-۳-۲-۱

روزی که بر لب آید جانم در آرزویش

جان را بدو سپارم ، تن را بخاك کویش

چون از وصال آن گل دیدم که : نیست رنگی
آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش
خورشید روی او را نسبت بماه کردم
زین کار نا مناسب شرمنده ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آوارهٔ جهان شد
ای باد ، اگر ببینی ، از ما سلام گویش
دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت ، یارب
از آب زندگانی خالی مباد جویش
از جستجوی وصلش منعم مکن ، هلالی
گیرم که هم نیابم ، شادم بجستجویش

۱-۲-۳-۴

کار من فریاد و افغانست ، دور از یار خویش
مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
ای طبیب دردمندان ، این تغافل تا بکی ؟
گاه گاهی می توان پرسیدن از بیمار خویش
گرد کویت بیش ازین عشاق مسکین را مسوز
دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش
چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را ؟
رحم فرما ، بگذر از قتل من و آزار خویش
تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
می گدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

۲-۳-۴-۵

ای شاه حسن ، جور مکن بر گدای خویش
ما بندهٔ تو ایم ، بترس از خدای خویش

خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش :
هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار
جایی نرفته است که آید بجای خویش
ای من گدای کوی تو ، گر نیست رحمتی
باری ، نظر دریغ مدار از گدای خویش
صد بار آشنا شده‌ای با من و هنوز
بیگانه وار می گذری ز آشنای خویش
زاهد ، برو ، که هست مرا با بتان شهر
آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش
حیفست بر جفا که باغیار می کنی
بهر خدا ، که حیف مکن برجفای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما
پیش جفای تو خجلم از وفای خویش
گم شد دلم ، بآه و فغان دیگرش مجوی
پیدا مساز درد سری از برای خویش
چون خاك پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز ، سر مکش از خاك پای‌خویش

۴ - ۳ - ۲ - ۱

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش
کعبهٔما کوی‌تست ، از کوی خودمارا مران
قبلهٔ ما روی تست ، ازمامگردان‌روی‌خویش
سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز
ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو برخاك درت پهلو نهادم گفت دل :
من ز پهلوی تو درعیشم ، تو ازپهلوی خویش
چون هلالی را فلك سر گشته میدارد چنین
بیجهت مینالد از ماه هلال ابروی خویش

۲ - ۳ - ۴

مردم و خودرا ز غمهای جهان کردم خلاص
عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص
در غم عشق جوانی میشنیدم پند پیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص
خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
کز دوعالم خویش‌را دریك زمان کردم‌خلاص
برسر بازار رمزی گفتم از سودای عشق
مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص
گفتمش : آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت : اورا از بلای جاودان کردم خلاص

۳ - ۴ - ۵

وای ! که جانم نشد از غم هجران خلاص
کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص!
جمله اسیر توند ، وه ! چه عجب کافری !
کز غم عشق تو نیست هیچ مسلمان‌خلاص
بستهٔ زلف توایم ، رستن ما مشکلست
هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص؟
عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
شکر، که یك بار کی گشت زحرمان‌خلاص

جام تو ، ای می فروش ، بی می راحت مباد
زانکه بدور توام از غم دوران خلاص
کاش ! بساحل کشد رخت من از موج غم
آنکه شد از لطف او نوح ز توفان خلاص
مرد هلالی و بود عاشق خوبان هنوز
وای! کەمسکین نگشتهرگز ازیشانخلاص

۵- ۴ - ۳ - ۲

عاشقان را نه گل و باغ و بهارست غرض
همه سهلست ، همین صحبت یارست غرض
غرض آنست که : فارغ شوم از کار جهان
ورنه از گوشهٔ میخانه چه کارست غرض؟
جان‌من ، بی‌جهت‌این‌تندی وبدخویی‌چیست؟
گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی
دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
هوس دیدن گل نیست ، هلالی ، مارا
زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

۴-۳-۲

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط
یك حرف از آن ادا نشود در هزار خط
خوش‌صفحه‌ایست روی‌تو ، یارب ! که تا ابد
هرگز بر آن ورق ننشاند غبار خط
مارا بدور حسن تو با نوخطان چه کار ؟
تا روی ساده هست نیاید بکار خط

خط گو: مباش گرد رخت ، وه! چه‌حاجتست
مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط ؟
از خط روزگار مکش سر ، که عاقبت
بر دفتر حیات کشد روزگار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود
در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
قاصد ، بغیر چند بری خط یار را ؟
یك بار هم بنام هلالی بیار خط

۴ - ۳ - ۲

۱۳۹۰ ترك یاری کردی ، ازوصل‌تو یاران‌را چه‌حظ ؟
دشمن‌احباب گشتی، دوستداران را چه‌حظ ؟
چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا
غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ ؟
چشم‌من، کز گریه‌نابیناست ،چون‌بیندرخت؟
از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ ؟
درد بی درمان خوبان چون نمی گیرد قرار
دردمندان‌را چه‌حاصل ؟ بیقراران‌را چه‌حظ ؟
آن سوار از خاك ما تا کی برانگیزد غبار ؟
ازغبارانگیختن ، یارب ، سواران‌را چه‌حظ ؟
۱۳۹۵ میدهد خاك رهش خاصیت آب حیات
ورنه‌زین گرد مذلت خاکساران را چه‌حظ ؟
یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان ؟
از هلاك عندلیبان گلعذاران را چه حظ ؟

۴ - ۳ - ۲

ما که از سوز تو در گریهٔ زاریم چو شمع   خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی   شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
تاب هنگامهٔ اغیار نداریم، که ما   کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع
هست چون آتش ما برهمه عالم روشن   سوز خودرا بزبان بهر چه آریم چو شمع؟
ای نسیم سحر، از صبح وصالش خبری   تاهمه خنده‌زنان جان بسپاریم چو شمع
ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب   چون نسوزیم وچرا اشك نباریم چو شمع؟
سوخت‌صد بار، هلالی، جگر ما شب‌هجر   ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع

۴-۳-۲

مهوشان در نظر کج نظرانند، دریغ!   انجم انجمن بی بصرانند، دریغ!
از گرفتاری احباب ندارند خبر   خوبرویان جهان بیخبرانند، دریغ!
گلعذاران، که نمودند رخ ازپردهٔ ناز   چون‌صبا هم نفس پرده‌درانند، دریغ!
چشم ما پر در ولعلست، ولی‌سیمبران   چشم برلعل و دربد گهرانند، دریغ!
ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر   لیك این طایفه یار دگرانند، دریغ!
همچوعمر ازصف عشاق روان میگذری   عاشقان‌عمرچنین میگذرانند، دریغ!
تازه شد داغ هلالی زغم لاله رخان   همه داغ دل‌خونین جگرانند، دریغ!

۴-۳-۳

خوبان، اگرچه هرطرفی می کشند صف   تو در میان جان منی، جمله برطرف
حالا بپای بوس خیالت مشرفم   گر دولت وصال تو یابم، زهی شرف!
دور از تو نو بهار جوانی بباد رفت   عمر چنان عزیز چرا شد چنین تلف؟
چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت   وه! چون کنم؟ که تیر بلارا شدم هدف
از دیده طفل اشك جدا شد، دریغ ازو   آه! آن در یتیم کجا رفت ازین صدف؟
ره میزنند و عربده آهنگ میکنند   باما ببین که: درچه مقامندچنگ ودف؟
کوته مباد دست هلالی ز دامنت   کس دامن وصال ترا چون دهد ز کف؟

۴-۳-۲-۱

وه! که‌رفت آن شوخ وبرما کرد بیدادازفراق
از فراق او بفریادیم، فریاد از فراق!

یار با اغیار و ما محروم، کی باشد روا ؟
دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق

در فراقت حالم از هر مشکلی مشکل ترست
هیچ کس را این چنین مشکل نیفتاد از فراق

آنکه روزم را سیه کرد از فراقت، همچو شب
روز او چون روزگار من سیه باد از فراق !

در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم
وه ! که می آید خزان و می‌دهد یاد از فراق

داد و فریاد هلالی گفته‌ای : ازدست کیست؟
این تغافل چیست؟ فریاد از تو و داد از فراق!

۱ - ۲ - ۳ - ۴

نیست غم، گر شد گریبان من از غم چاك چاك
سینه‌ام چاکست، از چاك گریبان خود چه باك ؟

می کشی بر غیر تیغ و می کشی از غیرتم
از هلاك دیگران بگذر، که خواهم شد هلاك

نیست جان را با تن پاك تو اصلا نسبتی
این تن پاك تو صد ره پاك تر از جان پاك

خاك آدم را، از آن گل کرد، استاد ازل
تا چنین نازك نهالی بر دمد ز آن آب و خاك

ای که از ما فارغی، گویا نمی دانی که ما
دردمندانیم و آه ما بغایت دردناك

می‌پرستان را ز می هردم حیاتی دیگرست
آب حیوان ریخت، گویا، باغبان در جوی تاك

گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود
باز در کوی خراباتست مست و جامه چاك

۴ - ۳ - ۲

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال
جلوهٔ حسن و جمالت همه در حد کمال
باچنین حسن ترا ماه فلك چون گویم ؟
آفتابی ، بتو ، یارب ، نرسد هیچ زوال !
کاتبان قلم صنع ، که مشکین رقمند
صفحهٔ روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که : صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که تویی بادصبا را چه مجال؟
بی تو هر شب منم و گوشهٔ تنهایی خویش
پای در دامن غم ، سر بگریبان ملال
وه ! چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی !
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
روی در روی‌تو آرم ، همه وقت ، از همه سو
چشم‌برچشم توباشم ، همه جا ، در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
هر جوابی که دهی ، باز در آیم بسؤال
گفتگو چند ؟ هلالی ، دگر افسانه مخوان
تو کجا ؟ وصل کجا ؟ این‌چه‌خیالیست‌محال؟

۴-۳-۴-۱

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل
با مردم بی غم نتوان گفت غم دل
جا کن بدل‌ودیده، که غیرازتو نشاید
سلطان سراپردهٔ چشم و حرم دل
ای‌صبر، کجایی؟ که‌زحدمیگذرد باز
بر دل ستم آن مه و برمن ستم دل
پای دلم افگار شد از خار ره عشق
ای کاش ! درین ره نرسیدی قدم دل

در عشق تو رسوای جهانست هلالی گاه از غم بسیار و گه ازصبر کم‌دل

۵ - ۴ - ۳

نه رفیقی ، که بود در پی غمخواری دل
نه طبیبی ، که کند چارهٔ بیماری دل
دل بیمار مرا ، هر که گرفتار تو خواست
یارب ، آزاد نگردد ز گرفتاری دل !
طاقت زاری دل نیست دگر ، بهر خدا
گوش کن گفت مرا ، گوش مکن زاری دل
چند خوانی دگران را بشراب و بکباب ؟
حال خون‌خوردن من بین وجگرخواری دل
جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
که در آن کوی نگنجید ز بسیاری دل
دل براه غمت افتاد ، خدارا ، مددی
که درین راه توابست مددگاری دل
در وفای تو چنانم ، که اگر خاك شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل
بردل زار هلالی نکند غیر جفا
آه ! تا چند توان کرد جفاکاری دل ؟

۴ - ۳ - ۲ - ۱

آمد بهار و خوشدلم از رنگ و بوی گل
آن به که می کشم دوسه روزی بروی گل
گل دیدم ، آرزوی کسی در دلم فتاد
کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل
این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم
بس دلکشست گشت گلستان ببوی گل -

خوش آن که یار باشد و من در حریم باغ
من سوی او نظر فکنم ، او بسوی گل

دید آن دورخ هلالی و آسوده دل نشست
ازجست و جوی لاله و از گفت و گوی گل

۱ - ۲ - ۳ - ۴

ای در دلم زآتش عشق تو صد الم — هریك الم نشانهٔ چندین هزار غم
وصل‌تو زودرفت وفراق تودیرماند — فریاد ازین عقوبت بسیار وعمر کم!
دانی کدام روز عدم‌شد وجود ما ؟ — روزی که‌عاشقی بوجود آمد ازعدم
گویند : دردعشق بدرمان نمیرسد — من‌چون‌زیم؟ که عاشقم ودردمندهم
مائیم و نیم جانی وهردم هزار آه — اینك بباد میرود آن نیز دم بدم
چون‌آب‌زند گیست‌قدم تابفرق‌سر — خواهم‌درون‌جان کنمت فرق‌تاقدم
ای‌پادشاه‌حسن، هلالی گدای تست — خواهم که‌سوی‌او کنئی‌ازره کرم

۱ - ۲ - ۳ - ۴

نیست حد آن که گویم : بندهٔ روی توام
دیگری گربنده باشد ، من سگ کوی توام

چشم شوخت ناوك اندازست وابرویت کمان
کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام

برامید آنکه یك دشنام روزی بشنوم
سالهاشد ، جان من ، کزجان‌دعا گوی توام

گرچه،ای‌بدخوی‌من، خوی‌توعاشق کشتنست
ترك خوی خود مکن ، من کشتهٔ‌خوی توام

گردل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام

چند گویی : پای دردامن کش و این سو میا
پا کشیدن‌چون‌توان؟چون‌دل کشد سوی‌توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

۴ ـ ۳ ـ ۲ ـ ۱

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام!
چنان که هجر تو میخواست، آنچنان شده‌ام
تو آفتابی و من ذره، ترك مهر مکن
که در هوای توام، گر برآسمان شده ام
بگفتگوی تو افسانه گشته ام همه جا
بجستجوی تو آوارهٔ جهان شده ام
خدای را، دگر، ای باد، سوی من مگذر
که من بکوی کسی خاك آستان شده ام
چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش؟
بتنگنای لحد مشت استخوان شده ام
دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیده است شادمان شده ام
ازآن شده است، هلالی، دلم شکاف شکاف
که ناوك غم و اندوه را نشان شده ام

۴ ـ ۳ ـ ۲

روزی که در فراق جمال تو بوده ام — گریان در اشتیاق وصال تو بوده‌ام
هرسو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام — هرجا که بوده ام بخیال تو بوده‌ام
هرکه شکرلبی بکسی کرد گفتگو — درحسرت جواب و سؤال تو بوده‌ام
جایی که داغ بر ورق لاله دیده‌ام — آنجا بیاد عارض و خال تو بوده‌ام
چون کرده‌ام نظارهٔ قد بلند سرو — در آرزوی تازه نهال تو بوده‌ام
القصه، رخ‌نما، که هلالی صفت بسی — مشتاق آفتاب جمال تو بوده‌ام

۳-۴

ز سوز سینه کبابم ، ز سیل دیده خرابم
تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم
مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیست
تو راحت دگران شو ، که من برای عذابم
بدیگران منشین و بجان من مزن آتش
مرا مسوز ، که من خود برآتش تو کبابم
اگر برای هلاك منست ناز و عتابت
بیا وقتل کن ایدون ، که مستحق عتابم
سؤال بوسه نمودم ، ولی تو لب نگشودی
سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم
بگرد روی تو پروانه ام ، که شمع مرادی
اگر تو روی بتابی ، من از تو روی نتابم
بقدر خاك ره از من کسی حساب نگیرد
بکوی‌دوست ، هلالی، ببین که: درچه‌حسابم؟

۳-۴

بیار بی وفا عمری وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم
دل آزاری ، که هرگز دیده برمردم نیندازد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم
اگر گفتم که : دارد یار من آیین دلجویی
معاذالله ! غلط کردم ، خطا کردم ، ندانستم
بلای جان‌من آن شوخ ومن افتاده در کویش
دریغا ! خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خودرا آشنا کردم ندانستم
گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خودرا مبتلا کردم ندانستم
هلالی ، پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

۱ - ۳ - ۴ - ۵

هر شب بسر کوی تو از پای درافتم — وز شوق تو آهی زنم و بی خبر افتم
گر بارغم اینست ، که من میکشم ازتو — بالله ! که اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم بزنی تیر و بتیغم بنوازی — تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
من بعد بر آنم که ببوی سر زلفت — برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم
ای شیخ ، بمحراب مرا سجده مفرما — بگذار ، خدارا ، که بر آن خاك درافتم
گمراهی من بین که: درین مرحله هر روز — از وادی مقصود بجای دگر افتم
سیلاب سرشك از مژه بگشای ، هلالی — مپسند که : آغشته بخون جگر افتم

۲ - ۳ - ۴ - ۵

براهت بینم و از بیخودی بر رهگذر غلتم
بهرجا پا نهی ، از شوق پابوست بسر غلتم
بهر پهلو ، که می‌افتم ، بپهلوی سگت شبها
نمیخواهم کز آن پهلو بپهلوی دگر غلتم
بدان در وقت بسمل از تومیخواهم چنان زخمی
که عمری نیم بسمل باشم و بر خاك درغلتم
بامیدی که روزی برسرم آید سگ کویت
در آن کو هرشبی تا روز در خون جگر غلتم
چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایی
که همچون خار و خاشاك ازدم باد سحر غلتم

نمیخواهم که از بزم وصال او روم بیرون
کرم کن، ساقیا ، جامی که آنجا بی‌خبر غلتم
هلالی ، چون مرا در کوی آن مه ناتوان بینی
بگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلتم

۴ - ۳

اگر چون خاك پامالم کنی ، خاك درت گردم
و گر چون گرد بر بادم دهی ، گرد سرت گردم
کشی خنجر که: میسازم بدست خویش قربانت
چه لطفست این؟ که من قربان دست و خنجرت گردم
تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان
گدای کشورت باشم ، اسیر لشکرت گردم
پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من
چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم
مگس وارم، بتلخی، چند رانی ؛ سوی خویشم خوان
که بر گرد لب شیرین همچون شکرت گردم
هلالی را بهشیاری چه جای طعن ؟ ای ساقی ،
بگردان ساغر می ، تا هلاك ساغرت گردم

۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

بصد امید هردم گرد آن دیوار و در گردم
بسی امیدوارم ، آه ! اگر نومید بر گردم
چه حسنست این؟ که از یك دیدنت دیوانه گردیدم
بیا ، تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم
چون آن مه فتنه شد در شهر، من هم عاقبت روزی
شوم آواره و هردم بصحرای دگر گردم

خدارا ، این چنین زود ازسر بالین من مگذر
دمی بنشین، که برخیزم، ترا بر گرد سر گردم
زهر درکامدم ، در کوی تو همچون سگم راندی
سگ کوی توام تاچند ، یارب ، دربدر گردم؟
خبر میپرسم از جانان ولی نا گه اگر روزی
ازو کس یك خبر گویدمن ازخود بیخبر گردم
هلالی، چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

۱-۲-۳-۴

عیدست ، برون آی ، که حیران تو گردم
قربان خودم ساز ، که قربان تو گردم
خاکم برهت ، جلوه کنان ، رخش برانگیز
تا خیزم وگرد سر میدان تو گردم
جمعیت آسوده دلان از دل جمعست
جمعیت من آن که ، پریشان توگردم
زین گونه که از شادی وصلت خبرم نیست
مشکل که خلاص از غم هجران توگردم
من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
این خود چه خیالست که مهمان تو گردم؟
تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
ترسم که : هلاك از غم هجران تو گردم
برخاك درت من که و تشریف غلامی؟
ای کاش ! توانم سگ دربان تو گردم
گفتی که : بجان بندهٔ ما باش ، هلالی
تا جان بودم بندهٔ فرمان تو گردم

۴-۳-۲

ز پیر میکده عمری درالتماس شدم — که‌خاك‌در که‌دیر فلك اساس شدم
غم مرا بغم دیگران قیاس مکن — که من نشانهٔ‌غمهای بی قیاس شدم
مرا ز حسن‌توصنع‌خدای ظاهرشد — ترا شناختم ،آنکه‌خداشناس شدم
سپاس عیدبودپاس‌نقل‌و باده و جام — هزارشکر که‌مشغول این‌سپاس‌شدم!
پلاس‌فقر ، هلالی،لباس‌فخر منست — من از برای تفاخردرین لباس شدم

۴-۳-۲-۱

کاشکی ! خاك حریم حرمت می بودم — می خرامیدی و من در قدمت می بودم
بی‌غم‌عشق‌توصدحیف‌ز عمری که گذشت ! — پیش ازین ، کاش ! گرفتار غمت می بودم
گر بپرسیدن من لطف نمی فرمودی — هم چنان کشتهٔ تیغ دودمت می بودم
گر بسر رشتهٔ مقصود رسیدی دستم — دست در سلسلهٔ خـم بخمت می بودم
گر مرا حشمت کونین میسر می شد — هم چنان بندهٔ خیل و حشمت می بودم
چون مریضی ، که‌دلش مایل صحت باشد — عمر ها طالب درد و المت می بودم
هرچه‌خواهی‌بکن،ای‌دوست، که‌من‌ازدل‌وجان — آرزومنـد جفـا و ستمت می بودم
تا تو یك ره بکرم سوی هلالی گذری — سـالهـا چشم بـراه کرمت می بودم

۴-۳

دو روز شد کـه ز درد فراق بیمارم — ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم
چو لاله سینهٔ من چاك شد ، بیا و ببین — که از تو بر دل پر خون چه داغها دارم؟
مرا ز گریه مکن منع ، ساعتی بگذار — که زار زار بگریم ، که عـاشق زارم
رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم — که آیم و بسگان در تو بسپارم
خلاصی من از آن قید زلف ممکن نیست — کـه در کمند بـلای سیه گرفتارم
بجلوه گاه بتان می روم ، سرشك فشان — بباغ سنگدلان تخم مهر می‌کارم
هلالی ، از غم یارست روز من شب تار — چه شد که‌صبح شود یك نفس شب تارم ؟

۴-۳-۲-۱

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم — هر کجا ناخوشیی هست باو خوش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند   پاره سازم دل پر خون و بر آتش دارم
چه بلاها که دل زارم از آن مه نکشید؟   الله ، الله ! چه دل زار بلاکش دارم!
تا ترا صفحهٔ دل ساده شد از نقش وفا   ورق چهره بخوناب منقش دارم
از من امروز ، هلالی ، مطلب خاطر جمع   که دل آشفتهٔ آن زلف مشوش دارم

۴ - ۳

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم   از خود گلهای دارم و از یار ندارم
شادم که : غم یار ز خود بیخبرم کرد   باری ، خبر از طعنهٔ اغیار ندارم
گفتم: چو بیایی،غمخود باتو کنمشرح   اما چه کنم ؟ طاقت گفتار ندارم
لطف تو بود اندك و اندوه تو بسیار   من خود گلهٔ اندك و بسیار ندارم
گو : خلق بدانند که من رندم و رسوا   از رندی و بد نامی خود عار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق   کس با من و من هم بکسی کار ندارم
حال من دلخسته خرابست ، هلالی   آزرده دلی دارم و غم خوار ندارم

۴ - ۳ - ۲

عمر رفته است و کنون آفت جانی دارم   گشتهام پیر ، ولی عشق جوانی دارم
چاره ساز دل و جان همه بیمارانی   چارهای ساز ، کهمن هم دل و جانی دارم
کاش ! چونلاله ، دل تنگ مرا بشکافی   تا بدانی که چه سان داغ نهانی دارم؟
بر همه خلق یقینشد که : وفا نیست ترا   لیك من از طمع خویش گمانی دارم
بندهامخواندی و داغم چو سگان بنهادی   زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم
ملك عشق تو جهانیست که پایانش نیست   من درین ملکم و غوغای جهانی دارم
جان من ، شرح المهای هلالی بشنو   که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

۴ - ۳ - ۲ - ۱

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم   چون رسم پیش تونتوانم از آنجا گذرم
دارمآنسر که : بسودای توبازمسرخویش   سر چهکار آید ؟اگرزین سروسودا گذرم
زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان   گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم
هم نشینا ، قدمی چند بمن همره شو   کهبرش طاقت آننیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست ، خدایا ، سببی — که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم
رشتهٔ مهر تو گر دست دهد ،همچو مسیح — پا بگردن نهم و از سر دنیا گذرم
من که امروز،هلالی،خوشم از دولت عشق — بهتر آنست کز اندیشهٔ فردا گذرم

۱ - ۲ - ۳ - ۴

خواهم که: بزیر قدمت زار بمیرم — هرچند کنی زنده ،دگر بار بمیرم
دانم که: چرا خون‌مرا زود نریزی — خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم
من طاقت نا دیدن روی تو ندارم — مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید حیاتم بلب بام رسیدست — آن به که‌در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که:زرشك‌تو‌هلاك‌ کند رقیبان — من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم
چون یار بسر وقت‌من افتاد، هلالی — وقتست اگر در قدم یار بمیرم

۱ - ۲ - ۳ - ۴

بخاك من گذری کن ، چو در وفای تو میرم
که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نهادم از سر خود یك بیك هوی و هوس را
همین بود هوس من که : در هوای تو میرم
دل از جفای تو خون‌شد ، روامدار که‌عمری
دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
تویی که : جان جهانی فزاید از لب لعلت
منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
تو بر سرم قدمی نه ، که زیر پای تو میرم
رو ، ای رقیب ،ز کویش، که ترك‌جان نتوانی
توجای‌خویش‌بمن ده ، که من بجای تومیرم
مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گذار ، تا چو سگان بر در سرای تو میرم

۱ - ۳ - ۴ - ۵

پس‌ازعمری ، که‌خودرا برسر کوی تواندازم
ز بیم غیر ، نتوانم نظر سوی تو اندازم
پس‌از چندی که ناگه دولت وصل‌اتفاق‌افتد
چه باشد گر توانم دیده بر روی تواندازم ؟
نبینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
تومی‌آیی‌ومن‌ازشوق‌می‌خواهم که : هرساعت
سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم
رقیب سنگدل زین‌سان که‌جاکرده بپهلویت
من بیدل چسان خود را بپهلوی تو اندازم؟
دلی کزدست‌من‌شد، آه! اگرروزی‌بدست‌آید
کبابی سازم و پیش سگ کوی تو اندازم
هلالی را دل دیوانه درقید جنون اولی
اجازت ده که : بازش در خم موی تو اندازم

۳ - ۴ - ۵

مگو افسانهٔ مجنون ، چومن در انجمن باشم
ازو ، باری ، چرا گوید کسی ؟ جایی که من باشم
کسی افسانهٔ درد مرا جز من نمی‌داند
از آن دایم من دیوانه با خود در سخن باشم
رو ، ای زاهد ، که من کاری ندارم غیر می خوردن
مرا بگذار ، تا مشغول کار خویشتن باشم
جدا ، زان سروقد ، گر جانب بستان روم روزی
بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم

چسان رازی کنم پنهان ؟ که از صد پرده ظاهر شد
مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم
مراجان کوه اند وهست و من جان می کنم ، آری
ترا چون لعل شیرینست ، من هم کوهکن باشم
هلالی ، چون نمی پرسد مرا یاری و غم خواری
من مسکین غریبم ، گر چه دایم در وطن باشم

۴ - ۳

اگر خوانی درونم ، بندهٔ این خاندان باشم
وگر رانی برونم ، چون سگان بر آستان باشم
ندانم بندهٔ روی تو باشم یا سگ کویت ؟
بهر نوعی که می خواهی ، بگو، تا آن چنان باشم
چه سگ باشم ؟ که آیم استخوانی‌خواهم از کویت
ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم
چو از شوق تو یك شب خواب در چشمم نمی آید
اجازت ده که : شبها گرد کویت پاسبان باشم
غم هجر تو دارم ، یك زمان از وصل شادم کن
چه باشد غم بر آید ، من زمانی شادمان باشم ؟
قبای حسن پوشیدی ، سمند ناز زین کردی
بنه پا در رکاب ، ای عمر ، تا من در عنان باشم
مرا گفتی : هلالی ، در جهان رسوا شدی آخر
من آن بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

۴ - ۳ - ۳ - ۱

چو بخت نیست که شایستهٔ وصال تو باشم
بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بعشوه زلف گشودی ، بچهره خـال فزودی
اسیر زلف تو گردم ، غلام خال تو باشم

کمال فضل بتحصیل عاشقیست ،خوش آن دم
که در مطالعهٔ صفحهٔ جمال تو باشم

چو پایمال تو گشتم ، سرم بلند شد ، آری
چه سر بلندی از ین به که پایمال تو باشم ؟

خمیده باد قد من ز غصه همچو هلالی
اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

۵ - ۴ - ۳ - ۲

تا عمر بود ، در هوس روی تو باشم — درخاك شوم ، خاك سر کوی تو باشم
فردای قیامت نروم جانب طوبی — در سایهٔ سر و قد دلجوی تو باشم
خوش آنکه زبان‌ازپی دشنام بر آری — من دست بر آورده ،دعا گوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان — تا من نتوانم که بپهلوی تو باشم
ازغمزهٔ تو کاست تن‌من ، که چوموبی — من موی شوم درخم گیسوی تو باشم
هر گه که‌ازتو نازبری دست‌بچوگان — خواهم‌همه‌تن‌سرشوم و گوی‌تو باشم
ای شاخ گل تازه ، منم‌بلبل‌این باغ — معذورم ، اگر شیفتهٔ روی تو باشم
روزی که‌فلك نام مراخواند : هلالی — می‌خواست که‌من‌مایل‌ابروی تو باشم

۴ - ۳

مرا چه زهره ؟ که گویم : غلام روی تو باشم
سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاهی کنم ز دور نگاهی
هنوز بر حذر از نازکی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
بگوشه ای بنشینم ، بگفتگوی تو باشم

زهی‌خجسته زمانی ! که بعد مرگ رقیبان
نشسته ، با دل آسوده ، رو بروی تو باشم
تو آن بتی ، که من بت پرست همچو هلالی
بهر کجا که روم ، روی دل بسوی تو باشم

۳ . ۳ـ ۴ـ ۵

یار گفت : از ما بکن قطع نظر ، گفتم : بچشم !
گفت : قطعاً هم مبین سوی دگر ، گفتم : بچشم !
گفت یار : از غیر ماپوشان نظر ، گفتم: بچشم!
وانگهی دزدیده در ما می نگر ، گفتم : بچشم !
گفت : با ما دوستی می کن بدل ، گفتم : بجان
گفت : راه عشق ما می رو بسر ، گفتم : بچشم !
گفت : با چشمت بگو تا : در میان مردمان
سوی ما هردم نیندازد نظر ، گفتم : بچشم !
گفت : اگر با ما سخن داری ، بچشم دل بگو
تا نگردد گوش مردم با خبر ، گفتم : بچشم !
گفت : اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه
بر فشان آبی بخاك رهگذر ، گفتم : بچشم !
گفت : اگرخواهد دلت زین‌لعل میگون خنده‌ای
گریها می کن بصد خون جگر ، گفتم : بچشم !
گفت : جای من کجا لایق بود ؟ گفتم : بدل
گفت : میخواهم جزین جای دگر گفتم: بچشم !
گفت : اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحر گاهان ستاره می شمر ، گفتم : بچشم !
گفت : اگر دارد ، هلالی ، چشم گریانت غبار
کحل بینایی بکن زین خاك در ، گفتم : بچشم !

۴ - ۳

من که باشم که می لعل بآن ماه کشم ؟
بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بس که دریافت مرا لذت خونخواری عشق
دل نخواهد که : دگر بادهٔ دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری
هر زمان خیزم و خودرا بسر راه کشم

میرم از غصه که : ناگاه بآن ماه رسد
آه سردی که من سوخته ناگاه کشم

چند درد و المش بر دل پر درد نهم ؟
چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم ؟

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوك آه ؟
چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم ؟

ماه من رفت ، هلالی ، که نیامد ماهی
تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم ؟

۴ - ۴

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم
سروی بنشانید ، روان ، برسر خاکم

رفتی و دلم چاك شد از دست تو دلبر
باز آ و قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتی که: هلاکت کنم ازناز و کرشمه
بنشین ، که من از دست تو امروز هلاکم

شادیم بخاك قدمت ، همچو هلالی
نه برسر گورم قدم ، از ناز ، که خاکم

۴ - ۳ - ۳ - ۱

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم
تا لاله مگر روزی سر بر زند از خاکم

هر روز بخون ریزم آیی و رقیب از پی
زان واقعه خوشحالم ، زین واسطه غمناکم

ای ترك شکار افگن ، شمشیر مکش برمن
یا آنکه پس از کشتن بر بند بفترا کم
این دیده که من دارم ، آلوده بخون اولی
زان رو که نمی‌دانی قدر نظر پا کم
تا چند هلالی را در آتش غم سوزی ؟
من آدمیم ، یارب ، یا خود خس و خاشا کم؟

۴ - ۳ - ۲ -۱

گر بخا کم گذرد یوسف گل پیرهنم — بوی پیراهن یوسف شنوند از کفنم
بفراق تو گرفتار ترم روز بروز — کس باین روز گرفتار مبادا که منم !
کوه غم گشتم وهرلحظه کنم سینهٔخویش — طرفه حالیست که هم کوهم‌وهم کوه کنم!
لب ببستم زسخن ، ای گل‌خندان، که‌مباد — مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمنی هم نفس سیم تنی — من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن — چه کنم ؟ دل نگشاید ز بهار و چمنم
گر دلم‌رفت، هلالی ، گله ازدوست‌خطاست — دل چه باشد ؟ که ا گرجان برود دم نزنم

۲ - ۳ - ۴-۵

هر شبی گویم که: فردا ترك این سودا کنم
بـاز چـون فردا شود امروز را فردا کنم
چون‌مرا سودایت از روز نخستین در سرست
پس همان‌بهتر که آخرسر درین سودا کنم
ای خوشا ! کز بیخودیها سر نهم بر پای او
بعد از آن از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ای که‌میگویی : دل گم کشتهٔ خودرا بجوی
من که خود گم گشته‌ام اورا کجا پیدا کنم ؟
بس که خوارم ، از سگانت شرم می‌آید مرا
چند خودرا در میان مردمان رسوا کنم ؟

من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را ؟
من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم؟
عاشق مستم ، هلالی ، مجلس رندان کجاست؟
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

۴-۳-۳

خودرا نشان ناوك بدخوی خود کنم
روش ، بدین بهانه ، مگر سوی خود کنم
هر موی من هزار زبان باد در غمش
تا من حکایت از غم یك موی خود کنم
تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ام
هردم هزار عیش ز پهلوی خود کنم
شبها ، که سر گران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم
آیینه وار خاك شدم از غبار غیر
باشد که روی او طرف روی خود کنم
امشب ز وصف غیر ، هلالی ، خموش باش
تا من سخن ز ماه سخن گوی خود کنم

۴-۳

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم
لیك از خوی تو میترسم ، ندانم چون کنم ؟
چند دارم در فراقش حالت نزع روان ؟
کاشکی ! یکبارگی جان را زتن بیرون کنم
من باین دل بس نمی آیم ، ندانم چاره چیست ؟
تا بچند افسانه گویم ؟ تا بکی افسون کنم؟

گر بدامان فلك ریزم ، هلالی ، اشك خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

۱ - ۲ - ۳ - ۴

دل را ز چاك سینه توانم برون کنم
غم را ز دل برون نتوان کرد ، چون کنم ؟
خواهم ز دل برون کنم این درد را ولی
در جان درون شود اگر از دل برون کنم
هر محنت از تو موجب چندین محبتست
محنت زیاده کن ، که محبت فزون کنم
دل جانب تو آمد و خون کردمش ز رشك
از من عجب مدار که از رشك خون کنم
از رشك خون غیر ، که بر دامنت رسد
هردم ز گریه دامن خود لاله گون کنم
کارم ، شبی که بی تو بدیوانگی کشد
افسانهٔ تو گویم و خودرا فسون کنم
دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست
گیسوی او کجاست ؟ که رفع جنون کنم

۱ - ۲ - ۳ - ۴

آهم شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم ؟
دیگر نماند جای نفس ، آه چون کنم ؟
طفلست و شوخ و بی خبر از درد عاشقی
اورا ز حال خویشتن آگاه چون کنم ؟
خواهم گهی بخاطر او بگذرم ولی
سنگین دلست ، در دل او راه چون کنم ؟

در پای او بمردم و قدرم نشد بلند
یارب ، ز دست همت کوتاه چون کنم ؟
ای بخت ، من کجا و تمنای وصل او ؟
درویشم و گدا ، هوس شاه چون کنم ؟
گفتی : چراست پیرهنت چاك همچو گل ؟
بوی تو داد باد سحرگاه چون کنم ؟
گویند : ناله چیست ؟ هلالی ، خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم ؟

۴-۳-۲-۱

ای تو آرام دل وجان ، از تو دوری چون کنم ؟
گر فتد دوری ، معاذالله ! صبوری چون کنم ؟
از تو دوری بی‌ضرورت نیست ممکن ، آه ! اگر
قصه ای پیش آید و افتد ضروری چون کنم ؟
محنت هجران کشم ، یا تلخی هجران چشم ؟
یك تن بیمار و چندین بی حضوری چون کنم ؟
دور ازو جانم بلب ، روزم بشب نزدیك شد
الله الله ! چون کنم از دست دوری ؟ چون کنم؟
من که‌دلتنگم ، هلالی ، بی‌رخ گلرنگ دوست
خوشدلی از دیدن گلهای سوری چون کنم ؟

۴-۳-۲-۱

گر جفایی رفت ، از جانان جدایی چون کنم ؟
من‌سگ آن آستانم ، بی وفایی چون کنم ؟
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
باز اگر بیگانه گردی ، آشنایی‌چون کنم؟

رفتی و در محنت جان کندنم انداختی
گر بیابی زنده مانم ، ور نیابی چون کنم ؟
زاهدا ، از نقل و می بیهوده منعم میکنی
من که رندی کرده باشم، پارسایی‌چون کنم ؟
گفته ای : تا کی‌هلالی زارنالد همچو عود ؟
چون گرفتارم بچنگک بی نوایی چون کنم ؟

۴-۳

جان من ، جان و دل خویش نثار تو کنم
بود و نابود همه در سرکار تو کنم
تا دگر دور نیفتد ز رخت مردم چشم
خواهمش بر کنم و خال عذار تو کنم
همچوسگک باتوسراسیمه ام ، ای طرفه‌غزال
می روم در هوس آنکه : شکار تو کنم
ای گل تازه ، که دیر آمده‌ای پیش نظر ،
زود مگذر ، که تماشای بهار تو کنم
ماه من ، سوی هلالی بگذر از سر مهر
سرمهٔ دیدهٔ گریان ز غبار تو کنم

۴-۴

بهار میرسد ، اما بهار را چه کنم ؟
چونیست گلرخ من ، لاله‌زاررا چه کنم ؟
باختیار توانم که : راز نگشایم
فغان و نالهٔ بی اختیار را چه کنم ؟
اگرچه روی توخورشیدوار جلوه نماست
سیاه رویی شبهای تار را چه کنم ؟

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس
چو صبر نیست دل بی‌قرار را چه کنم؟
گرفتم این که: شب از می دمی بیاسایم
علی الصباح بلای خمار را چه کنم؟
هلالی، این‌همه غم را توان کشید، ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم؟

۱-۲-۳-۴

دلم بآرزوی جان نمیرسد، چه کنم؟
بجان رسید وبجانان نمیرسد، چه کنم؟
من ضعیف برآنم که: پیرهن بدرم
چو دست‌من بگریبان‌نمیرسد، چه کنم؟
وصال یار محال و من از فراق ملول
چو این نمیرود وآن نمیرسد، چه کنم؟
اگرچه شاه بتان شد ز روی حسن، ولی
بداد هیچ مسلمان نمیرسد، چه کنم؟
مگو که: چند حکایت کنی ز قصهٔ هجر؟
چواین فسانه بپایان نمیرسد، چه کنم؟
هزار نامه نوشتم من گدا، لیکن
یکی بحضرت‌سلطان نمیرسد، چه کنم؟
حدیث شوق‌هلالی، که حسب‌حال‌منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد، چه کنم؟

۱-۲-۳-۴

دوستان، عاشقم و عاشق زارم، چه کنم؟
چاره صبرست، ولی صبر ندارم، چه کنم؟

ریخت خون جگر از گوشهٔ چشمم بکنار
وآن جگر گوشه نیامد بکنارم ، چه کنم ؟
ای طبیب ، این همه زحمت مکش و رنج مبر
زار میمیرم ، اگر جان نسپارم چه کنم ؟
چند گویی که : برو ، دامنم از کف بگذار
وای ! اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم ؟
دردمندان همه از صبر قراری گیرند
چون من از درد تو بی‌صبر وقرارم چه کنم ؟
گرچو مرغان خزان دیده ملولم چه‌عجب ؟
گل نمی‌بینم و آزردهٔ خارم ، چه کنم ؟
خلق گویند : هلالی ، چه کنی گریهٔ زار ؟
گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم ؟

۴-۳-۲

یار بی رحم و من از درد بجانم ، چه کنم ؟
من چنین ، یار چنان ، آه ! ندانم چه کنم ؟
میروم ، گریه کنان، نعره زنان ، سینه کنان
مست و دیوانه و رسوای جهانم ، چه کنم ؟
بی‌تو امروز بصد حسرت و غم زیسته‌ام
آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم ؟
بی تحمل نتوان چارهٔ عشق تو ، ولی
من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم ؟
چند گویی که : هلالی ، دگر از درد منال
من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم ؟

۱-۳-۴-۴

دلم ز دست شد ، از دست دل چه چاره کنم ؟
اگر بدست من افتد ، هزار پاره کنم

خوشست بزم تو ، لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم؟

مگو : کناره کن ازمن ، که‌جان ز کف ندهی
تو در میانهٔ جانی ، چه سان کناره کنم ؟

اگرچه سنگدلی ، ازمن این مناسب نیست
که نسبت دل سختت بسنگ خاره کنم

هلالی ، از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم ؟

۳-۴-۵

آنکه از درد دل خود بفغانست منم
وانکه از زندگی خویش بجانست منم

آنکه هرروز دل از مهر بتان بر دارد
چون شود روز دگر باز همانست منم

آنکه‌درحسن کنون‌شهرهٔ‌شهرست‌تویی
وانکه درعشق تو رسوای‌جهانست منم

آنکه درصومعه‌چل‌سال‌شب‌آورد بروز
وین زمان معتکف دیر مغانست منم

در غمت گرچه بیک‌بار پریشان شده‌دل
آنکه صدبار پریشان تر ازآنست منم

عاشقان همه نامی و نشانی دارند
آنکه درعشق تو بی‌نام ونشانست منم

عاقبت همچو هلالی شدم افسانهٔ دهر
آنکه هرجا سخنش ورد زبانست منم

۳-۴

کدام صبح سعادت بود مبارك ازینم ؟
که در برابرت آیم ، صباح روی تو بینم

زهی مراد ! که عاشق هلاك روی تو گردد
مراد من همه اینست ، من هلاك همینم

گهی که سر بنهم بر زمین بپیش سگانت
چنان خوشم که : مگر پادشاه روی زمینم
رو، ای‌صبا ، تو کجا آمدی؟ که‌ازسر آن کو
نشان پای سگش می رسد بنقش جبینم
اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من
هنوز بشنود از ضعف نالهای حزینم
کرم نمودی و گفتی : گدای ماست هلالی
بلی ، تو شاه بتانی و من گدای کمینم

۵ ـ ۴ ـ ۳ ـ ۲

چه‌حالست‌این؟ که‌:هر که‌درجمالت‌یك‌نظر بینم
شوم بی هوش و نتوانم که یك بار دگر بینم
ز هجرت تیره‌ترشدروزم‌از شب ، لیك می خواهم
که هرروزی ترا از روز دیگر خوب تر بینم
تو مست بادهٔ نازی و حال من نمی دانی
نمی دانم ترا تا چند از خود بی خبر بینم؟
بسویت‌آیم‌ورویت نبینم ، وه ! چه حالست‌این ؟
که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم؟
شب غم دیده بستم ، تا نبینم بی تو عالم را
چه باشد ، گر گشایم‌چشم‌واین شب‌راسحربینم؟
چنین کز محنت‌و خواری فتادم در نگونساری
بنای عمر خود را دم بدم زیر و زبر بینم
فغان ! کز گردش گردون‌نبینم‌هر گز آن‌مه را
و گر بینم پس از عمری ، چوعمرش‌در گذربینم
هلالی ، گر ببینم آسمان را زیر پای خود
چنان نبود که خاك آستانش زیر سر بینم

۴ - ۳

تا کی بدرت آیم و دیدار نبینم؟ صد بار ترا جویم و یك بار نبینم؟
گویا حرم کوی تو کعبه‌است و درآنجا هر چند روم جز در و دیوار نبینم
دانی که: مرا بزمگه عیش کدامست؟ جایی که ترا بینم و اغیار نبینم
یارب، چه‌شود گر من بیدل بهمه عمر یك بار ترا بر سر بازار نبینم؟
امروز درین شهر دلی نیست، که اورا در دام بلای تو گرفتار نبینم
او می رود و جمع رقیبان ز قفایش تا شیوهٔ آن قامت و رفتار نبینم
خورشید لطافت رخ یارست، هلالی آن روز مبادا که رخ یار نبینم!

۵ - ۴ - ۳

از پی آن دلبر شیرین شمایل می روم
دل پی او رفت و من هم از پی دل می روم
می‌روم نزدیك آن قصاب و گو: خونم بریز
من هلاك قتل خویشم، سوی قاتل می روم
گر زند تیغ، از سر کویش نخواهم رفت، لیك
چند گامی همچو مرغ نیم بسمل می روم
چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند
زانکه من در گریهٔ خود پای در گل می روم
ای که می گویی: برو، تحصیل درس عشق کن
می روم، اما پی تحصیل حاصل می روم
وادی درد و بلا در عشق هر یك منزلست
کرده‌ام عزم سفر، منزل بمنزل می روم
می روم سویش باستقبال و خوشحالم که باز
می رسد اقبال و من هم در مقابل می روم
در ره عشق، ای هلالی، ازمن آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل می روم

۱-۲-۳-۴

عید شد ، بخرام ، تا مدهوش وحیرانت شوم
خنجر عاشق کشی بر کش ، که قربانت شوم
قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا هلاك تیر مژگانت شوم
شد تن خاکی غبار و بر سر راهت نشست
عزم جولان کن ! که خیزم، خاك میدانت شوم
جلوه ای بنما و جولان ده سمند ناز را
تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم
مدتی شد سر فراز بزم وصلت بوده‌ام
بعد ازین مگذار تا پا مال هجرانت شوم
گوشهٔ چشمی ، که دلرا جمع سازم اندکی
تا بکی آشفتهٔ زلف پریشانت شوم؟
چون هلالی سنگ طفلان می‌خورم در کوی تو
من سگ کویم ، چه حد آنکه مهمانت شوم؟

۳-۴-۵

جلوه های قد دلجوی ترا بنده شوم — نازکی های گل روی ترا بنده شوم
بنده را باسر هر موی تو صد گونه کرست — برسرت گردم و هر موی ترا بنده شوم
غیر ازین چاره ندارم ، پی دخل کویت — که غلامان سر کوی ترا بنده شوم
کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده بسیست — بندهٔ بندهٔ هندوی ترا بنده شوم
تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی — من هم از روی وفا خوی ترا بنده شوم
بندگانیم و گدایان ، بدعا خواسته‌ایم — که گدایان دعا گوی ترا بنده شوم
ماه‌عیدست ، هلال خم ابروی کجاست؟ — چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

۱-۲-۳-۴

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم
لیك می ترسم از آن روز که دیوانه شوم

ای فلك ، شمع شب افروز مرا سوی من آر
تـا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
کـه : ببیداری شبهـای غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد ازین خاك نشین در می خانه شوم

در سرم هست که : چون خاك شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمـانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست؟
خیز ، تا کشتهٔ آن نرگس مستانه شوم

بی مه خویش ، هلالی ، چه کنم عالم را ؟
گنج چون نیست ، چرا ساکن ویرانه شوم؟

۱ - ۴-۳ - ۴

چنان ازپافگند امروزم آن رفتار و قامت هم
که فردا بر نخیزم ، بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب آب خضرست و دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشك ندامت هم

اگر من مردم ازسنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی اورازنده می‌خواهم ، سلامت هم

جدازآن مه بمردن آرزو می‌بودم، ای هجران
ربودی نقدجان از من، کرم کردی، کرامت هم

بلای عشق واندوه غریبی، این چه حالست این ؟
که نی رای سفر دارم ، نه یارای مقامت هم

سلامت باش ، ای ناصح ، ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

۴-۳-۲-۱

ای که از خوبان مراد ما تویی مقصود هم
چون تویی هرگز نبودست و نخواهد بود هم
تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم، از سود هم
بس که بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلك
از فلك نا شادم و از بخت نا خشنود هم
گرد راهش گر برویم گل نخواهد کرد عشق
چشم من گریان چراشد، چهره گردآلود هم؟
آخر، ای آرام جانها، رحمتی فرما که من
سینهٔ مجروح دارم، جان غم فرسود هم
سوز خود را چون نهان دارم؟ کز آن رخسار و زلف
در دل افتاد آتش و از جان بر آمد دود هم
چون دل زار هلالی بی تو افغان بر کشید
چنگ بر درد دلش در ناله آمد، عود هم

۴-۳-۲

نقد جان را در بهای زلف جانان می دهم
عاشقم و ز بهر سودای چنین جان می دهم
ای که از حال من آشفته می پرسی، مپرس
کز پریشانی خبر های پریشان می دهم
پیش آن لب زار می‌میرم، زهی حسرت! که من
تشنه لب جان بر کنار آب حیران می دهم
این چنین کز چشم من هر گوشه می بارد سرشك
عاقبت از گریه مردم را بتوفان می دهم

دور ازو ، هجران ، اگر قصد هلاك من كند
عمر خودمی‌بخشم و جان را بهجران می دهم
هر که روزی دل بخوبان‌داد ،آخرجان‌دهد
وای جان من ! که آخر دل بایشان می‌دهم
در غم هجران ، هلالی ، از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان می دهم

۱-۲-۳-۴

خرم آن روز کزین محنت و غم باز رهم
بمراد دل ازین درد و الم باز رهم
رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
می روم تا من دلسوخته هم باز رهم
نیست امکان خلاصی ز تو در ملك وجود
مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم
از تو بر من ستم و جور خلاف کرمست
کرمی کن، که ازین جور و ستم باز رهم
جان‌ز غم‌سوخت ،هلالی، قدح باده کجاست؟
تا ازین سوز درون یك دو سه دم باز رهم

۱-۲-۳-۴-۵

بحمدالله ! که‌جان بر باد رفت‌وخاك‌شدتن‌هم
ز پنددوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم
دلا،صبری کن‌وزین‌سان مرو هردم بکوی او
کزین بی‌طاقتی‌آخرتورسوامی‌شوی ، من هم
ازین غیرت که : تا که سایهٔ او بر زمین‌افتد
نمی‌خواهم که شبمهتاب‌باشد ، روزروشن هم

شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن از هر سو
گریبانم ز دست عاشقی چاک است و دامن هم
چه گویم درد خود با کوهکن؟ دردی که من دارم
نه تاب گفتنش دارم، نه یارای شنیدن هم
شکستی در دلم خاری و می گویی: برون آرم
بدین تقریب می خواهی که ماند زخم و سوزن هم
دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرویت کماندارست و چشمت ناوك افکن هم

۴-۳

خراب یك نظر از چشم نیم خواب توایم
بحال ما نظری کن، که ما خراب توایم
سؤال ما بتو از حد گذشت، لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم
چه حد آن که توانیم هم عنان تو شد؟
همین سعادت ما بس که: در رکاب توایم
عتاب تو کشد و ناز تو هلاك کند
هلاك ناز تو و کشتهٔ عتاب توایم
عجب نباشد اگر از لبت بکام رسیم
که مست بادهٔ نازی و ما کباب توایم
ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بستهٔ طناب توایم

۴-۳-۲

هرخوبیی ، که از همه خوبان شنیده ایم
امروز در شمایل خوب تو دیده ایم
مشکل حکایتیست ، که از ماجرای عشق
حرفی نگفته ایم و سخن ها شنیده ایم
مارا براه عشق تو آرام و خواب نیست
از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم
هر کس گرفت کام دل از میوهٔ نشاط
ما خود ز باغ عشق گلی هم نچیده ایم
رندیم و می کشیم و همینست کار ما
عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
جایی رسیده ایم که از خود گذشته ایم
از خود گذشته ایم و بجایی رسیده ایم
هرگز بجانب مه نو راست ننگریم
کز شوق ابرویت چو هلالی خمیده‌ایم

۴-۳-۲-۱

روز عیدست ، سر راهگذاری گیریم ماهرویی بکف آریم و کناری گیریم
شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار مادرین‌غم که : کجادست نگاری گیریم؟
گرد خواهیم شد و دامن آن یار گرفت تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم
بی‌قراریم و بمنزلگه وصل آمده ایم آه ! اگرچرخ نخواهد که‌قراری گیریم
ما بجان صید سواران کمان ابروییم کشته گردیم که : فتراك سواری گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم
عیدشد ، خیز، هلالی ، که‌بعشرتگه باغ جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

۱-۲-۳-۴

زهی سعادت ! اگر خاك آن حرم باشیم — بهرطرف که نهی پای در قدم باشیم
مکوش اینهمه در احترام و عزت ما — که ما بخواری عشق تو محترم باشیم
مرو ، که آخر ایام عمر نزدیکست — بیا ، که یك دو سه روز دگر بهم باشیم
غریب ملك وجودیم و اندکی ماندست — که باز ساکن سر منزل عدم باشیم
رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست — سگک توایم ، چرا از رقیب کم باشیم ؟
حریف بزمگه عیش را وفایی نیست — رفیق ما غم یارست ، یار غم باشیم
نه‌حد ماست ، هلالی ، امید لطف‌ازدوست — غنیمتست اگر قابل ستم باشیم

۳-۴

خیز ، تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم
خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم
باغ‌وبستان‌دلکشست‌و کوه‌وصحرا‌هم‌خوشست
هر کجا ، گویی ، بساط عیش‌را آنجا کشیم
کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد ؟
ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم
ساقیا ، میخانه دریاییست پر ز آب حیات
جهد کن ، تا کشتی خودرا درآن‌دریا کشیم
نازنینان سرکش و ما در مقام احتیاج
جای آن دارد کزیشان ناز استغنا کشیم
چون زحال زار خود پیش تو نتوان دم زدن
گوشه ای گیریم و آهی از دل شیدا کشیم
ای‌رقیب‌سنگدل، زین‌خشم‌و کین بگذر، کهما
ناز رعنایی ز یار نازك رعنا کشیم
فکرخوبان کن، هلالی، فکردیگر تا بکی؟
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم ؟

۴ - ۳

ای سگ آن سر کو ، ما و تو یاران همیم
خاك پاییم ، بهرجا که روی در قدمیم
یار ما نیست ستمکار و جفا پیشه ، ولی
ما ز بخت بد خود قابل جور وستمیم
هیچ کس نیست ، که اورا بجهان نیست غمی
ما که بی قید جهانیم ، گرفتار غمیم
بیش و کم هرچه بمامیرسد از غیب نکوست
تو مپندار که : ما در طلب بیش و کمیم
آمدیم از عدم ، ازما اگرت هست ملال
باز مارا بنگر : ساکن کوی عدمیم
از در خویش مران ، همچو هلالی ، مارا
حرمتی دار ، که ما ساکن بیت الحرمیم

۴ - ۳ - ۴ - ۱

نوبهارست ، بیا ، تا قدحی نوش کنیم
باشد این محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا ، هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست
باده پیش آر ، که ترك خرد و هوش کنیم
حد ما نیست که پیش تو بگوییم سخن
هم تو با ما سخنی گوی ، که ما گوش کنیم
بار ها غم بتو گفتیم ، ز ما نشنیدی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
هیچ ناگفته بجانیم ز نیش ستمت
وای ! اگر زان لب شیرین طمع نوش کنیم

ما که باشیم، که مارا دهد آغوش تو دست؟
با خیال تو مگر دست درآغوش کنیم
یار چون ساقی بزمست، هلالی، برخیز
تا بیك جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

۴ - ۳ - ۲ - ۱

شام‌عید، آن به، که منزل برسرراهی کنیم
خلق مه جویند و ما نظارهٔ ماهی کنیم
پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو
غایت پستی بود، گر فکر کوتاهی کنیم
بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق؟
ره خطرناکست، اول فکر همراهی کنیم
خوی او بس نازك و ما بی‌قرار از درد دل
پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم
در ره جانان، هلالی، رسم جانبازی‌خوشست
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

۴ - ۳

ای گل، از شکل تو با ناز وخرامت گویم
هرچه گویم همه داری، ز کدامت گویم؟
تو پری، یا ملکی؟ یا مه اوج فلکی؟
حیرتم سوخت، ندانم، بچه نامت گویم؟
قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
رخ برافروز، که تا ماه تمامت گویم
کی توانم که: کنم پیش تو آغاز کلام؟
من که هرگز نتوانم که سلامت گویم

در مقامی که دم از افسر جمشید زنند
بنده از خاک کف پای غلامت گویم
پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
تا غم خود همه شب با در و بامت گویم
ساقیا ، جام بکف هوش هلالی بردی
یارب ! از جام لبت یا لب جامت گویم ؟

۲-۳-۴-۵

یارب ، غم بیرحمی جانان بکه گویم ؟
جانم غم او سوخت ، غم جان بکه گویم ؟
نی یار و نه غمخوار و نه کس محرم اسرار
رنجوری و مهجوری و حرمان بکه گویم ؟
آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی
دیگر چه کنم ؟ حال پریشان بکه گویم ؟
گویند طبیبان که : بگو درد خود ، اما
دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم؟
دردی ، که مرا ساخته رسوا ، همه دانند
داغی ، که مرا ساخته پنهان ، بکه گویم؟
اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به
این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم ؟
خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
من بی کسم ، افسانهٔ هجران بکه گویم ؟
دور طرب ، افسوس ! که بگذشت ، هلالی
دور دگر آمد ، غم دوران بکه گویم ؟

۵-۴-۳

ساخت گدای درگهت مرحمت الهیم
بلکه گدایی تو شد موجب پادشاهیم
بنده غلام آن‌درم، وه! چه کنم؟ که‌میکند
ترك سفید روی من ننگ ز رو سیاهیم
ساید اگر بفرق من گوشهٔ نعل‌مرکبت
راست بماه نو رسد رفعت کج کلاهیم
گر تو بجرم عاشقی قصد هلاك من کنی
موجب صد گنه شود دعوی بی گناهیم
مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده‌ام
قاضی شرع بیش ازین کی شنود گواهیم؟
فارغم از شه و سپه، لیك بکشور بتان
هست سپاهیی که من کشتهٔ آن سپاهیم
چند هلالی از وفا آید و رانی از جفا ؟
وه!چه کنم؟ که من‌تراخواهم‌وتو نخواهیم

۴-۳-۲

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان — خوبان همه شاهندوتوشاه همه خوبان
آنجا که تو برمسند عزت بنشینی — بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان
ازحسرت آن‌چشم، کدبی‌سرمه‌سیاهست — خون می رود ازچشم سیاه همد خوبان
سویم‌نظری کن ، که‌بسی‌خوب ترافتد — زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان
خوبان ،چوسراسرهمه درراه‌توخاکند — خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان کنهی نیست و گرهست — بر گردن من بـاد گناه همه خوبان !
پرسید که :آن زهره جبین کیست، هلالی؟ — خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

۴ - ۳

من گرفتار و تو در بند رضای دگران
من ز درد تو هلاك و تو دوای دگران

گنج حسن دگران راچه کنم بی رخ تو ؟
من برای تو خرابم ، تو برای دگران

خلوت وصل توجای دگرانست ، دریغ !
کاش بودم من دل خسته بجای دگران

پیش ازین بود هوای دگران در سرمن
خاك کویت ز سرم برد هوای دگران

پا زسر کردم و سوی تو هنوزم ره نیست
وه ! که آرد سر من رشك بپای دگران

گفتی : امروز بلای دگران خواهم شد
روزی من شود ، ای‌کاش ! بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوشست
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

۴-۳-۱

ای پریچهرهٔ من ، چند نشینی بکسان ؟
دامن‌چون‌تو گلی‌حیف که گیرندخسان!

ماه من ، چند باغیار کنی هم نفسی ؟
تیره شد آینهٔ لطف تو زین هم نفسان

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو حیفست بکام مگسان

تکیه برعشق جوانان هوسناك مکن
که بغیرازهوسی نیست‌درین بوالهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره‌اش‌وصل‌حبیبست ، خدایا ، برسان!

۴-۳-۳-۱

صبح امید همانست ورخ یار همان
تار آن طرهٔ شبرنگ وشب تار همان

نیست چون هیچ تفاوت زرقیبان بامن
پیش تو یار همان باشد و اغیار همان

طی‌شدافسانهٔ‌هرعاشق‌ومعشوق ، که‌بود
قصهٔ ما و تو در کوچه و بازار همان

همره غیر چو باشی دلم آزرده مکن
جان من ، بس بودآزار دل زار همان

گویم، ای‌شوخ ،بدیوارغم دل پس‌ازین
با تو گفتن چوهمانست وبدیوار همان

دل و دین باخت هلالی بتمنای وفا
وآن جفا جوی باو برسرآزار همان

۴ - ۳

در قبای ارغوانی قد آن سروران
هست چون نازك نهالی از درخت ارغوان

عاشقم ، جایی ، ولیکن او کجا ومن کجا ؟
من کهن پیر گدا ، او پادشاه نو جوان

روی نیکو دیدم و از طعن بد گو سوختم
کس مبیناد آنچه من دیدم ز روی نیکوان !
بس که خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان
لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی ؟
گاه گاهی جانب ما هم نگاهی می توان
ای که بر قول تو دارد ماه من سمع قبول ،
بشنو از من حسب حالی چند واورا بشنوان
از هلالی گرسگ کوی تو خواهد طعمه ای
پارهای دل بخوناب جگر سازد روان

۴ - ۳ - ۲-۱

مشکل غمیست عشق ، که گفتن نمی توان
وین مشکل دگر که : نهفتن نمی توان
غمهای عاشقان هم گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمی توان !
دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم ؟
کان لعل گوهریست ، که سفتن نمی توان
خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق
دل تنگم ، آن چنان ، که شگفتن نمی توان
در خون نشست چشم هلالی ، که از رهت
گردی بدامن مژه رفتن نمی توان

۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

منم ، چون غنچه، درخوناب زان گل برگ تر پنهان
دلم صد پاره و هر پاره درخون جگر پنهان

تماشای رخش ، در دیده خوابی بود ، پنداری
که من تا چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
طبیبا ، داغهای سینه را صد بار مرهم نه
که دارم در ته هر داغ صد داغ دگر پنهان
خط سبزی که‌خواهدرست‌از‌آن‌لب چیست میدانی ؟
برای کشتن من زهر دارد در شکر پنهان
مگو : تا زنده باشی عشق را از خلق پنهان کن
که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من
بلای عشق جانسوزست ، اگر پیدا وگر پنهان
هلالی را چه سود از عشق پنهان داشتن در دل ؟
چو در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
خواهمش دیدن و حیران شدن وجان دادن
دو جهان در عوض یك سر موی تو کمست
دل وجان‌خود چه متاعیست که‌نتوان دادن ؟
جرعه‌ای بخش از‌آن‌لب ، که‌ثوابیست عظیم
تشنه را آب ز سر چشمهٔ حیوان دادن
خال اگر نیست رخ خوب ترا زآن سببست
که بموری نتوان ملك سلیمان دادن
تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم ؟
درد سر این همه خوش نیست بمهمان دادن
بی تو هجران بسرم گر اجل آرد روزی
می توان جان خود از شوق بهجران دادن

گر چنین موج زند اشك هلالی هردم
خانمان را همه خواهیم بتوفان دادن

۴۰۳

اگر برای تو مردن ، چه باك ازآن مردن ؟
هزار بار برای تو می توان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما ؟
نفس نفس بتو دیدن ، زمان زمان مردن
زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب
که مشکلست بصد آرزو جوان مردن
برآستان تو جان می‌دهم ، چه بهتر ازین ؟
سعادتست بر آن خاك آستان مردن
خدای را ، که دگر ناگهان برون مخرام
وگرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار
من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن
بخاك پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

۴۰۳

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن
سرونازمن ، که سوی باغ شد دامن کشان
طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن
گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

۵

گل‌برگ را ز سایهٔ سنبل نقاب کن
در زیر سایه تربیت آفتاب کن

دامن‌مچین ، ز خانه برون‌آی وهر قدم
ملکی بباد برده و شهری‌خراب کن

واعظ ، بلطف دوست چو امید رحمتست
بسیار درد سرمده و کم عذاب کن

عالیست فهم یار ، هلالی ، بوصف او
سیماب‌کشته راکفنی از نقاب کن

۴ - ۳

ای معلم ، خاطر غمدیدهٔ من شاد کن
بنده کردم ، یك زمان آن سرو را آزاد کن

از گدای‌خویش‌فارغ مگذر،ای‌سلطان‌حسن
یا بده داد من درویش ، یا بیداد کن

خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
از فراموشان ، بهر نوعی که‌خواهی ، یاد کن

دل نه صد چاکست ؟ آخر،رهم لطفی بنه
رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن

ای‌دل ، این‌خون‌خوردن‌پنهان‌مرادیوانه کرد
تاب خاموشی ندارم ، بعد ازین فریاد کن

ناصحا ، من‌عاشقم ، این پند را دادن‌چه‌سود؟
گر توانی ترك این سودای مادر زاد کن

برسر کویش ، هلالی ، صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی ، کار دگر بنیاد کن

۴ - ۳ - ۲ - ۱

عید قربان شد ، بیا عاشق کشی بنیاد کن
دردمندان را بدرد نو مبارك باد کن

گفته ای : در دین ما رسم فراموشی خطاست
چون کنی‌ازما فراموش ، این‌سخن‌را یاد کن

با من آغاز تکلّم کردی و بیخود شدم
تا از اول بشنوم ، بار دگر بنیاد کن
زینهار ! ای‌دل ، چو آن‌سلطان‌خوبان‌در رسد
حال ما را عرضه ده ، گر نشنود فریاد کن
ای‌فلك ، زان‌سنگها کز نقش‌شیرین کنده‌شد
گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن
ترك جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
آخر ، ای‌سلطان‌خوبان ، ترك این‌بیداد کن
ای پری پیکر ، هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش می کنی ، او را بسنگی‌شاد کن

۴۰۴

ای دل ، بکوی اومرو ، ازبیخودی‌غوغامکن
خود را وما را بیش‌ازین درعاشقی رسوا مکن
ای‌اشك‌سرخ و گرم رو ، برچهره‌ام‌ظاهرمشو
آبی که‌پنهان‌خورده‌ام در روی من پیدا مکن
تاچند نازو سر کشی ؟ آخر بجان‌آمد دلم
برعاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن
من‌حاضر وتو با کسان هردم نمایی عشوه‌ای
اینهامکن ، ورمی کنی ، درپیش‌چشم‌ما‌مکن
تاچند،هردم،غنچه سان‌خندی‌بروی‌این‌و آن؟
چون‌شاخ گل‌باش‌،ازحیا،سرپیش کس‌بالامکن
با ابروی چون ماه نو ، هوش هلالی را مبر
ماه هلال ابروی من ، عقل مرا شیدا مکن

۴۰۵

از رشك سوختم ، برقیبان سخن مکن
گرمی کنی ، برای‌خدا ، پیش‌من‌مکن

در آرزوی یك سخنم جان بلب رسید / جانا، ترا که گفت که: باماسخن‌مکن؟
هرجا که‌شمع‌جمع‌شدی سوختم ز رشك / بهر خدا، که روی بهر انجمن‌مکن
عاشق منم، حکایت فرهاد تا بکی؟ / جان کندنم ببین، سخن کوهکن‌مکن
تا چند بهر قتل من آزرده می شوی؟ / سهلست‌برمن، این‌همه،برخویشتن‌مکن
ای کز دیار عقل فتادی بملك عشق، / حال غریب مانگر، این‌جا وطن‌مکن
گفت ازلبت هلالی و قدرشکرشکست / نامش بغیر طوطی شکر شکن‌مکن

۴ - ۳

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن / چشمی بگشا، سوی‌غریبان‌نظری کن
ای گریه، بیا، درغم هجرش مددی کن / وی‌ناله، برو، در دل‌سختش اثری کن
چون آینه هرلحظه بهر کس‌منماروی / زنهار! که از آه دل ما حذری کن
خون‌شدجگرخلق، بدلها مزن آتش / اندیشه ز دود دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میآرای / ما بستهٔ دامیم، تو فکر دگری کن
ای‌خواجه، مشوساکن‌بت‌خانهٔ صورت / بیرون رو و درعالم معنی سفری کن
من بی‌خبرم، گر خبرم نیست، هلالی / از بی خبریهای من او را خبری کن

۴ - ۳ - ۲ - ۱

نظاره کن در آینه خود را، حبیب‌من / اما بشرط آنکه نگردی رقیب من
من از وطن جداو دل من ز من جدا / آگاه نیست یار ز حال غریب من
زین‌سان که‌دردعشق توام‌ساخت ناتوان / مشکل‌زیم، اگر تو نباشی طبیب من
تا کی‌خورم‌غم و پی تسکین درد خویش / گویم‌بخود که:درازل‌این‌شدنصیب من؟
آزرده‌شدهلالی‌وآن گل نگفت هیچ: / تا کی جفای خار کشد عندلیب من؟

۴ - ۳ - ۲

از فراق آن پری هردم فزون شد درد من
ساخت ظاهر درد دل را اشك ورنگ زردمن
تا بکی از عشق او جور وجفا خواهم کشید؟
ای‌رفیقان، سوخت دیگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاك راه
کاش ! روزی باد در کویش رساند گرد من
آتش عشق تو در جان من شیدا فتاد
شد مدد با آتش عشق تو آه سرد من
چون هلالی در غم عشق بتان سنگدل
محنت و اندوه خوبان برد خواب وخورد من

۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

گر جدا سازی بتیغ جور بند از بند من
از تو قطعاً نگسلد سر رشتهٔ پیوند من
تلخ کامم ، زان لب شیرین کرم کن خنده‌ای
چیست‌چندین‌زهرچشم‌ای‌شوخ‌شکرخند من
غمزهٔ خونخواره‌ات راگر سر عاشق کشیست
عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
امشب از بخت سیه در کنج تاریك غمم
یك زمان طالع شو ، ای ماه سعادتمند من
ناصحا ، چون عشقبازان از نصیحت فارغند
پند بشنو ، عمر خود ضایع مکن در پند من
کرده ای عهد وفا ، من‌خورده‌امسوگند مهر
بشکند عهد تو ، اما نشکند سوگند من
چون هلالی با مه رویت دلم خرسند بود
آه ازین غمها ! که آمد بر دل خرسندمن

۵ - ۴ - ۳ - ۲

بخاك پای تو ، ای سرو ناز پرور من — که جز هوای وصال تونیستدرسر من
براه عشق توخاکم، طریق‌من اینست — درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم که نیست لایق تو کلبهٔ محقر من
ز جلوهٔ سمن و سرو دل نیاساید کجاست سرو سهی قامت سمن بر من؟
زترك مست من، ای زاهدان، کناره کنید که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من
حذر کنید ، رقیبان ، ز سیل مژگانم که دردمندم و خون می چکد زخنجر من
عتاب کرد وجفا نیز می کند ، هیهات! هنوز تا چه کند طالع ستمگر من؟
هلالی ، از میِ عشرت مرا نصیبی نیست مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

۴ - ۳ - ۱

پشت و پناه من بود ، دیوار دلبر من از گریه بر سر افتاد ، ای خاك برسرمن!
لیلی کجا و حسنت؟ مجنون کجا و عشقم؟ نه آن مقابل تو ، نه این برابرمن
من مانده دست بر سر ازنالهٔ دل خویش دل مانده پای در گل از دیدهٔ ترمن
خوابم چگونه آید؟ کز چشم ودل همه شب باشد در آب و آتش بالین و بسترمن
تاب جفا ندارم، ای وای! اگر ازین پس ترك ستم نگیرد ، ترك ستمگرمن
ای باد ، اگر ببینی خوبان سرو قد را عرض نیاز من کن با ناز پرورمن
جز کنج غم ، هلالی ، جای دگر ندارم من پادشاه عشقم ، اینست کشورمن

۴ - ۳ - ۳ - ۱

دلخون شد از امید ونشد یار یار من ای وای ! بر من و دل امید وار من
ای سیل اشك ، خاك وجودم بباد ده تا بر دل کسی ننشیند غبار من
ازجور روزگار چه گویم؟ که در فراق هم روز من سیه شد و هم روزگار من
زین پیش صبر بود دلم را ، قرار نیز یارب، کجا شد آن همه صبر وقرار من؟
نزدیك شد که خانهٔ عمرم شود خراب رحمی بکن ، و گرنه خرابست کار من
گفتی : برو، هلالی وصبر اختیار کن وه!چون کنم؟ که نیست بدست اختیار من

۴ - ۳

در کوی بتان نیست کسی زار تر از من در پیش عزیزان جهان خوار تر از من
گفتی که : مرا یار وفادار بسی هست هستند ، ولی نیست وفا دار تر از من

گر طالب آنی که : بیاری بنشینی   بنشین ، که ترا نیست کسی یار تر از من
چون غنچه اگر سینهٔ تنگم بشکافی   دانی که : نبودست دل افگار تر از من
خلق دو جهانست گرفتار تو ، لیکن   در هر دو جهان نیست گرفتار تر از من
جز من دگری را سگ آن کوی مخوانید   کین مرتبه را نیست سزاوار تر از من
امروز اگر عشق گناهست ، هلالی   فردا نتوان یافت گنه گار تر از من

۱ - ۲ - ۳ - ۴

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من   اجل کجاست؟ که بس مشکلست مشکل من
ز مهوشان طمع مهر کرده ام ، هیهات !   زهی خیال کج و آرزوی باطل من
ز منزلی ، که منم ، ره بعیش نتوان برد   که رهگذار غم افتاده است منزل من
بداغ لاله رخان چون برون روم زین باغ   گل دگر ندمد غیر لاله از گل من
مگو که : در دل تو زنگ بسته پیکانم   که تخم مهر و وفا سبز گشت در دل من
همه متاع جهان را بنیم جو نخرم   گزین معامله بی حاصلست حاصل من
بدست دوست ، هلالی ، مرا زقتل چه باك ؟   اگر هلاك شوم جان فدای قاتل من

۱ - ۲ - ۳ - ۴

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من ؟
چند روزی بوفا کوش برای دل من
گر تومیداشتی این آتش پنهان ، که مراست
دل بی رحم تومیسوخت ، چه جای دل من ؟
حاش لله ! که دلم ترك تو گوید بجفا
کز جفا های تو بیشست وفای دل من
زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز ؟
که دو زنجیر نهادند بپای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلاییست، هلالی، که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من!

۴-۳-۲-۱

ای قدت نازك نهال جویبار چشم من
لطف کن، برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار از گرد میباشد، ولی
میبرد گرد سر کویت غبار چشم من
اشك من هر کس که دید از کار چشمم دست شست
گوشهٔ چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطرهٔ خون بود کز دل داشت چشمم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من
گر بروی من، هلالی، سیل اشك آمد چه شد؟
تا چها آید هنوز از رهگذار چشم من؟

۴-۳

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چو داری عزم رفتن، با تو نتوان درد دل گفتن
که وقت رفتن جانست و میگیرد زبان من
من از بی‌مهری آن ماه مردم، کی بود، یارب؟
که با من مهربان گردد مه نامهربان من؟
زبان یار شیرینست و کام من بصد تلخی
زهی لذت! اگر باشد زبانش در دهان من
گمان دارم که: با من اتفاقی هست آن مه را
چه باشد، آه! اگر روزی یقین گردد گمان من؟

تب هجران بنوبت میستاند جان مشتاقان
کزین نوبت بجان‌من رسد ، ای‌وای‌جان‌من!
هلالی ، شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملك را بر فلك دل سوخت از آه و فغان من

۴ - ۳ - ۲ - ۱

گفتیم : چون زنده مانی در غم هجران من ؟
خواستم مرگ خود ، اما برنیامد جان من
درد من عشقست ودرمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم ؟ کز درد مشکل تر بود درمان‌من
من‌خود ازجان بنده‌ام فرمان عشقت را ، ولی
تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من ؟
شمه‌ای ناگفته از سوز دلم ، شهری بسوخت
آه ! اگر ظاهر شود این آتش پنهان من !
وه ! چه روی‌آتشینست‌آن ؟ که گاه دیدنش
شعلها ، پندارم افتادست در مژگان من
بس که من مدهوش وحیرانم زچشم مست او
هر کرا چشمیست می‌باید شدن حیران من
چون هلالی گوشهٔ چشمی گدایی میکنم
که گهی‌سوی گدای خود نگر ، سلطان من

۴ - ۳

خوش‌آنکه درهمه روی زمین‌تو باشی ومن !
بجز من و تو نباشد ، همین تو باشی و من
بهار میرسد ، آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من؟

شدی بباغ ، که آنجا خوشست مجلس می
بلی خوشست ، اگر همنشین تو باشی و من
مخوان بجلوه که ناز خود رقیبان را
همین بسست که ، ای نازنین ، تو باشی ومن
خوشست هم سفری با تو ، خاصه آن وقتی
که گر بروم روم ، یا بچین ، تو باشی ومن
بهار آمد و گشت این هوس ز شوق مرا
که : بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من
مگو که : عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باك ، اگر بعد ازین تو باشی ومن؟

۴ - ۳ - ۴

گهی لطفست و گاهی قهر کار دلربای من
ولی لطف ازبرای دیگران ، قهرازبرای من
بخوبان تا وفا کردم جفا دیدم ، بحمدالله
که تقریب جفای خوبرویان شد وفای من
دعای خویش را شایستهٔ احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
بدرد عشق خو کردم ، ندارم تاب بیداری
طبیبا ، ترك درمان کن، که دردآمد دوای‌من
بلای‌من شد این بالا ، خدارا ، پیش‌من بنشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من
زاشك‌خود بخون‌آغشته‌ام، سوی توچون‌آیم
که‌برخاك‌درت جانیست‌پاکان‌را، چه‌جای‌من؟

هلالی ، بعدازین‌خواهم : قدم‌ازفرق سرسازم
که در راهش سرمن رشکها دارد بپای من

۴ - ۳

بهر خون ریز دلم ، ترك کمان ابروی من
راست چون تیر آمد و بنشست درپهلوی من
شب دل کم کشته می جستم بگرد کوی او
گفت : ای‌بیدل ،چه‌میجویی بگرد کوی‌من؟
پیش و پس تا چند درروی رقیبان بنگری ؟
روی ایشان‌را مبین ، شرمی بدار ازروی من
از تواین‌قیدی که‌من دارم، خلاصی مشکلست
کز خم زلف تو زنجیریست بر هرموی من
چشمت ازمستی فتدهر گوشه‌ای ، در حیرتم
زین که هر کز گوشهٔ چشمت نیفتدسوی من
چین ابروی تو نتوانم کشیدن بیش ازین
کز کمانت عاجز آمدقوت بازوی من
باتوچون گوید هلالی : ظلم وبدخویی‌مکن
هرچه‌میخواهی بکن ، ای ظالم بد خوی‌من

۵

شهیدعشقم و ازخاك من خون داده نم بیرون
وزان نم لالهٔ خونین بر آورده علم بیرون
گر از طوف‌حریم کعبهٔ کویت خبر یابد
ز شوق‌آن‌پرد روح از تن مرغ حرم بیرون
درآب وآتشم ، از دیده ودل ، دم‌بدم ، بی‌تو
مرو ، بهرخدا ، از دیده ودل دم بدم بیرون

دل احوال پریشانی خود بنویسد از زلفت
که سوزد کاغذ و دود آید از نوک قلم بیرون
ز تیر آه می دوزد هلالی چاکهای دل
که ناید از دل صد پارهٔ او درد وغم بیرون

۵ - ۴ - ۳

مسلمانان، مراجان خواهدآمد از الم‌بیرون
که می‌آید هلال‌ابروی من‌ازخانه کم بیرون
بر آن در، انتظاری می‌برم، باآنکه می‌دانم
که شاهان بهر درویشان نیایندازحرم‌بیرون
مرا این‌دم‌توخواهی کشت‌یاهجران‌دم دیگر؟
بهر تقدیر جانم خواهد آمد دم بدم بیرون
ز بهر گریه پنهانی در از اغیار بر بستم
ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
نه‌اشکست این، که‌موج‌انگیخت‌خوناب‌دل‌ازچشم
نه‌آهست‌این، که‌جان‌ازخانهٔ تن‌زدعلم بیرون
اگر اهل عدم دانند محنت های عشقت را
ز بیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون
هلالی، گر رسی روزی بطرف کعبهٔ کویش
قدم از سر کن آنجا ومنه دیگر قدم بیرون

۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

مردم از درد و نگفتی: دردمند ماست این
دردمندان‌را نمی‌پرسی، چه استغناست این؟
سایهٔ بالای آن سرو از سر من کم مباد!
زانکه برمن رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ، ولی
با کجی‌های فلك هرگز نیاید راست این
جای دل درسینه بود و جای تیرت در دلم
آن زجا رفتست ؟ اما همچنان برجاست این
اشك گلگون مرابرچهره هر کس دید گفت :
کز غم گل چهره‌ای آشفته وشیداست این
گفتمش : فرداست‌بامن وعدهٔ وصل‌تو، گفت:
دل بفردای قیامت نه ، که آن فرداست این
برسر کویش ، هلالی ، درد عشق خویش را
بیش‌ازین‌پنهان‌مکن، کزچهره‌ات‌پیداست‌این

۱ - ۲ - ۳ - ۴

دلا ، زان‌لب‌زلال‌خضرمی‌خواهی،خیالست‌این
زآتش آب می جویی ، تمنای محالست این
کسان گویند: هرجوینده‌ای یابنده می‌باشد
ترامی‌جویم وهرگز نمی‌یابم،چه‌حالست‌این؟
قدت را نی الف‌می‌خوانم ونی سرو می گویم
بلندوپست‌چون گویم؟ که‌دورازاعتدالست‌این
بهجرانش دم آبی که می گردد نصیب من
جدازان‌لب‌حرامم‌باد!اگر گویم:حلالست‌این
بشام غم ، هلالی ، بسکه زار وناتوان گشتی
کسی‌ناگاه اگر بیندترا، گوید:هلالست‌این!

۳ - ۴

آخر ، ای‌آرام جان ، سوی‌دل افکاری ببین
از جفا کاری حذر کن ، در وفا داری ببین

تا بکی فارغ‌نشینی ؟ لحظه‌ای بیرون خرام
بر سر آن کوی هر سو عاشق زاری ببین
یك دو روزی جلوه کن در شهر و از سودای‌خویش
هر طرف دیوانه ای دیگر ببازاری ببین
سوی من بین و بدشنامی مشرف کن مرا
گر بدین تشریف لایق نیستم ، باری ببین
چند بینی لاله و سرو سهی ، ای باغبان
در سهی قدی نظر کن ، لاله رخساری ببین
ای که می‌خواهی نشانم ، بر سر کویش بیا
استخوان فرسوده ای ، در پای دیواری ببین
دیدن وپرسیدنش ما را محالست ، ای رقیب
هم تو بسیاری بپرس از ما و بسیاری ببین
زاهدا ، در خرقهٔ پشمین مسلمانم مخواه
در ته هر مو ازین پشمینه زناری ببین
چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت ؟
ای طبیب دردمندان ، سوی بیماری ببین

۱-۲-۳-۴

من و تخیل حسنت ، چه یار بهتر ازین ؟
بغیر عشق چه ورزم ؟ چه کار بهتر ازین ؟
بروزگار شدی یار من ، بحمد الله
دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین ؟
بغمزه آهوی چشمت شکار مردم کرد
که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین ؟
ز جرعهٔ کرمت بیشتر فشان بر من
تو ابر رحمتی ، آخر ببار بهتر ازین
تبارك الله ازین سبزه و گلی که تراست !
نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین
تو مست جام غروری همیشه ، ای‌زاهد
مباش غره ، که رنج خمار بهتر ازین
بران‌سمند ، که در چابکی و جلوه گری
نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

ز دور چرخ ، هلالی ، بداغ‌دل خوش باش طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

۱ - ۳-۴ - ۵

روز نوروزست و ما را مجلس افروزی چنین
سالها شد کز خدا می خواستم روزی چنین
از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب
تا چها آموختی باز از بد آموزی چنین؟
هر شبی در کنج غم گریان وسوزانم‌چوشمع
غرق آب وآتشم ، با گریه و سوزی چنین
پیش تیر غمزه‌اش بردم دل صد چاك را
چون نگه دارم دل از پیکان دلدوزی چنین؟
از فروغ عارضت روز هلالی روشنست
وه ! که دارد آفتاب عالم افروزی چنین ؟

۳ - ۴

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تند خو
عاشق روی توام ، با هر که می‌خواهی بگو
جان من ، دلجویی اغیار کردن تا بکی ؟
گاه گاهی هم دل سر گشتهٔ ما را بجو
ای طبیب ، از بهر درد ما غم درمان مخور
زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو
همچو مویی شد تنم ، گو: ازمیان بردارعشق
بعد ازین مویی نگنجد در میان ما و او
رفت آن آب حیات از جویبار چشم من
کی بود ، یا رب ، که‌آب رفته بازآیدبجو؟

صورت دعوی گل ، معنی ندارد با رخت
چون ندارد صورت ومعنی چه‌سوداز رنگ‌وبو؟

برسر کویش،هلالی، رخ‌بخون‌شستن‌چه‌سود ؟
سوی تیغ آبدارش بین ودست از جان بشو

۴ ـ ۴

خوش باشد اگر باشم در طرف چمن با او
من باشم و او باشد ، او باشد و من با او

برهم زدن چشمش جان می برد از مردم
کی زنده توان بودن یك چشم زدن با او؟

با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم
هرگز نشود پیدا تقریب سخن با او

جانم بر جانانست ، من خود تن بی جانم
آری ز کجا باشد جان درتن و تن با او ؟

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را
دیدی که چه کردآخر ، آن‌عهدشکن با او؟

۵ ـ ۴ ـ ۴

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او
مرا این‌درد کشت،آیا که گویددرد من‌با او؟

هوس دارم که : آید بر سر بالین من ، تا من
وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

مه من یوسف مصرست و خلقی عاشق رویش
چویعقوب وزلیخاهرطرف صد مرد وزن‌با او

تنم‌چون‌رشته‌ای‌شدزان‌قبا کلگون‌وخوش‌حالم
که باری می‌توان گنجید دریك پیرهن با او

من و کنج غم و روز سیاه و خون‌دل خوردن
کیم ، تامی‌خورم‌شبها در اطراف چمن‌با او ؟
بتن در صحبت‌خلقم ، بجان در خدمت‌جانان
عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او
هلالی ، از کمال شعر ، دارد منصب شاهی
که شور خسروست وناز کی‌های حسن با او

۴ - ۳ - ۲ - ۱

چنان بلند نشد سرو ناز پرور او — که سرو ناز تواند شدن برابر او
ز نو بهار رخش آفت خزان دورست — هنوز تازه دمیدست سبزهٔ تر او
بنازم آن مژهٔ شوخ‌را ، که در دم قتل — چنان‌نکرد که حاجت‌شود بخنجر او
رقیب کیست که اوراسگ‌درش‌خوانم ؟ — اگر براند ازآن کوی،من‌سگ‌در او
بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد — فراغتست مرا از بهشت و کوثر او
چو گفتهای‌هلالی بوصف تازه گلیست — ز برگ لاله و نسرین کنید دفتر او

۴ - ۳

آنکه رفت امروز و صد دل می رود دنبال او
کاش ! فردا جان برون آید باستقبال او
بس که‌همچون سایه‌خواهم‌خویش‌را پامال او
هر کجا او می رود من می روم دنبال او
واه‌اچه‌خوش‌جا کرده‌است آن‌خال‌مشکین‌بررخش
کاش ! بودی مردم چشمم بجای خال او
هر شبی بر آستان بزم آن مه سر نهم
تا چو مست از در برون آید شوم پامال او
فال وصلی می زدم ، ناگاه آن مه رخ نمود
آه ! ای من بندهٔ روی مبارك فال او

آن نهال سایه پرور سویم استقبال کرد
بر سرم پاینده بادا سایهٔ اقبال او !

کار دل عشق تو شد ، کارش همین باد و مباد
غیر نام این عمل در نامهٔ اعمال او

بر سر کویش هلالی از رقیبان کمترست
وه ! که احوال سگان‌هم بهترست ازحال او

۱ ـ ۳ ـ ۴

خاکم بره پیك حریم حرم او — باشد که بجایی برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید — تا کم نشود راحت درد و الم او
زین گونه که‌برمن‌ستم‌دوست‌خوش‌آید — خوش‌نیست که بر غیرمن‌آید ستم او
می‌سوزم و این آه جگر سوز دلیلست — کز جان و دلم دود بر آورد غم او
داریم امید کرم از یار ، ولیکن — دیدیم ستمها و امید کرم او
از تیغ تو صد کشته شود زنده بیك‌دم — گویا دم جان پرور عیسیست دم او
گفتم که : هلالی ز غمت سوی‌عدم‌رفت — گفتا : چه تفاوت ز وجود و عدم او؟

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۴

چند گیرد جام می کام از لب میگون او؟
ساقیا ، بگذار ، تا برخاك ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام
هم تو از لیلی فزونی ، هم من از مجنون او

مهر آن مه‌را بجان خواهم ، که بس‌لایق‌فتاد
عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

داغها دارم بدل چون لاله و نتوان نهفت
کان همه داغ درون پیداست از بیرون او

درد ما چون حسن اوهرروز اگر افزون‌شود
زود خواهد کشت مارا حسن روز افزون او

از فسونگر نیست چون بیخوابی مارا علاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او
نامهٔ قتلم نوشت و ساخت عنوانش بخون
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او
سرو میگوید هلالی قدموزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

۱-۲-۳-۴

خواهم فکندن خویش را پیش قد رعنای او
تا بر سر من پا نهد، یا سر نهم بر پای او
سرو قدش نوخاسته، ماه رخش نـاکاسته
خوش صورتی آراسته، حسن جهانآرای او
گر در رهش افتد کسی، کمتر نماید ازخسی
از احتیاج مـا بسی، بیشست استغنای او
تا دل بجان نایدمرا، ازدیده گو: در دل درآ
مردم نشینست آن سرا، آنجانخواهمجای او
غم نیست، جانمن، اگر، داغم نهادی برجگر
ای کاش صد داغ دگر، میبود بر بالای او
گفتم:هلالیدمبدم، جانمیدهد، گفتا: چهغم؟
گفتم: بسویش نه قدم، گفتا: کرا پروای او؟

۱-۲-۳-۴

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او
شبروم، لیکنچهحاصل چون ببینم روی او؟
او بقتلم شاد و من غمگین، که گاه کشتنم
تا که آزاری نبیند ساعد و بازوی او

دارد آن ابرو کمان پیوسته بر ابرو گره
از گره گویی بهم پیوسته شد ابروی او
من که در پهلوی او خودرا نمیخواهم زرشك
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او ؟
گرچه بس‌دورم ، ولی‌هرجا که‌منزل میکنم
می نشینم رو بکوی یـار و خاطر سوی او
ما چو از هرسو بخاك کویش آوردیم رو
بعد ازین روی نیاز ما و خاك کوی او
تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت
نالهٔ دیگر برون می‌آید از هر موی او

۴-۳

چند سوزی داغها بردست ؟ آه از دست تو
گاه از داغ تو مینالیم و گاه از دست تو
تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهی های داغ
روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته ای
من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
مردم از داغ ودگرچون‌خار وخاشاکم‌مسوز
تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
این‌چه بیدادست ؟ کزهر جانب‌ای‌سلطان‌حسن
داد میخواهد چومن‌صد داد خواه از دست تو
هیچ دانی چیست این داغ سیه برروی ماه ؟
عارض خودرا سیه کردست ماه از دست تو
بیش ازین از داغ نومیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بی گناه از دست تو؟

۴-۳-۲

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو؟
حال من بر همه پیداست، چه پنهان از تو؟
شمع جمعی و همه سوختهٔ وصل تواند
گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
باری، ای کافر بی رحم، چه در دل داری؟
که نیاسود دل هیچ مسلمان از تو
جیب گل پیرهنان چاك شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو
نیست این غنچهٔ خندان که شکفتست بباغ
دل خونین جگرانست پریشان از تو
غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود
بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو
طالب وصل ترا محنت هجران شرطست
تا میسر نشود کام دل آسان از تو
آن پری بزم بیاراست، هلالی، برخیز
جام جم گیر، که شد ملك سلیمان از تو

۴-۳

من بیدل بعمر خود ندیدم یك نگاه از تو
نمیدانم چه عمرست این؟ دریغ ودرد و آه ازتو!
همان روزی که کشتی پادشاه حسن، دانستم
که داد خود نخواهدیافت هرگز دادخواه ازتو
مکش هر بی گنه را، زان بترس آخر که درمحشر
طلب دارند فردا خون چندین بی گناه از تو

تو شاه ملك حسنی ، من گدای درگه عشقم
مقام بندگی از من ، سریر عز و جاه از تو
ز هجرت هرشبی سالی و هر روزم بود ماهی
کسی داند که دور افتاده باشد سال و ماه ازتو
برغم خویش ، تا با غیر دیدم یار دمسازت
گهی از غیر مینالم ، گهی ازخویش و گاه ازتو
هلالی بی‌تو در شبهای هجران کیست میدانی ؟
سیه بختی ، که روز روشن او شد سیاه از تو

۱ - ۲ - ۳ - ۴

لیلی و مجنون اگر میبود در دوران تو
این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو
دامن خودرا بکش امروز از دست رقیب
ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد؟
گر کسی مرهم نهد ، باری ، هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم ؟ که بعد از کشتنم
گرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو
محنت روز قیامت بر من آسان بگذرد
زین عقوبت ها که دیدم در شب هجران تو
ای که از ناز عتاب آلوده می کشتی مرا
وای ! اگر ظاهر نمی‌شد خندهٔ پنهان تو !
درغم‌هجران . هلالی، صبر کن‌تدبیر چیست !
هیچ تدبیری ندارد درد بی‌درمان تو

۱-۲-۳-۴-۵

نمیکشیم سر از آستان خانهٔ تو   کجا رویم ؟ سر ما و آستانهٔ تو
ترا بهانه‌چه‌حاجت‌برای کشتن من؟   مکن‌مکن، کمرامیکشدبهانهٔ‌تو
ترحمی بکن، ای پادشاه کشورحسن   که غیرظلم‌وستم‌نیست‌درزمانهٔ تو
ازآن سمندتو برمیجهد که جولان   که رقص‌میکند ازذوق‌تازیانهٔ تو
سفید گشت‌مرااستخوان‌وخوشحالم   بدان‌امید که روزی شودنشانهٔ تو
شب ازفسانه بروز آورند واین‌عجبست   که‌روز خود بشب‌آرم من‌ازفسانهٔ تو
هلالی ، ازغم جانسوزعشق آه‌مکش   که‌سوخت‌جان‌من‌ازآه‌عاشقانهٔ تو

۱-۲-۳-۴

ای بی‌وفا ، چه چاره کنم با جفای تو ؟   تا کی جفا کشم بامید وفای تو؟
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره‌ای   بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو !
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان   تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که بهر تو جانرا فدا کنم ؟   ای صد هزار جان مقدس فدای تو !
تا دیده‌ام که بند قبا چست کرده ای   بردل چه بند هاست مرا از قبای تو ؟
ای سرو ، اگرچه دورشدی از کنارمن   حقا ، که در میانهٔ جانست جای تو
روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد   میخواهد ازخدا ، که‌شود خاك‌پای تو

۳-۴

بیا ، تا نقد جان را بر فشانم در هوای تو
بنه پا بر سرم ، تا سر نهم برخاك پای تو
معاذ الله ! مرا در دادن جان نیست تقصیری
نه یك‌جان، بلکه گرصدجان‌بودسازم‌فدای‌تو
مرا تا مبتلا کردی ، اسیر صد بلا کردی
که، یارب،هیچکس‌هرگز نگرددمبتلای‌تو!
تو، ای‌نازك‌دل، آخربا جفا آزرده می گردی
مبادا آنکه باشد آه سردی در قفای تو !

ازان لب جان مده کس را، و گر خواهی که جان بخشی
مرا ، باری ، که من جان داده‌ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفـای من
که اینها نیست هر گز در خور جور وجفای تو
هلالی را بشمشیر تغافل بی گنه کشتی
گناه خود نمی داند ، تو دانی و خدای تو

۴-۳

مردم ازین الم : که نمردم برای تو — ای خاك برسرم ، که نشد خاك پای تو!
گر اختیار مرگ بدستم دهد قضا — روزی هزار بار بمیرم برای تو
غم نیست گر زمهر تو دل پاره پاره شد — ای کاش ! ذره ذره شود در هوای تو
گویم دعا و عمر ابد خواهم از خدا — تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو
در آرزوی آنکه : بمن آشنا شوی — آمیختم بهر که بود آشنای تو
جای تو در حریم وصالست، ای رقیب — ای کاش ! بودمی ، من بیدل ، بجای تو
از پادشاهی همه آفاق خوشترست — این سلطنت که : گشت هلالی گدای تو

۴-۳-۲-۱

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاك کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بد، آه! چون کنم؟ — ای کاش ! همچو روی تو می بود خوی تو
منما جمال خویش بهر کج نظر، که نیست — چشم بدان مناسب روی نکوی تو
جان ودل آرزوی وصال تو کرده‌اند — من نیز کرده با دل و جان آرزوی تو
چون من هلاك روی توام، رخ زمن متاب — بگذار تا : هلاك شوم پیش روی تو
ای دل ، زدیده گریهٔ شادی طمع مدار — کین آب رفته باز نیاید بجوی تو
ساقی، مران زمجلس خویشم ، که خو گرفت — دستم بجام باده و چشمم بروی تو
گفتی : کنم هلالی دیوانه را علاج — ای من غلام سلسلهٔ مشك بوی تو
ازلطف گفته‌ای که: هلالی غلام ماست — ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

۱ - ۲ - ۳ - ۴

ما زیك جانب ، رقیب از یك طرف در کوی تو
روی با ما کن ، که چشم او نبیند روی تو
دیدهٔ نا اهل وروی این چنین، حیفست، حیف !
چشم بد ، یارب ، نیفتد بر رخ نیکوی تو !
بعد ازین سر از سر زانو نخواهم بر گرفت
تا نبینم غیر را زین بیش همزانوی تو
می کنی بیداد ومیگویی که : این خوی منست
این چه خوی واین چه بیدادست؟ داداز خوی تو!
چون نیامیزی بمن ، در کوی خود زارم مکش
خون من ، باری ، نیامیزد بخاك کوی تو
ما چو از هر سو بخاك کویت آوردیم رو
بعد ازین روی نیاز ما و خاك کوی تو
خاك ره گشتم ، گر آب دیده بگذارد مرا
همره باد صبا برخیزم ، آیم سوی تو
همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مایل طاق خم ابروی تو

۱ - ۲ - ۳ - ۴

سینه مجروحست و از هر جانبی صد غم درو
با چنین غمها کجا باشد دل خرم درو ؟
در دهان غنچه از لعل تو آب حسرتست
اینکه پندارند مردم قطرهٔ شبنم درو
سالها حیران او بودم ، کسی آگه نشد
زانکه حیرانند چون من ، جملهٔ عالم درو

عاشقان را آن سر کو از همه عالم بهست
وآن سگان هم بهتر از خیل بنی آدم درو
تا هلالی را شمردی از سگان کمترین
هیچ کس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

۴۰۳

آمده ای بمنزلم ، ای مه نازنین ، فرو
ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو ؟
۲۲۹۰ نیست عرق زتاب می ، وقت صبوح بر رخت
ریخته شبنم سحر ، بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری ، توسن ناز زیر ران
وه ! که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بنازدست خود رقص کنان فشانده ای
ریخته صد هزار جان ، عاشق از آستین فرو
بس که زغصه خون من ، جوش کنان ، بسر رود
در تب اگر عرق کنم ، خون چکد از جبین فرو
خورد هلالی از کف سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده رحمتی این چنین فرو

۴۰۴

۲۲۹۵ باز ، ای سوار شوخ ، کجا می روی ؟ مرو
آه این چه رفتنست ؟ چرا می روی ؟ مرو
هر دم ز رفتن تو بلای دلست و دین
ای کافر بلا ، چه بلا می روی ؟ مرو
چین برجبین فکنده ، برون رفتنت خطاست
ای ترك چین ، براه خطا می روی ، مرو

بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار
ای گل، که همچو باد صبا می روی، مرو
دل رفته است و از پی او تند می روی
با آنکه از پی دل ما می روی، مرو
گفتی: برون روم که: هلالی شود هلاک
او خود هلاک شد، تو کجا می روی؟ مرو

۴۰۳

این چه چشمست؟ که بی‌خوابم ازو	وین چه زلفست؟ که بی تابم ازو
این چه ابروست که با پشت دو تا	ساکن گوشهٔ محرابم ازو؟
این چه مژگان درازست، که من	کشتهٔ خنجر قصابم ازو؟
این چه لعلست، که تا دید دلم	هر دم آغشته بخونابم ازو؟
این چه تابست؟ هلالی، که فتاد	شعله در خرمن اسبابم ازو

۴ - ۳

یار وداع می کند، تاب وداع یار کو؟
وعدهٔ وصل می دهد، طاقت انتظار کو؟
نسبت روی خوب او با مه و مهر چون کنم؟
عارض مهر و ماه را طرهٔ مشکبار کو؟
یار نو و بهار نو باعث مجلسست و می
ساغر لاله گون کجا؟ ساقی گل‌عذار کو؟
وه! که بر آستان تو گشت رقیب معتبر
پیش سگ درت مرا این قدر اعتبار کو؟
طبع هلالی، از جهان، سوی عدم کشد ولی
رفت بباد نیستی، خوشتر ازین دیار کو؟

۳ - ۳

بر سر راه تو بودم، که رسیدی ناگاه	جلوه‌ای کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

گر بسر حلقهٔ تسبیح ملك باز رسی
قدسیان نعره بر آرند که : سبحان‌الله !

گر بمنزلگه وصلت نرسم معذورم
ره درازست و مرا عمر بغایت کوتاه

گریه‌ای کردم‌واز گریه‌دلم‌تسکین‌یافت
آه! گر گریه‌نمی‌بود،چه‌می کردم؟ آه!

صدشب‌هجر گذشت ومه من‌پیدا نیست
طرفه عمری ! که‌بصدسال ندیدم‌یك‌ماه

عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام
ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه

از سجود در او منع هلالی مکنید
که سر خویش نهادست بامید کلاه

۴ - ۳

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاك به
هر کس که نیست خاك رهت ، زیر خاك به

گر جان پاك در ره تو خاك شد چه باك ؟
بالله ! که خاك راه تو از جان پاك به

با سوز او بساز ، که عشقست کار ساز
وز درد او منال ، که دل دردناك به

بر چاکهای سینه منه مرهم ، ای طبیب
ما عاشقیم و سینهٔ ما چاك چاك به

غم نیست گر هلالی بیدل هلاك شد
جانا ، تو زنده باش ، که او خود هلاك به

۴ - ۳ - ۳ - ۱

چشم او می‌خورده و خود را خراب انداخته
تا نبیند سوی من ، خود را بخواب انداخته

چیست دانی پردهای غنچه بر رخسار گل؟
جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمرمن کوته ؟ که آن زلف دراز
رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب ، آن زلفست بر روی تو؟ یا خود باغبان
سنبل تر چیده و بر آفتـاب انداخته
با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
که گهی آیی برون ، آن هم نقاب انداخته
گر بکویت هردم آیم ، بگذرم ، عیبم مکن
شوق دیدار توام در اضطراب انداخته
بی تو در گلشن هلالی نیست خرم ، بلکه او
دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

۳ - ۴ - ۵

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته — هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
بازم فسون چشم تو افسانه ساخته — عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته
یارب ، چرا شدست رقیب آشنای تو ؟ — وز من ترا ز بهر چه بیگـانه ساخته؟
ازماشنوحکایت ما ، پیش‌ازان که خلق — گویند باتو : یك بیك افسانه ساخته
پیمانه ای بیار و بما ده ، که بعد ازین — دوران ز خاك ما و تو پیمانه ساخته
خرسند شد هلالی مسکین بخال او — از مزرع جهان بهمین دانه ساخته

۱ - ۲ - ۳ - ۴

ماییم جا بگوشهٔ می خانه ساخته — خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته
آن کس که تاب داده بهم طرهٔ ترا — زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته
دل نیست این که در تن افسردهٔ منست — دیوانه ایست جای بویرانه ساخته
دل خانهٔ خدابست ، چه سازم که کافری — آن خانه را گرفته و بت خانه ساخته؟
ای‌شمع ، پرتوی بهلالی فگن ، که او — خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

۳ - ۴

آن سایه نیست ، دایم دنبال او فتاده
چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هردم ز جور خوبان درحیرتم که : ایزد
آنرا که داده حسنی ، مهری چرا نداده ؟
با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت ؟
آن جمله کمتر از من ، من از همه زیاده
تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت
طوق سگ تو بادا ، درگردنم قلاده
گر میل باده داری ، ای ترك مست ، با من
در دست هرچه دارم ، بادا فدای باده
چشمان خود برویم از مرحمت گشادی
درهای رحمت تست برروی من گشاده
یا سر نهد بپایت ، یا جان دهد هلالی
اینك ز سر گذشته ، منت بجان نهاده

۴-۳-۲

جان‌من ، گاهی سخن کن‌زآن‌لب وکامی بده
ور سخن با عاشقان حیفست ، دشنامی بده
چون دل از دست تو بی آرام شد ، بهر خدا
بر دلم دستی نه و یك لحظه آرامی بده
میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل
گر توانی قصهٔ اورا سرانجامی بده
ساقیا ، از آتش دل شعله در جانم فتاد
تا زنم آبی بر آتش ، لطف کن ، جامی بده
تا ترا فارغ شود خاطر ز سختی های دهر
چند روزی دل بدست نازك اندامی بده
جان من درحسرت آن‌ساعد سیمین بسوخت
چند سوزی بیدلان را ؟ وعدهٔ کامی بده

ناصحا ، پند تو از طعن هلالی تا بکی ؟
ای نکو نام دو عالم ، ترك بدنامی بده

۴-۳-۲-۱

کیست آن سرو روان ؟ کز ناز دامن برزده
جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده
کرده هرشب زآتش حسرت دل مارا کباب
با حریفان دگر تا صبح دم ساغر زده
وصف قد نازکش ، گر راست میپرسی ز من
سرو آزادیست کز باغ لطافت سرزده
خواب چون آید ؟ که شبها بردل ما تا سحر
هر زمان زنجیر زلفش حلقه ای دیگر زده
خط او بر برگ نسرین گرد مشك آمیخته
خال او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده
چشم خونریزش ، که دارد هرطرف مژگان تیز
هست قصابی ، که بر دور میان خنجر زده
تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب
زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده
باد ، گویا ، بی گل رویش ، چومن دیوانه شد
ورنه خودرا ازچه رو برخاك وخاکستر زده ؟
تا هلالی کرد روی زرد خود فرش رهش
توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

۴-۳-۲

بر بستر هلاکم ، بیمار و زار مانده
کارم ز دست رفته ، دستم ز کار مانده

رفتست وصل جانان ، ماندست جان بزاری
ای کاشکی ! نماندی این جان زار مانده
من کیستم ؟ غریبی ، از وصل بی نصیبی
هجران یار دیده ، دور از دیار مانده
در دل ز گلعذاری ، بودست خار خاری
آن دل نمانده ، اما آن خار خار مانده
با آنکه در هوایش ، خاکم بگرد رفته
اورا هنوز از من بر دل غبار مانده
هرجا که من براهی خودرا باو رساندم
او تیز درگذشته ، من شرمسار مانده
وه! چون کنم ؟ هلالی ،کان ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

۵-۴-۳

ای همچو پری از من دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویی که ندیده
دریاب ،که ماتم زدهٔ روز فراقت
هم چهره خراشیده و هم جامه دریده
ای وای ! بر آن عاشق محروم! که هرگز
نه با تو سخن گفته و نه از تو شنیده
آن دل ، که نه غم خوردی و نه آه کشیدی
دردست غمت ، آه ! چه گویم چه کشیده ؟
این اشک جگر گون،عجبی نیست که امروز
خار غم او در جگر ریش خلیده
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
دردا ! که کف پای ترا چشم رسیده !

برروی تو این قطرهٔ خون چیست هلالی؟
گویا که دل از غصه بروی تو دویده

۵

بخون نشست دلم ، خار غم خلیده خلیده
بسیل داد مرا خون دل چکیده چکیده
براه عشق فتادم ز پا ، دویده دویده
بجور خوی گرفتم ستم کشیده کشیده
تو نور چشم منی ، جا درون دیدهٔ من کن
که دیده دیده الهیا ، ترا ندیده ندیده
غزال وحشی من هست از رقیب گریزان
بلی ، که میرود آهو ز سگ دویده دویده
خیال چشم تو کرد و ز خویش رفت هلالی
برنگ آهوی وحشی ز خود رمیده رمیده

۱ - ۲ - ۳ - ۴

دردا ! که باز مارا دردی عجب رسیده
هم دل ز دست رفته ، هم جان بلب رسیده
آن ماهرو که با من شبها بروز کردی
رفتست و در فراقش روزم بشب رسیده
کی باشد آنکه : بینم از دولت وصالش
اندوه و درد رفته ، عیش و طرب رسیده؟
مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ
آنها که برتو از من از تاب و تب رسیده
غیر از طلب ، هلالی ، کاری مکن درین ره
هرکس رسیده جایی ، بعد از طلب رسیده

۴ - ۳

خطت، که رقم بر ورق لاله کشیده بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده
مالیست شب هجر تو و عاشق مسکین هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده
زان لب، که گزیدی، زسر ناز بدندان چون برگ گل آزرد کی ژاله کشیده
دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هردم فریاد ازآن نرگس دنباله کشیده!
در بزم غمت با دل پردرد، هلالی هرلحظه بقانون دگر ناله کشیده

۵ - ۴ - ۳ - ۲ - ۱

بکجا روم زدردت؟ چه دوا کنم؟ چه چاره؟
که هزار باره خون شد جگر هزار پاره
منم و ز عشق دردی، که اگر بکوه گویم
بخدا! که نرم گردد دل سخت سنگ خاره
بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم؟
دو هزار دیده خواهم که: ترا کنم نظاره
مه من، زجمع خوبان بکسی ترا چه نسبت؟
تو زیاده ای ز ماه و دگران کم از ستاره
ز برای کشتن من چو بسست چشم شوخت
ز چه می کشند خنجر مژه ها ز هر کناره؟
چو غنیمتست خوبی بکرشمه جلوه ای کن
که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره
دل خستهٔ هلالی، چو بسوختی حذر کن
که مباد از آتش او برسد بتو شراره

۴ - ۳

ترا، که جان‌منی، ساخت ناتوان روزه
ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه؟

زکوة حسن بنه سوی ما و روزه منه
که این زکوة بسی بهترست از آن روزه
زبان و کام ترا روزه بی حلاوت ساخت
نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزه
ز بس که بر در و بام آفتاب طلعت تست
بخانهٔ تو کشادن نمیتوان روزه
رسید دور گل و روزه در میان آمد
کجاست عید، که برخیزد از میان روزه؟
در انتظار شب عید و نور مجلس یار
سیاه گشت بچشم همه جهان روزه
ز ماه روزه، هلالی، فغان مکن همه روز
خموش باش، که زد مهر بر دهان روزه

۴ - ۳

گر نیست جام گلگون، خوش نیست دور لاله
بی می چه نشأه خیزد ؟ از دیدن پیاله
من نوح روزگارم، از گریه غرق توفان
کو همدمی که گویم درد هزار ساله ؟
تا کی بناز و شوخی لب را گزی بدندان ؟
گل برگ نازکت را آزرده ساخت ژاله
قتل رقیب خودرا با من حواله کردی
از دست من چه آید ؟ هم با خدا حواله !
بر صفحهٔ دل من ذکر می است و شاهد
عقد محبت آمد مضمون این پیاله

غمدیده ای ، که خواند شرح غم هلالی
از خون دیدهٔ خود رنگین کند رساله

۴ ـ ۳ ـ ۲

تا چند بهر کشتن ماجور و کین همه ؟ ما کشته میشویم ، چه‌حاجت‌باین‌همه؟
رحمی ، که از جفای تو رفتند عاشقان دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال دارند پیش روی تو سر برزمین همه
یك بار هم بجانب ما بین ، زروی‌لطف یکبار کی بسوی رقیبان مبین همه
رخساره برفروز و بگشت چمن خرام تا خاك ره شوند گل و یاسمین همه
گر بگذری‌بناز، چولیلی، بطرف دشت مجنون شوند مردم صحرا نشین همه
چون در رهت هلالی سر گشته‌خاك‌شد گردند ساکنان فلك آفرین همه

۴ ـ ۳ ـ ۲ ـ ۱

زین پیش لطف بود و کنون جور و کین همه
اول چه بود آن همه ؟ آخر چه این همه ؟
خوبان ، ز اهل درد شمارا چه آگهی ؟
ایشان نیازمند و شما نازنین همه
غمهای دوست ، اندك و بسیار هرچه هست
بادا نصیب این دل اندوهگین همه !
ای دیده ، از غبار رهش توتیا مجوی
کز گریهٔ توگل شده روی زمین همه
گر ناگهان بسوی هلالی قدم نهی
سازد نثار مقدم تو عقل و دین همه

۵ ـ ۴ ـ ۳

با تو هر ساعت مرا عرض نیازست این همه
من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه ؟

خنده‌ات جانست و لب جان‌بخش و خطت جانفزا
مایهٔ جمعیت و عمر درازست این همه
خواب ازچشم ودلم ازدست دوست ازکار رفت
از فسون آن دو چشم سحر سازست این همه
گلشن کوی ترا از جانب جنت دریست
لیك بر ما بسته و بر غیر بازست این همه
از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد
گردچون گویم ؟ که نور آن نمازست این همه
ذوق ناوکهای دلدوزش مرا در دل نشست
کز نوازشهای یار دلنوازست این همه
شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکلست
مستمع را نکتهای جان گدازست این همه

ه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — خلقی بتو مشغول وتوغایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
هر کس بزبانی صفت مدح تو گوید — مطرب بسرود نی و بلبل بترانه
حاجی بره کعبه ومن طالب دیدار — اوخانه همی‌جوید ومن صاحب‌خانه
مقصود من از کعبه و بت‌خانه تویی، تو — مقصود تویی کعبه و بت خانه بهانه
چون در همه جا عکس رخ یار توان دید — دیوانه نیم من ، که روم خانه بخانه
افسون دل افسانهٔ عشقست و گر نی — باقی بجمالت که فسونست و فسانه
تقصیر هلالی بامید کرم تست — یعنی که گنه را به از ین نیست بهانه[1]

(۱) این غزل تنها در نسخهٔ شمارهٔ ه آمده‌است اما ابیات ۱ و ۲ و ۳ و ۷ و ۸ آن با اختلافاتی در دیوان خیالی سمرقندی شاعر معروف معاصر هلالی هست و تخلص او را دارد ودرمجالس النفایس نیز چهار بیت آن بنام اوست و بروش مألوف هلالی هم نزدیك نیست

۴۰۳

دوش پیمانه تهی آمدم از می‌خانه — کاشکی ! پر شود امروز مرا پیمانه
بعد مردن اگر از قالب‌من‌خشت زنند — آیم و باز شوم خشت در می خانه
خواستم کین دل سودا زده عاقل گردد — وه ! که عاقل نشد وساخت مرا دیوانه
آفتابی و رخت شمع جهان افروزست — همه ذرات جهان گرد سرت پروانه
می‌تپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ دل — چه کند ؟ خرمن‌عمرست‌همین‌یك دانه
آشنایی ز جفاهای تو محرومم ساخت — ای‌خوش‌آن‌روز که‌بودیم زهم بیگانه !
قصهٔ خویش باحباب چه گویم‌هرشب؟ — این‌شب‌آن‌نیست که کوته‌شود ازافسانه
دوش در کلبهٔ ویران هلالی بودیم — حال دیوانه خرابست دربن ویرانه

۴۰۳ - ۲-۱

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده ای؟
غالبا امروز قصد کشتن ما کرده ای
گاه چون شیروشکر، گاهی چوآب وآتشی
من نمی‌دانم چه‌خویست‌این که پیدا کرده‌ای؟
گر مسیحا مرده ای رازنده می کرد از دعا
تو بیك دشنام کار صد مسیحا کرده‌ای
دیده‌جای‌تست ، بنشین، از نظر غایب مشو
مردمی کن ، چون میان مردمان جا کرده‌ای
دوش می گفتم که : مهمان‌هلالی‌باش ، گفت:
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده ای

۴۰۳

ای که بخون مردمان چشم سیاه کرده‌ای
کشته شدست عالمی ، تا تو نگاه کرده‌ای
دست برخ نهاده ای ، بهر حجاب از حیا
پنجهٔ آفتاب را برقع ماه کرده‌ای

پادشهی و ملك دل هست خراب ظلم تو
زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده‌ای
آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیده ای
پیر سفید موی را نامه سیاه کرده ای
دوش ، هلالی ، این همه برق نبود بر فلك
باز مگر ز سوز دل ناله و آه کرده ای ؟

۳ ـ ۴

کشیده‌ای می و بالای منظر آمده‌ای تو آفتابی و امروز خوش بر آمده‌ای
چو گل،بروی‌عرق کرده، میرسی‌از راه بیا، بیا ، که عجب تازه و تر آمده‌ای!
بیا ، که خیزم و از شوق دربرت گیرم که نخل باغ جهانی و دربر آمده‌ای
سرآمدند بخوبی همه بتان ، لیکن تو نورچشمی واز جمله برسر آمده‌ای
چه لطف آمدن‌ورفتنت‌خوشست! ای‌یار که‌رفته‌ای و زهربار خوشتر آمده‌ای
بخندهٔ شکرین و عبارت شیرین هزار بار به از شیر و شکر آمده‌ای
زپرتو تو هلالی کنون رسد بکمال که آفتابی وخوش در برابر آمده‌ای

۳ ـ ۴ ـ ۵

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده ای
معلوم می شود که تو عاشق نبوده‌ای
هر طعنه ای که بر دل آزرده کرده ای
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده ای
گفتی : اگر دل تو ربودم بصبر کوش
صبری که بود ، پیشتر از دل ربوده ای
گفتم : شنوده ام ز لبت ناسزای خویش
گفتا : سزاست هرچه ازآن لب شنوده ای
ای دل وفا مجوی ، که خوبان شهر را
ما آزموده ایم و تو هم آزموده ای

شادم که : بنده راسگ خود گفته‌ای زلطف
ای من سگت ، که بندهٔ خود را ستوده ای
جوری ، که از تودید هلالی ، بآن خوشست
آن جور نیست ، بلکه ترحم نموده ای

۴۰۳

امشب تو باز چشم وچراغ که بوده‌ای ؟
جانم بسوخت ، مرهم داغ که بوده‌ای؟
ای باغ نوشکفته کجارفته‌ای چو ابر ؟
ای سرو نو رسیده بباغ که بوده‌ای؟
من چون چراغ چشم براه تو داشتم
ای نور هر دو دیده چراغ که بوده‌ای؟
دارم هزار تفرقه در گوشهٔ فراق
کز فارغان بزم فراغ که بوده‌ای؟
ای گل که‌جان‌زبوی‌خوشت‌تازه‌میشود،
مردم ز رشك ، عطر دماغ که بوده‌ای؟
بازاین‌غبارچیست ، هلالی ، بروی تو ؟
در کوی مهوشان بسراغ که بوده‌ای؟

۴۰۳

چون گویمت که :دردل‌ویران‌من‌درآی
بشکاف سینهٔ من و در جان من درآی
هرشب منم فتاده ز هجران بگوشه‌ای
آخر شبی بگوشهٔ هجران من درآی
رفتی ببزم عیش رقیبان هزار بار
یك بار هم بکلبهٔ احزان من درآی
گفتم : در آبدیده ، چرا در نیامدی؟
ای نورهر دو دیده،بفرمان من درآی
در کنج غم بدیدهٔ گریان نشسته‌ام
ای باغ نو شکفتهٔ خندان من، درآی
روزی اگر بلطف نیایی بسوی من
باری، شبی بخواب‌پریشان من درآی
حیران نشسته‌ام چون‌هلالی در انتظار
ای مه ، بیا ، بدیدهٔ حیران من درآی

۴۰۳

مست با رخسار آتشناك بیرون تاختی
جلوه ای کردی و آتش در جهان انداختی
چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما
کاشکی ! اول بحال ما نمی پرداختی

بی نوا گشتم بکویت چون گدایان سالها
وه ! که یك بارم بسنگی چون سگان ننواختی

ای دل درویش ، با خوبان نظر بازی مکن
کندرین بازیچه نقد دین و دل پرداختی

بس که کردی ناله ، ای دل ، برسر بازار و کوی
هم مرا ، هم خویش را ، رسوای عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

۴ - ۳ - ۲ - ۱

من نگویم که : وفا یار مرا بایستی اند کی صبر دل زار مرا بایستی
زین همه خواب که بخت سیه من دارد اند کی دیدهٔ بیدار مرا بایستی
هر کجا شیوهٔ دلجویی و احسان دیدم غیرتم کشت که : دلدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا صید ندانست ، دریغ ! زخم آن سینهٔ افکار مرا بایستی
لطف خوبان دگر نیست علاج دل من این صفت یار ستمکار مرا بایستی
در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست ، ولی یار بی رحم و جفا کار مرا بایستی
وصف آن روی چومه پیش هلالی گفتم گفت : این شمع شب تار مرا بایستی

۴ - ۳ - ۲ - ۱

ز من بیگانه شد ، بیگانه با اغیار بایستی
چرا با دیگران یارست ؟ با من یار بایستی

در آن کو رفتم و از دیدنش محروم بر گشتم
بهشتی آن چنان را دولت دیدار بایستی

چه نازست این ؟ که هر گز در نیاز ما نمی بینی
ز خواب ناز چشمت اند کی بیدار بایستی

بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم
بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی : چه مقدار آرزو داری ؟
بمقداری که خود گفتی ، باین مقدار بایستی
بصدحسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

۴-۳-۲

ماه من ، روی تو خوبست و چنین بایستی
لیك خوبیت قدری بهتر ازین بایستی
حیف باشد که رسد خاك بآن دامن پاك
آسمان وقت خرام تو زمین بایستی
چین در ابروی تو درصحبت احباب خطاست
پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
تا مگر یافتمی دست برآن خاتم لعل
همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زود برخاست ز هر گوشه بلای خط تو
این بلا تا بابد گوشه نشین بایستی
بی تو خوشدل شدم از آمدن غم ، که مرا
همه اسباب اجل بود ، همین بایستی
شب هجرست ، هلالی ، ز مه ومهرچه سود ؟
امشب آن ماهرخ زهره جبین بایستی

۴-۳

ای ز بهار تازه تر ، تازه بهار کیستی ؟
وه ! چه نگارطرفه‌ای ! طرفه نگار کیستی ؟
هست رخ تو ماه نو ، کوکبهٔ تو شاه حسن
ماه کدام کشوری ؟ شاه دیار کیستی ؟

لاله و سرو این چمن منفعلند پیش تو
سرو کدام گلشنی؟ لاله عذار کیستی؟

خستهٔ رنج فرقتم ، کشتهٔ درد حیرتم
من بمیان محنتم ، تو بکنار کیستی؟

چیست، هلالی ، این همه محنت ودرد عاشقی ؟
حال تو زار شد ، بگو : عاشق زار کیستی ؟

۴-۳-۲-۱

گفتی : بگو که : بندهٔ فرمان کیستی ؟ ما بندهٔ توایم ، تو سلطان کیستی ؟
جان میدهد ز بهر تو خلقی بهر طرف آیا ازین میانه تو جانان کیستی ؟
ای گنج حسن ، باتو چه حاجت بیان شوق؟ هم خود بگو که : دردل ویران کیستی ؟
می بینمت که : بر سر ناز و کرشمه ای تا باز در کمین دل و جان کیستی ؟
ما از غمت هلاك و تو با غیر هم نفس بنگر کجاست درد وتو درمان کیستی ؟
دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد تا خود تو آفتاب درخشان کیستی ؟

۴-۳-۲-۱

برمن ، ای شوخ ، ستمها کردی بارك الله ! که : کرمها کردی
کاشکی ! حال من از من پرسی تا بگویم : چه ستمها کردی
من براهت قدم از سر کردم تو سرم خاك قدمها کردی
ساقیا ، وقت تو خوش باد مدام! که بمی چارهٔ غمها کردی
گرچه کشتی چو هلالی مارا فارغ از جمله المها کردی

۴-۳

رفتی، ای ماه ، که از مهر وفا میکردی
کاش ! میبودی و صد گونه جفا میکردی

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم
کاشکی! بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشتست ، طبیبا ، برخیز
پیش ازین درد مرا کاش ! دوا میکردی
یارب ، آن روز کجاشد که تو از گوشهٔ چشم
گاه گاهی نظری جانب ما میکردی ؟
شاه خوبانی و فکر من درویشت نیست
وه ! چه میبود که پروای گدا میکردی ؟
چون ترا طاقت آزار نبودست ، ای دل
میل خوبان دلا زار چرا میکردی ؟
ای‌خوش آن روز ، هلالی ، که بخلوتگه ناز
یار دشنام تو میگفت و دعا میکردی

٥

ای شهسوار حسن ، بمیدان خوش آمدی
از جلوه های ناز خرامان خوش آمدی
خواهم چو مور بوسه زنم پای توسنت
گویم که : ای سفیر سلیمان ، خوش آمدی
ای من غلام سروقد خوش خرام تو
کامروز همچو سرو خرامان خوش آمدی
یك بار اگر بخاك هلالی قدم نهی
گوید هزار بار که : ای جان خوش‌آمدی

۴ - ۳

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی ؟
دل بی‌تو بجان بود ، تو جانان که بودی ؟
این‌غصه مرا کشت که : غمخوار که گشتی؟
وین درد مرا سوخت که : درمان که بودی ؟

با خال سیه مردم چشم که شدی باز ؟
با روی چو مه شمع شبستان که بودی ؟
ای دولت بیدار ، بپهلوی که خفتی ؟
وی بخت گریزنده ، بفرمان که بودی ؟
شوری بدل سوخته افتاد ، بفرما :
امشب نمك سینهٔ بریان که بودی ؟
من با دل آشفته چه دانم که : تو امشب
جمعیت احوال پریشان که بودی ؟
دور از تو سیه بود شب تار هلالی
ای ماه ، تو خورشید درخشان که بودی ؟

۴ - ۳

ای مسلمانان ، گرفتارم بدست کافری
شوخ‌چشمی ، تیزخشمی، ظالمی ، غارتگری
با اسیران و غریبان سرکشی هردم کنی
با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
از رخ گل رنگ او هر سو بهار خرمی
وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری
چیست‌دانی، صف‌بصف، مژگان‌تیزش‌هرطرف؟
ناوك اندازان سپاهی ، نیزه داران لشکری
دربرسیمین ، دلی‌داری، بسختی همچوسنگ
وه ! که‌دارد این چنین‌سنگین‌دلی،سیمین‌بری؟
بندگانش تاجدارانند و گرد کوی او
هر قدم تاج سری ، افتاده بر خاك دری
تاب ظلم او ندارم ، الله الله ! چون کنم ؟
من گدای بی کسی ، او پادشاه کشوری

ای که‌می گویی : هلالی ، سر نخواهی باختن
باش تا فردا میان خاك وخون بینی سری

۴ - ۳

چند پرسم خبر وصل و نیابم اثری ؟ … مگر این بخت‌بخوابست وندارد خبری ؟
چند از دیده برویت نگرم پیش رقیب ؟ … گوشه‌ای خواهم و از روی‌فراغت‌نظری
دیگران‌مانع‌انسند،خوش آن‌خلوت‌وصل … که همین ما و تو باشیم و نباشد دگری
میوهٔ عیش نخوردیم ز نخل قد تو … این‌چه‌عمریست که‌ازعمر نخوردیم بری؟
سحر از زلف تو بویی بمن آورد نسیم … چه فرح‌بخش‌نسیمی ، چه‌مبارك‌سحری!
کوه پر سیم‌شد از ابر ، بیا ، تا بکشیم … ساغر لعل ز سر پنجهٔ زرین کمری
تلخ شد کام هلالی ، بتمنـای لبت … تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری؟

۴ - ۳

من بندهٔ کمین و تو سلطان کشوری … روزی بچشم لطف برین بنده بنگری
جان و دلست صورت وجسم لطیف‌تو … روح مجسمی و حیات مصوری
گفتی : هلاك‌شو ، که‌بسوی تو بنگرم … اینك‌هلاك میشوم ، ای کاش بنگری !
درهر گذر که باشم و بینی مرا ز دور … نزدیك من رسی و نبینی و بگذری
یوسف بحسن ازهمه خوبان‌نکوترست … اما ، عزیز من ، تو ازان هم نکوتری
ای دل ، که پا بکوی ملامت نهاده‌ای … باورمکن که : سر بسلامت برون‌بری
داری نظر بحال همه از ره کرم … اما نظر بحال هلالی ستمگری

۴ - ۳

ز دوری تابکی ، ما را چنین مهجورمی‌داری؟
وگر نزدیك می‌آیم تو خود را دور میداری
طبیب من تویی ، اما مرا بیمار می خواهی
دوای من تویی ، اما مرا رنجور میداری
بنور خود شبی روشن نکردی مجلس مـا را
چراغ آشنایی را چرا بی نور میداری ؟

مگر کیفیت رنج خمار ، ای‌جان ، نمی دانی
که ما را بی شراب‌لعل‌خود مخموز میداری؟
بدستور سگان زین آستانم چند میرانی ؟
چه رسمست‌این که‌عاشق‌را بدان‌دستورمیداری؟
ببزم وصل حاضر می‌کنی ارباب حشمت را
همین‌مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

۴ - ۳

تو در میدان ومن چون گوی‌در ذوق سر اندازی
تو شوق گوی بازی داری و من شوق سربازی
سر خود را بخاك افکنده‌ام در پیش چوگانت
که شاید گوی پنداری و روزی برسرم تازی
تو درخواب صبوح، ای‌ماه و من در انتظار آن
که چشم ازخواب بگشایی و برحال من‌اندازی
همه با یار می‌سازند ، تا سوزد دل غیری
تو می‌سوزی دل یاران و با اغیار می سازی
شب هجران زدی بر رشتهای جان من آتش
مرا چون شمع تا کی درفراق‌خویش بگدازی ؟
هلالی با قد خم گشته می‌نالد درین حسرت
که: روزی در کنارش گیری‌وچون‌چنگ‌بنوازی

۴ - ۳ - ۱

دلا ، رفت آنکه : وصل دلستانی‌داشتم روزی
نشاید زنده بودا کنون که : جانی‌داشتم‌روزی
زمن پرسید شرح قصهٔ یعقوب و یوسف را
که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

زجورت این زمان افسانه‌ای دارم، خوش آن حالت
که از لطف تو هرجا داستانی داشتم روزی
خدارا، چاره‌ای کن، پیش از آن روزی که بعد از من
بصد افسوس گویی : ناتوانی داشتم روزی
چه بر من طعنهٔ بی‌خانمانی می‌زنی ، ناصح ؟
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزی
دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او
مرا، یارب، چه‌شد؟ من خود زبانی داشتم روزی
هلالی ، می رسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه : ماه مهربانی داشتم روزی

۴-۳

شب فراق ز صبحم خبر چه می پرسی ؟
چو روز من سیهست ، ازسحر چه‌پرسی ؟
رسید جان بلب ، ای یار مهربان، برخیز
گذشت کار زپرسش ، دگر چه می‌پرسی؟
مپرس : کز غم هجران‌چه برسر تورسید؟
مرا که‌نیست‌سر ، از دردسر چه می‌پرسی؟
ز واقعات ره عشق جمله با خبرم
درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی
بکوی دوست ، هلالی ، ز راه کعبه مپرس
توسا کن حرمی ، از سفر چه می پرسی ؟

۴-۳-۴-۱

دیده‌ام از تو بلایی که ندیدست کسی بلکه زین گونه جفاهم نشنیدست کسی
هر کسی محنت عشق تو کشیدست ولی آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس که چومن زهرفراقت نچشیدست کسی

در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس　　کان مقامیست که آنجا نرسیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را　　که‌چو من عاشق دیوانه‌ندیدست کسی
طرفه‌باغیست گلستان‌جهان،لیک‌چه‌سود؟　　که گل‌عشرت‌ازین‌باغ نچیدست کسی
دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید　　گرچه غم‌را بدل وجان‌نخریدست کسی

۴۰۳

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسی ؟
امکان صبر نیست ، دگر چون کند کسی ؟
جان را اگر بمهر تو از دل برون کند
از جان چگونه مهر تو بیرون کند کسی ؟
یارب ، چه حالتست ؟ که روزی هزار بار
هر لحظه آرزوی تو افزون کند کسی ؟
خون می کنی ، یکی بترحم نگاه کن
تا بهر یك نگاه تو صد خون کند کسی؟
حیرانم از جنون هلالی و طعن خلق
یعنی : چرا ملامت مجنون کند کسی ؟

۴۰۴

چند از بلای هجر جگر خون کند کسی ؟
عشقست و صد هزار بلا ، چون کند کسی ؟
گر مشکلات قصهٔ خودرا بیان کنم
مشکل که یاد قصهٔ مجنون کند کسی
هرگز بدیده خواب نیاید شب فراق
گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی
با هر که هست ، درد دلی عرض می کنم
باشد که چارهٔ دل محزون کند کسی

امشب که گرد کوی تو گشتن میسرست
شاید که ناز بر سر گردون کند کسی
ناصح ، مباش در پی تغییر حال ما
این نیست حالتی که دگر گون کند کسی
صید همای وصل ، هلالی ، نه کار ماست
این کار ها ز بخت همایون کند کسی

۴ - ۳ - ۲

بس که جانها همه شد صرف توجانان کسی
جان اگر نیست و گرهست توبی جان کسی
بر سر بنده ستمهای تو از حد بگذشت
شرمسارم ز کرمهای تو سلطان کسی
چاك شد جیب من ، ای‌هجر ، زدست ستمت
نرسد دست تو ، یارب ، بگریبان کسی
حال شبهای مرا بی خبری کی داند ؟
که شبی روز نکردست بهجران کسی
گر جدا ماندم از آن ماه ملامت مکنید
چه کنم ؟ چرخ فلك نیست بفرمان کسی
هوسم هست که : دامان تو گیرم ، لیکن
بی کسان را نرسد دست بدامان کسی
از فغانهای هلالی خبری نیست ترا
وه ! که هرگز نکنی گوش بافغان کسی

۴ - ۳ - ۲ - ۱

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی ! نموده نرگس مستت هزار بی‌باکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا کجاشکفت گلی درچمن بدین پاکی؟
بیك کرشمه، که کردی، هزاردل بردی تبارك الله ازین چابکی و چالاکی !

نشسته ام برهت چون غبار و می‌ترسم — که ناگهان بکشی‌دامن از من‌خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت — چو تلخی می ناب آورد فرحناکی
تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست — جزین که بر سر آتش نهی بخاشاکی

۴-۳

آخر، ای‌شوخ ، دل ازجورتوغمگین تا کی ؟
وین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی ؟
گریهٔ تلخ مرا کشت ، بگو ، بهر خدا
که : ترا با دگران خندهٔ شیرین تا کی ؟
بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند ؟
بی‌جهت گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی ؟
رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیینست
آمد و رفت باین شیوه و آیین تا کی ؟
تو سر ناز بر آورده بشوخی همه روز
ما ز دردت سر اندوه ببالین تا کی ؟
گاه از دوست غمی ، گاه ز دشمن المی
غم آن چند کشیم والم این تا کی ؟
خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه ! تا چند بود خشم تو و کین تا کی ؟

۴-۴

جان من در فرقت جانان برآید کاشکی !
هم اجل ، چون عمر، مارا برسر آیدکاشکی !
آرزو دارم که بینم : سنبل تر بر گلش
زود تر این آرزوی من برآید کاشکی !
چند با آن شکل شهرآشوب آیدخشمناك؟
چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی !

باغ خوبی را نباشد چون وفا هر گز بری
آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی !
وه! چه گفتم؟ هرغمی کزجورخوبان ممکنست
آن همه بر سینهٔ غم پرور آید کاشکی !
درد دل کم کن ، هلالی ، ازخدنگ مهوشان
بردل از بیدادشان صد خنجر آید کاشکی !

۱ - ۲ - ۳ - ۴ - ۵

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی !
که کهی با عاشق خود یار بودی کاشکی !
چون توان گفتن که:جورت‌کاش!بودی‌اندکی؟
اندکی بود این قدر ، بسیار بودی کاشکی !
ذره را فی‌الجمله قدری هست پیش آفتاب
قدر من پیشت همان مقدار بودی کاشکی !
هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل
این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی !
یار دوش آمد ببالین من و من بی‌خبر
بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی !
دی بدیواری فکندی سایه ، من مردم ز رشك
قالب من خاك آن دیوار بودی کاشکی !
رفتی و درد هلالی همچنان ناگفته ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی !

۳ - ۴

با تو از اول نبودی آشنایی کاشکی !
یا نبودی آخر این داغ جدایی کاشکی !

دور از آن این شوکت شاهی چه کار آید مرا ؟
دست دادی بر سر کویت گدایی کاشکی !
حالیا ، زین بخت بی‌سامان بر آشفتن چه سود ؟
هم از اول کردمی بخت آزمایی کاشکی !
میروم ، گفتی ، رقیبا ، چند روزی از درش
وه ! چه نیکو میروی ! هرگز نیایی کاشکی!
ای که دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی
چون زما دل برده‌ای ، جان هم ربایی کاشکی !
کار من از بی وفایی های خوبان مشکلست
خوبرویان را نبودی بی وفایی کاشکی !
روزگاری شد که درهجرت هلالی بینواست
بگذرد این روزگار بی نوایی کاشکی !

۱ - ۲ - ۳ - ۴

ای گلستان جمالت در کمال خرمی — عالم از ناز تو پرشد ، نازنین عالمی
خرمن آدم چو بهر دانه‌ای بر باد شد — چون کند باد انهٔ خال تو مسکین آدمی ؟
مردهٔ صدساله را دریك نفس جان میدهی — با تو کی باشد مسیحارا مجال همدمی؟
سینه‌را گفتم که: بی‌غم‌شو، دل غمناك گفت: — باغمش جایی که من باشم چه جای بی غمی؟
گر هلالی ازدرت محروم شد تدبیر چیست؟ — درحریم آن‌حرم کس را نباشد محرمی

۱ - ۲ - ۳ - ۴

اگر بلطف بخوانی وگر بجور برانی — تو پادشاهی وما بندهٔ توایم ، تو دانی
ترا ، اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد — من ازجهان بتو نازم که نازنین جهانی
بهر کسی که نشستی مرا بخاك نشاندی — دگر بکس منشین ، تا بر آتشم ننشانی
بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم — چو روی خوب تودیدم هنوز بهتر از آنی
بغیر جان دگری نیست در دل تنگم — امید هست که آن‌هم نماند وتو بمانی
طریق مهر تو ورزم بهرصفت که توانم — تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ز روی‌شوق هلالی هوای بزم تو دارد درین‌هوس‌غزلی گفت، تابلطف بخوانی

۴ - ۳ - ۲ - ۱

تو از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمی دانم تغافل می کنی ، یا خود نمی‌دانی

کنون تامی توانی از جفا کردن پشیمان‌شو
که بعد از کشتنم سودی نمی دارد پشیمانی

قدت برجان مردم‌فتنه‌شد، باری، چه‌خوش باشد؟
اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی

دلم گرسوختی، بگذار ، باری ، استخوانم‌را
که می‌خواهم‌سگ کوی ترا خوانم‌بمهمانی

هلالی، دشمنست آن‌ماه واورا دوست میدارم
محبت‌بین که : ازجان دوستم با دشمن جانی

۴ - ۳ - ۲ - ۱

چه حاجتست که گه خشم و گه‌عتاب کنی ؟
کرشمه ای بنما ، تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده ای
که سینه ام بشکافی ، دلم کباب کنی

چه غم که توبهٔ من بشکنی ؟ از آن ترسم
که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران
چو می رویم چه حاجت که اضطراب کنی؟

هلالی ، این همه از دست خویش می‌سوزی
که ذره ای و تمنای آفتاب کنی

۴ - ۳ - ۲

ز روی ناز و حیا منعم از نیاز کنی نیاز مند توام ، گر هزار ناز کنی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی / بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی
همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان / چو گویمت که: مکن، ازستیزه باز کنی
زپیش دیدهٔما گرنهان شدی چه عجب ؟ / فرشته خویی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو عمر منست ، وه! چه شود / اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی؟
هزار سجده کنی ، جان من ، بآن نرسد / که بر جنازهٔ مقتول خود نماز کنی
دلا ، زدی نفس گرم و آب شد جگرم / نعوذ بالله ، اگر آه جان گداز کنی
نیازخویش ، هلالی ، بخلق عرضه مده / خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی!

۴ - ۳ - ۲

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی ؟
چه شد که نا گه اگر بگذری نظر نکنی؟
رسید جان بلبم ، چون زیم اگر نرسی ؟
هلاک یك نظرم ، چون کنم اگر نکنی ؟
چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع
روی همان دم و با من شبی سحر نکنی
ز باده بی خبرم ساختی و می ترسم
که چون روی بحریفان ، مراخبر نکنی
شد از جفای تو ملك دلم خراب و هنوز
درین غمم که : ازین هم خراب تر نکنی
جفا که با من دل خسته می کنی سهلست
غرض وفاست که با مردم دگر نکنی
هلالی ، این همه حیران چشم یار مشو
چه حالتست که هیچ از بلا حذر نکنی ؟

۴ - ۳ - ۲-۱

نا گاه اگر ز ما سخننی گوش می کنی
یك لحظه نا گذشته ، فراموش می کنی

گویی بدیگران سخن ، اما چومن رسم
تـا نشنوم حدیث تو ، خاموش می کنی
یك روز هم بمجلس ما چهره بر فروز
تا چند باده با دگران نوش می کنی ؟
دست مرا بگیر ، که از پا فتـاده ام
با دیگران چه دست درآغوش می کنی؟
گوش رضـا بقـول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش می کنی

۴ ـ ۳

ای کهدرعاشق کشیهرلحظهصد خونمیکنی
آه ! اگرعاشق نماند بعدازین چون میکنی؟
گرچه دایم بر اسیران جور می کردی ولی
پیشازینهرگز نکردیآنچهاکنونمیکنی
وعدهفرمودی که: سویت بگذرم،تاخیرچیست؟
کارخیرستاین،چرانیت دگرگون میکنی ؟
مینمایی عارض چون آفتاب از روی مهر
مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی
ایفسونگر ، زان پری افسانهخوانی برسرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی ؟

۴ ـ ۳

تیر و کمان گرفته ای ، سوی شکار میروی
صید تو اند عالمی ، بهر چه کار میروی ؟
جانب صیدگه شدی ، همره خویش بر مرا
بی سگ خویشتن مرو ، چون بشکار میروی

وه ! چه سوار طرفه ای ! کز سر مهر پیش تو
چرخ پیاده می‌رود چون تو سوار میروی
چون گذری بچشم من بر مژه ها قدم منه
چند بپای همچو گل برسر خار میروی ؟
شد تن‌زار من چوخس ، بهرخدا ، تو ای صبا
همره خود ببر مرا ، گر بر یار میروی
ای دل خاکسار من ، کی تو بگرد اورسی ؟
گر پی بادپای او همچو غبار میروی
یار چو بر قفای خود هیچ نگه نمیکند
چند ، هلالی ، از پیش بیخود و زار میروی ؟

۴ - ۳

سوی شکار ، ای بت رعنا ، چه میروی ؟
شهری خراب تست ، بصحرا چه میروی ؟
گر میروی بشهر ، که صیدی فتد بدام
اینجا مرا گذاشته ، تنها چه میروی ؟
بی‌سگ نمیروند سواران بعزم صید
چون ماسگ توایم ، تو بی‌ما چه میروی؟
صید تواند گوشه نشینان شهر و کوی
بر عزم وحش بادیه پیما چه میروی ؟
همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز
با صد هزار فتنه و غوغا چه میروی ؟
آیینه‌ای بگیر و تماشای خویش کن
سوی چمن بعزم تماشا چه میروی ؟

چون یار وعده کرد، هلالی، بقتل تو
او میکشد، تو بهر تقاضا چه میروی ؟

۴ ـ ۳

آن کف پا بر زمین حیفست، ای سرو سهی
چشم آن دارم که: دیگر پای برچشمم نهی
تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب
خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خر گهی
می‌روی بر اوج خوبی، فارغ از بیم زوال
با تو خورشید فلك را نیست تاب همرهی
دل بدست تست، من از بند گی‌جان می کنم
نی ز من جان می‌ستانی، نی مرا جان‌میدهی
بر امید آنکه خاکم خشت دیوارت شود
بر سر کویت ز شادی می کنم قالب تهی
تا چشیده میوهٔ مقصود بد حالم، ولی
دارم از سیب زنخدان تو امید بهی
گر هلالی را فلك سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

۴ ـ ۳ ـ ۲ ـ ۱

خدا را، سوی مشتاقان نگاهی بیا بی گر نباشد، گاه گاهی
نگاهی کن، بامیدی که داری که دارم از تو امید نگاهی
بیا، ای آفتاب عالم افروز که پیش آمد عجب روزسیاهی!
رقیبا، امشب از من برحذر باش که خواهم سوخت عالم را بآهی
رود سالی که آن مه را ندیدم که دیدست‌این چنین‌سالی‌وماهی؟
بنزد خوشه چین خرمن عشق همه عالی نمی ارزد بکاهی

هلالی خاك شد، سویش گذر کن چه دامن می کشی‌از خاك راهی ؟

۱-۲-۳-۴

ای صد هزار چون من خاك در سرایی
کز وی برون خرامد مثل تو دلربایی

خواهم که با تو باشم، اما کجا نشیند
مثل تو پادشاهی با همچو من گدایی ؟

با آن لباس نازك دانی که چیست قدت ؟
سروی که باشد اورا از برگ گل قبایی

شادم بگوشهٔ غم از آه و نالهٔ خود
کین آه و ناله آخر سر میکشد بجایی

گر زآن بلای جانها بد رفت در حق‌من
یارب، نگاه دارش از هر بد و بلایی

ای پادشاه خوبان، بیداد و ظلم تا کی ؟
اندیشه کن، خدارا، از آه مبتلایی

گویند: کای هلالی، درعشق چیست‌کارت؟
هردم جفا کشیدن از دست بی وفایی

۵

برهت ز رشك میرم، چو بغیر همره آیی
نه تهور تغافل، نه مجال آشنایی

متحیرم که: پیشت چه مجال بود دوشم ؟
که نه شکروصل کردم، نه شکایت‌جدایی

مه من، هنوز طفلی، بجفا مباش مایل
که طبیعت تو عادت نکند ببی وفایی(۱)

---

(۱) این چهار بیت تنها در نسخهٔ شمارهٔ ۵ آمده است، بیت سوم بفخرالدین‌عراقی نیز منسوبست، رجوع کنید بکتاب من: «کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی» - چاپ دوم طهران ۱۳۳۶ - ص ۴۰

طلب وصال کردم ز نظر فگند یارم
چه کنم ؟ که خوار گشتم ز مذلت گدایی

۴-۳-۲ - ۱

چند رسوا شوم از عشق من شیدایی ؟
عشق خوبست ، ولیکن نه بدین رسوایی

خواستم پیش تو گویم غم تنهایی خویش
آمدی سوی من و رفت غم تنهایی

مست عشقیم ، اگر هیچ ندانیم چه غم ؟
ذوق نادانی ما به ز غم دانایی

برزمین جلوه نمودی ، فلك ازرشك بسوخت
که فلك را ملکی نیست بـاین زیبایی

سرو و گل نازك ورعناست ، ولی نتوان یافت
گل باین نازکی و سرو باین رعنایی

در چمن پیش تو رشکست ز نرگس مارا
گرچه مشهور جهانست بنابینایی

رفتی و دیر شد ایام فراقت ، چه کنم ؟
زود بـاز آی ، که مردم ز غم تنهایی

چون‌سگ‌است هلالی ، دگرش‌منع‌مکن
که درین راه چرا میروی و می آیی ؟

۴ ۰ ۳ ۰ ۲ ۰ ۱

چون در میان خوبان رسمیست بی‌وفایی
بیگانگی ازیشان بهتر از آشنایی

هر روز با خود از چه میسازم آشنایت
خود را چو روز اول بیگانه مینمایی

جان منست جانان ، تا او جدا شد ازمن
جان‌هم‌زتن جدا شد ، فریاد ازین جدایی!

افتاده‌ام ز وصلش در محنت رقیبان
دولت مرا نسازد ، ای بخت بد ، کجایی ؟

در کوی عشقبازی از نام وننگ بگذر
با یکدگر نزیبد رندی و پارسایی

تا دیده ام ، هلالی ، خودرا گدای کویش
سلطان‌وقت‌خویشم، خوش‌وقت‌این گدایی!

۴-۴

سحر گاهان که‌چون خورشید ازمنزل برون آیی
برخسار جهان افروز عالم را بیارایی

برعنایی به از سروی ، بزیبایی فزون از گل
تعالی‌الله ! چه لطفست این ؟ بزیبایی و رعنایی

مرا گویی که:جان بگذاروفرمایی که:دل‌خون کن
بجان‌ودل مطیعم ، هرچه گویی ، هرچه فرمایی

مگرجانی ، که هرجا آمدی تا که برون‌رفتی ؟
مگرعمری ، که هرگه میروی دیگرنمی‌آیی ؟

چه‌خوش باشد که اول برمن افتد گوشهٔ‌چشمت!
سحر چون نرگس زیبا ز خواب ناز بگشایی

دل از درد جدایی میکشد آهی و می گوید
که : تنهایی‌عجب دردیست ! داد ازدست‌تنهایی!

هلالی آید و هر شام سوی منظرت بیند
که شاید چون مه نو از کنار بام بنمایی

۴ - ۳ - ۴

عشاق را حیات بجانست و جان تویی
جان را اگر حیات دگر هست آن تویی

هرجا مهیست پیش رخت هست ناتمام
ماه تمام روی زمین و زمان تویی

یوسف اگرچه بود بخوبی عزیزمصر
حالا بملك حسن عزیز جهان تویی

گر صد هزار مهر نمایند مهوشان
ایشان ستمگرند ، همین مهربان تویی

گر دل زدرد خون‌شد و گرجان بلب‌رسید
غم نیست ، چون طبیب من ناتوان تویی

خیز ، ای‌رقیب وجای سگش‌را بمن گذار
من کیستم ، اگرسگ این آستان تویی؟

گرجان بباد داد هلالی از آن چه باك ؟
جانی که هست در تن او جاودان تویی

قصاید

٦

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد درو ، یعنی عبیدالله خان آمد
زهی خان همایون فر، که بر فرق همایونش
پر و بال همای دولت او سایبان آمد
شهنشاه فلك مسند ، که بهر خواب امن او
ملك بر گوشهٔ ایوان کیوان پاسبان آمد
قوی دستی ، که در میدان همت پنجهٔ رستم
بپیش دست او فرسوده مشتی استخوان آمد
سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که ازمشرق بمغرب رفت ویك شب درمیان آمد
مگر ازسنگ رعدست آهن پیکان خونریزش؟
که ازجا چون سبك برخاست بردشمن گران آمد
قران کردند ماه و مشتری در طالع سعدش
باین طالع چو خورشید فلك صاحب قران آمد
ایا ماه فلك قدری ، که بهر پای بوس تو
همه روز آفتاب از آسمان بر آستان آمد
نزد مار سپهر ار فرق دشمن برزمین یکسان
بغاوت بین که : مابین زمین و آسمان آمد

امان داد از کرم تا هر کسی گردد با من دل
بحمدالله ! لطفش موجب امن و امان آمد
صفات ظاهر واظهار آن کردم، خطا بود این
بیان کردم حدیثی را که برمردم عیان آمد
زبان را هیچ نقصانی نیامد اندرین گفتن
ولی‌چون‌درزبان یك‌نقطه افزون‌شدزیان‌آمد
هلالی گرچه عمری در بدر می‌شد بهر کویی
بحمدالله ! آخر بندهٔ این آستان آمد

۵-٦

گر جان کنم بحسرت زان لب نمیکند دل
دل کندن از لب او جان کندنیست مشکل
قبله است روی جانان ، لعلش چو آب‌حیوان
این یك مقابل جان و آن یك بجان مقابل
دست دعا برآرم ، هرگز فرو نیارم
الا دمی که سازم درگردنت حمایل
ای‌من‌سگ خیالت، آنجا که اوست هرگز
نه حاجبست مانع ، نه پرده دار حایل
بازی مکن ، که پیشت در خون وخاك غلتم
نه مرده و نه زنده ، چون مرغ نیم بسمل
گر بر زلال حیوان ریزد حمیم قهرت
آن آب زندگی را سازد چو زهر قاتل
ز در سموم باشد اندك نسیم لطفت
در یك نفس جهان را بخشد حیات کامل

از بهر مطربانت سازد فلك هميشه
این چرخ چنبری را خورشید و مه جلاجل
دست کرم کشودی ، بذل درم نمودی
پیش از دعای داعی ، پیش از نماز سایل
در سلك آن لئالی ، خودرا مکش ، هلالی
سررشته‌را نگه‌دار ، زین‌رشته دست‌مگسل
بادا تمام مردم در خدمت تو حاضر
بادا نظام انجم از طلعت تو حاصل

۵ - ۶

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن
جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
آتش موسی گرفت در کمر کوهسار
شعله بگردون رساند آه دل کوهکن
حضرت خضر فلك خلعت خضرا گرفت
یافت بعمر دراز چشمهٔ ظلمت وطن
شمع فلك را نشاند شعشعهٔ آفتاب
شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن
ارقم طاق فلك شمع جهانتاب را
تیغ زبان تیز کرد ، گرم شد اندر سخن
شعبده باز سپهر ز آتش پنهان مهر
بر صفت اژدها ریخت شرر از دهن

خاتم زرینه داد دست سلیمان پناه
صبح بصحرا فتاد از بغل اهرمن
گفت‌فلك : نیست‌این ، بلکه‌درایوان‌عرش
چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن
مهر ومه از دست آن لعل ودر بحر و کان
سرو وگل از آب این جان ودل مرد و زن
هردو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب
هردو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
هردو شه یك بساط ، هردو در یك صدف
هردو مه یك فلك ، هردوگل یك چمن
شیفتهٔ باغ آن غنچهٔ خضرا لباس
سوختهٔ داغ این لالهٔ خونین کفن
بندهٔ هندوی آن افسر ترك و ختا
صید سگ کوی این آهوی دشت ختن
سرعلم عهد آن بیضهٔ بیضا فروغ
مهره‌کش مهد این زهرهٔ زهرا بدن
والد ایشان قریش ، مولد ایشان حجاز
منبع ایشان فرات ، معدن ایشان عدن
ناقهٔ ایشان حلیم ، چون دل سلمی سلیم
مهرهٔ دل در مهار ، رشتهٔ جان در رسن
خارخور و بارکش ، نرم رو وسخت کوش
گرگ‌در و شیرگیر ، کرگدن پیل تن
لعل تراز جُلش حضرت سلمان فارس
شانه‌کش کاکلش حضرت ویس قرن

زهره جبینان ظهور کرده ز کوهان او
همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن
صحن چراگاه او خاك رفیعی ، که هست
خار و خس آن زمین رشك گل نسترن
کاش ! ز خاك هرات برلب آب فرات
بختی بخت افکند رخت من و بخت من
یا فکند برسرم سایه همای حجاز
تا شود این استخوان طعمهٔ زاغ و زغن
ماه جمال حسن گفت و کمال حسین
نظم هلالی گرفت حسن کلام حسن
رفته فروغ بصر ، مرده چراغ نظر
کرده دلم را حزین گوشهٔ بیت الحزن
چشم و چراغ منید ، گر نظری افکنید
باز شود این چراغ در نظرم شعله زن
چند بود در بلا ، خاطر من مبتلا ؟
چند بود در محن ، سینهٔ من ممتحن ؟
نفس دغل از درون کام نه و دام نه
دیو دنی از برون راهزن و چاه کن
رشتهٔ جان تاب زد ، آتش دل سر کشید
شمع صفت سوختم ، مردم ازین سوختن
برفکنم جامه را ، در شکنم خامه را
ختم کنم بردعا ، مهر نهم بردهن
ظل شما بسته ام نور شما برده ام
تا فکند ظل و نور بر دل و جانم علن (؟)
جان شما غرق نور ، نور شما در حضور
تافتد از ابر فیض سایه بخار و سمن

۴-۳
التزام شتر وحجره در هر مصرع

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجرهٔ تن   شدی نزار شتر زیر بار حجرهٔ من
شتر بباد رود ، حجره نیز خاک شود   گرت شتر بود از سنگ وحجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب شتر جا نیست !   که محمل شتر اوست حجره های بدن
بحجره وشتر ارکان دین چوقایم نیست   قوائم شتر و رخت حجره را بشکن
شتر بحجره بران تا در مدینه، که هست   در آن زمین شتر و حجرهٔ رسول زمن
زحجره و شتر آن جناب منفلعست   کلیم با شتر طور و حجرهٔ ایمن
ز دیده زد شتر تو قدم بحجرهٔ دل   کزان لبان شتر حجرهٔ مراست لبن
سرشك لعل که زد اشترت بحجرهٔ چشم   ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجره بس که دلم بر شتر زند آتش   شتر بحجره نماید ، چوشعله در گلخن
بحجره هیمه ندارم جز استخوان شتر   شتر بحجرهٔ جان آورم ، دهم روغن
شتردلم من اگر نه مراست حجرهٔ طبل   ز حجره‌ام شتران بار برده از همه فن
چه‌مدنست شتر حجره‌ام ؟ که از نظمش   بحجره‌ها شتران میبرند در عدن
شتر نه هم ملخست و نه حجره خانهٔ مور   شتر چوقصر بهشتست و حجره چون گلشن
خوش آنکه درطلب حجره و شتربانش   روان شود شتر روح ما ز حجرهٔ تن
شکاف حجرهٔ من چیست؟ چون دهان شتر   بقصد من چوشتر حجره باز کرده دهن
اگر نهد شترش رو بحجره‌ام شب تار   شود چو چشم شتر حجرهٔ دلم روشن
ز حجره‌ام شترش چون بخار قانع شد   بحجره خار شتر خوشتر آید از گلخن
بیمن احمد و اوصاف حجره وشترش   هزار بار شتر حجره میتوان گفتن
بیاد حجرهٔ او بار بر شتر بندم   شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن
هلالی ، ازشتر و حجره‌اش سخن تا کی؟   شتر بحجرهٔ مقصود کی رسد بسخن ؟
همیشه تا شتر ابر گرد حجرهٔ گل   بحجره‌های افق چون شتر کند مسکن
فلك پی شتر و حجره بـاد از سر مهر   بحجرهٔ شتر از رشته‌ای مهر رسن

مقطعات

۳-۴-۵-٦

ای خواجه، مپندار که: ما گوهر فردیم   وین حقهٔ فیروزهٔ گردون صدف ماست
ما هیچ کسانیم، که بر ما ز همه کس   خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
از نیك و بد مردم ایام ننالیم   ایشان همه نیکند و بدی ازطرف ماست

۳-۴-۵-٦

تا کی اندوه روزگار خوریم؟   فکر نابود و بود چندین چیست؟
گر نباشد، ز غصه نتوان مرد   ور بود شاد نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما؟   وآنچه‌دردست‌ماست روزی کیست؟

۳-۴

آه! ازین روزگار برگشته   که زمن‌لحظه‌لحظه‌بر گردد
گر فلك را بکام خود خواهم   او بکام کس دگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم   باده خونابهٔ جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم   سبزه در حال نیشتر گردد
لیك، بااین‌خوشم، که‌طالع‌من   نتواند ازین بتر گردد

۳-۴

چیست آن خسرو سیمین بدن زرین تاج؟
که بشب خانهٔ فولاد نشیمن دارد
چون ستونست، ولی از مدد خیمه بپاست
سیم گونست، ولی جامه ز آهن دارد

بته پیرهن آل عجب شاخ گلیست !
که ازو خانهٔ ما زینت گلشن دارد
شاهد پرده نشینیست ، که با روی چو ماه
در درونست و برون را همه روشن دارد
گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش
گاهی از باد صبا چاك بدامن دارد
هست در خانه که از آن همه شب تا دم صبح
که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
با تن سیمی کافور چو رخ افروزد
تاب آتشکده و تابش گلشن دارد
شمع طاوس مگر حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

۳ - ۴

چو من بداغ بتان سوخت هر که یك‌چندی
هوس کند که : دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد ، چونکه سوخت پروانه
که شعله اش چو بپایان رسد دگر سوزد

۳ - ۴ - ۵ - ۶

دلا ، تا توان مهر گیتی مورز / که تیغ سیاست بکینت کشد
مشو غره ، گر ابلق چرخ را / قضا و قدر زیر زینت کشد
گرفتم که بر آسمان رفته ای / اجل عاقبت بر زمینت کشد

۳ - ۴

دوش دیدم که : بخواب من مدهوش آمد
مونس جان من آن دلبر خونین جگران

چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش
گفتم : ای چشم وچراغ همه صاحب‌نظران
چه سبب بود ، که با اینهمه بیداری من
دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران؟
گفت : این دولت بیدار از آنست که تو
بسته ای چشم خود امشب ز خیال دگران

۳ - ۴ - ۵ - ٦

محمد عربی آبروی هردو سراست　　کسی که‌خاك درش‌نیست خاك برسراو
شنیده ام که : تکلم نمود همچومسیح　　بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که : من مدینهٔ علمم ، علی درست مرا　　عجب‌خجسته‌حدیثیست ! من‌سگ‌دراو

۵-٦

ای سیه نامه ، کز برای نجات　　حرفی از باب رحمتی طلبی
سبقتم چیست ؟ گفته‌ای زین باب　　« سبقت رحمتی علی غضبی »

۳-۴-۵-٦

بعلم کوش ، هلالی ، که عاقبت چو هلال　　بلند مرتبه گردی ، فلك مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ، ماه بماه　　گرت‌هواست که : منظورخاص‌وعام‌شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو ، یعنی　　چو ماه نو ، کم خود گیر ، تا تمام شوی

مخمس برغزل سعدی :

۵

ای گل ، همه‌وقت‌این گل‌رخسارنماند　　وقتی رسد آخر که : بجز خار نماند
تاراج خزان آید و گلزار نماند　　این تازگی حسن تو بسیار نماند
دایم گل رخسار تو بر بار نماند
دیدار تو نیك و همه کس طالب دیدار　　تو یوسف مصری و همه شهر خریدار

سودای تو دارند همه برسر بازار بازار ترا هست خریداری بسیار
من صبر کنم تا که خریدار نماند
دادست خدا حسن وجمال از همه پیشت این سر کشی و ناز بود از همه بیشت
هرچند که هستند ز بیگانه وخویشت بسیار غلامان کمر بسته بپیشت
روزی‌شود، ایدوست ، که‌دیار نماند
ای کافر پر عشوه و ای دلبر طناز یك‌چشم زدن وانکنی چشم‌خود ازناز
۲۸۸۵ هرلحظه کنی عشوه و ناز دگر آغاز تا چند کنی ناز ؟ که تا چشم کنی باز
از عشق من وحسن تو آثار نماند
تا چند بخونریز هلالی شده‌ای تیز ؟ از عشق بیندیش و ز آزار بپرهیز
شوخی‌مکن وتند مشو ، عشوه‌مینگیز مشکن‌دل‌سعدی ، که ازین باغ دلاویز
چون گل برود جز الم خار نماند

رباعیات

۲-۳-۴

باز آی، که‌از جان‌اثری‌نیست‌مرا   مدهوشم‌و از خود خبری نیست‌مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم   اما چه کنم ؟بال و پری نیست مرا

۲-۳-۴-۶

یاران کهن ، که بنده بودم همه را   در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار ! ز کس وفا مجویید ، که‌من   دیدم همه را و آزمودم همه را

۳-۴

آیینهٔ نورست رخ یار امشب   ای مه ، بنشین درپس‌دیوار امشب
ای مهر ، بپوش روی‌خود را درابر   ای‌صبح ، دم‌خویش نگه‌دار امشب

۳-۴

شد ماه من‌آن شمع شب افروز امشب   گو : چرخ‌وفلك، زرشك‌می‌سوز امشب
امشب نه شب وصل ، شب قدر منست   بهتر ز هزار روز نوروز امشب

۳-۴

گر دل برود ، من نروم از نظرت   ور جان بدهم،خاك شوم در گذرت
چون گردشوم ، بر آستانت آیم   بنشینم و بر نخیزم از خاك درت

۳-۴-۵-۶

ای سیم‌ذقن ،این‌چه‌دهان و چه لبست؟   این‌خال‌چه‌خال و این‌چه‌زلف عجبست؟
روی‌تودرآن‌دو زلف مشکین چه‌عجب؟   هر روز که هست در میان دوشبست

۳-۴-۵-۶

از بسکه مرا دولت بیدار کمست   گفتن نتوان که : تاچه‌مقدار کمست؟
رنجیست فراقت ، که کمش بسیارست   عیشیست وصال تو ، که بسیار کمست

۳ - ۴ - ۵ - ٦

در عالم بی وفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست ، یا ازین عالم نیست

۳ - ۴

غم دارم و غمگسار می باید و نیست — در دست من آن نگار می باید و نیست
درد سر اغیار نمی باید و هست — تشریف حضور می باید و نیست

۲ - ۳ - ۴

امروز مرا غیر پریشانی نیست — در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس بدادم نرسید — بالله! که درین شهر مسلمانی نیست

۳ - ۴ - ۵ - ٦

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت — سال و مه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت — القصه ، در آرزوی روی تو گذشت

۵ - ٦

آنی که تمام از نمکت ریخته‌اند — ذرات وجودت ز نمك بیخته‌اند
با شیرهٔ جانها نمك آمیخته‌اند — تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند

۲ - ۳ - ۴ - ٦

چون صورت زیبای تو انگیخته‌اند — صد حسن و ملاحت بهم آمیخته‌اند
القصه ، که شکل عالم آرای ترا — در قالب آرزوی ما ریخته‌اند

۲ - ۳ - ۴ - ٦

هر کس که می عشق بجامش کردند — از دردی درد تلخ کامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یك جا — جمع آمده بود ، عشق نامش کردند

۲ - ۳ - ۴ - ۵ - ٦

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود؟ — با محنت و درد هم نشین خواهد بود
خوش باش ، که روزگار پیش از من و تو — تا بود ، چنان بود و چنین خواهد بود

۳ - ۴ - ٦

دیدم که یکی دو دسته از سنبل تر — بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که : برو ، دو زلف یارم بنگر — بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

۶-۴-۳

یار آمد و یار دلنواز آمد باز بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او صد شکر! که‌عمر رفته باز آمد باز

۶-۴-۳-۲

دردا ! که اسیر ننگ‌و نامیم هنوز در گفت و شنیدخاص وعامیم‌هنوز
شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

۴-۳

بی روی توام هست ملالی ، که مپرس وز زندگی خود انفعالی ، که مپرس
هر لحظه‌چه‌پرسی که: بگو: حال تو چیست؟ دور از تو فتاده‌ام بحالی ، که مپرس

۶-۵-۴-۳

امروز زحد می گذرد سوز فراق وین شعلهٔ آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد ! یارب این روز قیامتست ، یا روز فراق؟

۶-۴-۳

درعشق نکویان‌چه‌فراق‌وچه‌وصال؟ بد حالی عاشقان بود در همه حال
گروصل بود مدام‌سوزست‌وگداز ور هجر بود تمام رنجست وملال

۶-۴-۳

من باده بمردم خردمند خورم یا از کف خوبان شکر خندخورم
هر گز نخورم‌ز باده‌خوردن‌سوگند حاشا ! که‌بجای‌باده سوگندخورم

۶-۴-۳

از درد دل خود بفغانم ، چه کنم ؟ وز زندگی‌خویش بجانم ،چه کنم؟
صبرست مرا چاره و دانند همه لیکن من بیچاره ندانم ، چه کنم؟

۶-۴-۳

نی از تو حیات جاودان‌می خواهم نی عیش و تنعم جهان می خواهم
نی کام دل‌وراحت جان می خواهم آنی، که‌رضای‌تست،آن می خواهم

۶-۴-۳-۱

تاچشم تو عشوه ساز خواهد بودن صد دلشده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن از جانب ما نیاز خواهد بودن

۶-۴-۳-۱

ای هم نفس چند ، که یارید بمن عاشق شده‌ام ، مرا گذارید بمن

چندم گویید : کز فلان دل بر دار   من دانم و دل ، شما چه‌دارید بمن؟

۶ - ۴ - ۳

کس نیست انیس دل غم پرور من   تا پاك کند اشك ز چشم تر من
سویم همه آب‌چشم می‌آید و بس   آن نیز روان می گذرد ازسر من

۶ - ۴ - ۳ - ۱

مسکینم و کوی عاشقی منزل من   مسکین‌من‌ودیگردل بی حاصل من
ای‌جان‌حزین، تو نیزمسکین کسی   مسکین‌تو‌ومسکین‌من‌ومسکین‌دل‌من

۶ - ۴ - ۳ - ۱

دور از تو صبوری نتواند دل من   وصل‌تو حیات خویش داند دل من
آهسته‌رو،ای‌دوست، که‌دل‌همره‌تست   زنهار ! چنان مرو که ماند دل من

۶ - ۴ - ۳

سبحان الله ! چه‌شکل موزونست این ؟   از هرچه گمان‌برند افزونست‌این
نتوان گفتن که:چیست‌یاچونست‌این ؟   کز دایرهٔ خیال بیرونست این

۶ - ۴ - ۳ - ۱

بگداختم از دست جفا کردن تو   اینست طریق بنده پرودن تو؟
گر من بگناه عاشقی کشته شوم   خون من بی گناه در گردن تو

۶ - ۴ - ۳ - ۱

نقش ، تو اگر نه درمقابل بودی   کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم   ای‌کاش! که دیده نیز با دل بودی

۶ - ۴ - ۳ - ۱

گه در پی آزار دل رنجوری   گه بر سر بیداد من مهجوری
شوخی و بحسن خویشتن مغروری   برعاشق‌خود هرچه کنی معذوری

۱

در پنجهٔ غیر پنجه کردن تا کی ؟   سیم از پولاد رنجه کردن تا کی؟
گل را بگیاه‌دسته بستن تا چند ؟   جان‌را‌باجل‌شکنجه کردن تا کی؟

۶ - ۱

باهر که نشینی وقدح نوش کنی   از رشك مرا خراب‌و مدهوش کنی
گفتی که:چو‌می‌خورم ترا یاد کنم   ترسم که‌شوی‌مست‌وفراموش کنی

مثنوی شاه و درویش

یا

قصهٔ شاه و گدا

۷ – ۸

ای وجود تو اصل هر موجود   هستی و بوده‌ای و خواهی بود
صانع هر بلند و پست تویی   همه‌هیچند ، هرچه‌هست تویی
نقشبند صحیفهٔ ازلی   یا وجود قدیم لم یزلی
نی ازل آگه از بدایت تو   نی ابد واقف از نهایت تو
از ازل ، تا ابد ، سفید و سیاه   همه بر سر وحدت تو گواه
ورق نانوشته میخوانی   سخن نا شنیده می دانی
پیش تو طایران قدوسی   بهر یك دانه در زمین بوسی
روی ما سوی تست ازهمه سو   سوی ما روی‌تست از همه رو
در سجودیم ، رو بدرگه تو   پا ز سر کرده ایم در ره تو
چیست این طرفه گنبد والا ؟   رفته گردی ز درگهت بالا
کعبه سنگی بر آستانهٔ تو   قبله راهی بسوی خانهٔ تو
صبح را با شفق بر آمیزی   آب و آتش بهم در آمیزی
زلف شب را نقاب روز کنی   مهر و مه را جهان فروز کنی
فلك از ماه و مهر چهره فروز   داغها دارد ، ازغمت شب و روز
بحر از هیبت تو آب شده   غرق دریای اضطراب شده
گرد کویت زمین بخاك نشست   گشت دریای‌بندگان تو پست

کوه را جانب تو آهنگست — از تو بار دلش گران سنگست
باد را از تو آه درد آلود — خاك را از تو روی گردآلود
آتش از شوق داغ بر دل ماند — آب از گریه پای در گل ماند
همه سر بر خط قضای تو اند — سر بسر طالب رضای تواند
هرچه آن در نشیب ودر اوجست — تو محیطی و آن همه موجست
موج اگر نیست بحر راچه غمست؟ — بحر اگر نیست موج خودعدمست
موج دریاست این جهان خراب — بی ثباتست همچو نقش بر آب
که ز موج دگر خورد بر هم — که ز باد هوا شود درهم
من بامید گوهر نایاب — کشتی افگنده‌ام درین گرداب
کشتی من ز موج بیرون بر — همچو نوحش براوج گردون بر
گر ز من جز گنه نمی آید — از تو غیر از کرم نمی‌شاید
گرچه لب تشنه‌ام فتاده بخاك — چون ترا بحر لطف هست چه باك؟

مصایب مصنف ومناجات

ای دوای درون خسته دلان — مرهم سینهٔ شکسته دلان
مرهمی لطف کن، که خسته دلم — مرحمت کن، که بس شکسته دلم
گرچه من سر بسر گنه کردم — نامهٔ خویش را سیه کردم
تو درین نامهٔ سیاه مبین — کرم خویش بین، گناه مبین
من خود از کرده‌های خودخجلم — تو مکن روز حشر منفعلم
با وجود گناه کاریها — از تو دارم امید واریها
زانکه بر تست اعتماد همه — ای مراد من و مراد همه
تو کریمی و بی نوای توام — پادشاهی و من گدای تو ام
نی گدایی که این وآن خواهم — کام دل، آرزوی جان خواهم
بلکه باشد گداییم دردی — اشك سرخی و چهرهٔ زردی
تا براهت ز اهل درد شوم — بر نخیزم، اگرچه گرد شوم

چون بخاك اوفتم بصد خواری — تو ز خاکم بلطف برداری
گرچه در خورد آتشم چو شرر — نظری گر بمن رسد چه ضرر ؟
من نگویم که: لطف و احسان کن — بنده‌ام ، هر چه‌شایدت آن کن
عاقبت بگسلد چو بند از بند — بند بند مرا بخود پیوند

مناجات

سالها شد که مهر عالم سوز — تیغ کین تیز می کند هر روز
وه ! که تا مهر چرخ بود کبود — در کبودی چرخ مهر نبود
جانب هر که بنگرم بنیاز — ننگرد جانب من از سر ناز
در ره هر که سر نهم بوفا — پا نهد بر سرم ز راه جفا
چند بیداد بینم از هر کس ؟ — ای کس بی کسان ، بدادم رس
چند پا مال عام و خاص شوم ؟ — دست من گیر ، تا خلاص شوم
همتی ده ، که بگذرم ز همه — رو بسوی تو آورم ز همه
سوی خود کن رخ نیاز مرا — بحقیقت رسان مجاز مرا
زلف خوبان مشوشم دارد — لعل ایشان در آتشم دارد
از بتان‌چون در آتشم شب و روز — روز حشرم بدین گناه مسوز
مهوشانم چو سوختند بناز — ز آفتاب قیامتم مگداز
بس بود این که سوختم‌یك بار — « وقنا ربنا عذاب النار »
آتش ازچون منی چه افروزد ؟ — بلکه دوزخ ز ننگ من سوزد
گنهم بخش و طاعتم بپذیر — که همین دارم از قلیل و کثیر
در شب تیره چون دهم جان‌را — همرهم کن چراغ ایمان را
اتحادی نصیب کن با من — که ندانم که آن تویی یامن
چون‌زبان داده‌ای ، بیانم بخش — در بیان سخن زبانم بخش
مخزنم را در نظامی ده — ساغرم را شراب جامی ده
بنده را خسرو سخن گردان — حسن نظم مرا حسن گردان

آب ده خنجر زبان مرا   تاب ده گوهر بیان مرا
تا شوم در فشان ز بحر کلام   بسلام نبی ، علیه سلام

در نعت سید المرسلین صلی‌الله علیه وسلم

از خدا ، گر ره خدا طلبی   مطلب جز محمد عربی
زانکه مطلوب اهل بینش‌اوست   بلکه مقصود آفرینش اوست
شاه ایوان مکه و یثرب   ماه تابان مشرق و مغرب
شرف گوهر بنی آدم   وز شرف سرور همه عالم
شهریاری که خیل اوست همه   عرش و کرسی‌طفیل اوست همه
کوی او مقصدست و او مقصود   او محمد، مقام او محمود
پنجهٔ آفتاب را برتافت   بیك انگشت قرص مه بشکافت
بود برتر ز انجم و افلاك   زان نیفتاد سایه‌اش بر خاك
آنکه بگذشت از سپهر برین   سایهٔ او کجا فتد بزمین ؟
فارغست از صحیفه وخامه   واصلان را چه حاجت نامه ؟
آنکه ناخوانده علم دین داند   لوح تعلیم پس چرا خواند ؟
انبیا را شرف نبود برو   خود تواضع کنان نشست فرو
ذات اوچیست بعد خیل رسل ؟   گل‌پس‌ازبرگ‌ومیوه‌بعدازگل
گمرهانی که راه جنگ زدند   حلقهٔ لعل او بسنگ زدند
لعل او در ز حقه داد بسنگ   که دگرجا نداشت حقهٔسنگ
لاجرم ، ور نه‌سنگ‌بد‌گهران   کی تواند فکند رخنه درآن؟
زیر گیسوی او رخ چون ماه   شب معراج را جمال الله

وصف معراج رسول الله وصحابهٔ کبار آن

ای‌خوش‌آنشب که‌جبرئیل‌امین   سویش آمد ز آسمان بزمین !
مرکبی ره نورد گردون سیر   برزمین وحش و برفلك‌چون‌طیر
بود نامش براق و همچون‌برق   تیز بگذشت تا بغرب از شرق

همچو گلگون اشك در یکدم زده بیرون ز هفت پرده قدم
بر فلك همچو برق گرم روی در هوا همچو ابر نرم روی
همچو تیر نظر ز عالم فرش تا نگه کرده ای رسد بر عرش
چون درآورد پا بپشت براق لرزه افتاد بر زمین ز فراق
شد سلیمان بتخت گاه فلك تابعش گشت جن وانس وملك
در همان دم ز پرده های سپهر تیز بگذشت همچو خنجرمهر
قرب او از مقام « ثم دنی » قاب قوسین گشت « اوادنی »
با دل جمع و دیدهٔ بیدار شد مشرف بدولت دیدار
بعد ازان بر گماشت همت را که : بمن بخش جرم امت را
کرد ازین بندگان عاصی یاد جمله را از گنه خلاصی داد
خواجه‌را بین که : درنشیمن‌راز بنده را یاد میکند بنیاز
الله الله ! چه احترامست این ؟ درحق ما چه اهتمامست این ؟
ای دل و دیده خاك درگه تو سر من همچو خاك در ره تو
کس چه‌داند بهای گیسویت ؟ هردو عالم فدای یك مویت
سید انبیا ترا خوانند سرور اولیا ترا دانند
آفتابی و پرتو اند همه پیشوایی تو ، پیرو اند همه
چار یار تو در مقام نیاز هریکی شاه چار بالش ناز
چار طاق طرب سرای وجود چار باغ فضای گلشن جود
من سگ با وفای این هرچار هردو چشمم برای ایشان چار
کیست‌آن چارمه بمذهب‌من ؟ علی و فاطمه حسین و حسن
بندهٔ کمترین تست بلال بلبل باغ دین تست بلال
بر فلك غلغل بلال تو باد آسمان منزل بلال تو باد
نسبت من اگر کنی ببلال بهلالی علم شوم مه وسال

در منقبت حضرت شاه اولیا علیه‌السلام

در دریای سرمدست علی جانشین محمدست علی

اسد الله سرور غالب   شاه مردان علی ابوطالب
هر که باشیر حق زند پنجه   پنجهٔ خویشتن کند رنجه
ساقی شیر گیر سرمستان   زیر دستش همه زبردستان
در کف انگشت او کلیدی بود   در خیبر بآن کلید گشود
وز سر ذوالفقار آن فیاض   رشتهٔ کفر را شده مقراض
تا نجف بهر گوهرش صدفست   ریگ صحرای او در نجفست
زیب این گلشن ازجمال علیست   گل این باغ رنگ آل علیست
بود عم زادهٔ رسول خدا   چون رسول از خدا نبود جدا
چون دو کس ابن عم یکد گرند   چون دوفرزند کان زیك پدرند
پدران در نسب برابر هم   پسران درحسب برابر هم
که سر خصم را جدا کرده   که سر خویش را فدا کرده
هرشهی وقت بزم زر بخشد   شاه ما روز رزم سر بخشد
کرم خلق بخشش درمست   گر کسی سرفدا کند کرمست
همه سرها فدای او بادا   همه شاهان گدای او بادا

تعریف کلام فصیح وشعر

گوهر حقهٔ دهان سخنست   جوهر خنجر زبان سخنست
گر نبودی سخن چه گفتی کس؟   در معنی چگونه سفتی کس ؟
سر کس راکسی چه دانستی ؟   راز گفتن کجا توانستی ؟
این سخن گر نه درمیان بودی   آدمی نیز بی زبان بودی
سخن خوش حیات جان وتنست   دم عیسی گواه این سخنست
نکته دانی در سخن سفته است   سخنی چند درمیان گفته است
که : سخن زآسمان فرودآمد   سخن از گنبد کبود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن   آن فرود آمدی بجای سخن
راستست این سخن در بن چه شکست؟   بلکه جایش همیشه برفلکست

نه سخن از دهن برون آید — که سخن از سخن برون آید
این سخن زادهٔ دوحرف کنست — بلکه این کن دوحرف یك سخنست
ای خرد ، از سخن روایت کن — بزبان قلم حکایت کن
کاتب صنع داشت میل سخن — ساخت لوح و قلم طفیل سخن
ای قلم ، ساعتی زبان بگشای — حقهٔ مشك را دهان بگشای
واقفی از سفیدی و سیهی — در سیاهی درآ ، که خضر رهی
گرچه از تیغ من قلم شده‌ای — بسخن در جهان علم شده ای
تو بگفتار شکرین سمری — تو قلم نیستی ، که نی شکری
چون تو نازك نهال دیگر نیست — همه انگشت ها برابر نیست
ملك معنی از آن تست همه — این قلم زو تراست یك کلمه
شاه معنی تویی ، علم بردار — سوی ملك سخن قدم بر دار
یاد کن سحر آفرینان را — نکته دانان و خرده بینان را
که همه مخزن سخن بودند — راز دان نو و کهن بودند
عالم از در نظم پر کردند — همچو دریا نثار در کردند
ابر رحمت نثار ایشان باد — لطف جاوید یار ایشان باد
بر رسولی که نعت اوست کلام — سید المرسلین علیه سلام

سبب تصنیف کتاب

روزی از روزهای فصل بهار — که تفاوت نداشت لیل ونهار
چندی از اهل طبع درچمنی — مجمعی ساختند و انجمنی
گفتگوی سخن وری کردند — دعوی نکته پروری کردند
نکته دانی ، که داشت معرفتی — خواست تا غنچه را کند صفتی
گفت: درغنچه گل ورق ورقست — گنبد سبز چرخ پر شفقست
دیگری گفت:هر که اوبیناست — می گل رنگ وشیشهٔ میناست
دیگری گفت : بهر قوت‌قوت — کشت فیروزه حقهٔ یاقوت

من هم از روی طبع بشکفتم   جانب غنچه دیدم و گفتم:
هست بی گل عذار غنچه دهن   دل پر از خون رنگ‌بستهٔ من
همه گفتند: آفرین بادا   کوکب طالعت قرین بادا
در فن شعر چون سخن کردند   همه تحسین شعر من کردند
بود شخصی بمثنوی مشهور   در فنون سخن بخود مغرور
لیك فن غزل نورزیده   همه گرد فسانه گردیده
گفت: آری، اگرچه بی‌بدلست   شیوهٔ شعر او همین غزلست
نیست او را ز مثنوی خبری   در ره ما ز پیروی اثری
در سخن پنج گنج می باید   نه ز ابیات پنج می باید
مدعی چون مذاق شعر نداشت   مثنوی را به از غزل پنداشت
نقد گنجینهٔ سخن غزلست   شکر، باری، که شعر من غزلست
آنکه نظم غزل تواند گفت   مثنوی را چو در تواند سفت
آنکه جان بخشد از سخن چو مسیح   کی شود عاجز از کلام فصیح؟
آنکه از بحر بگذرد چون برق   کی ز سیل بهار گردد غرق؟
آنکه آتش وطن کند چو شرر   شرری گر بوی رسد چه ضرر؟
بی تامل ازان میان جستم   بتامل میان خود بستم
بازوی فکر را قوی کردم   روی در فکر مثنوی کردم
گفتم: از هرچه بر زبان آید   سخن عشق در میان آید
عشق از هر نو و کهن بهتر   سخن او ز هر سخن بهتر
گاه می کرد خاطرم میلی   سوی مجنون و جانب لیلی
گاه می دید طبع من لایق   حال عذرا و حالت وامق
گاه از شوق می زدم فریاد   بهر شیرین و خسرو و فرهاد
ناگه آمد ندا ز عالم غیب   کین خیال تو پاك نیست ز ریب
خود ندانی که فکر بیهوده   هست رنج دماغ آسوده

این سه زیبا عروس را داماد　　بود مجنون و وامق و فرهاد
خیز و آرایش عروس مکن　　گفتگوی کنار و بوس مکن
سوی داماد اگر عروس بری　　پردهٔ نام و ننگ را بدری
عشق دامادی و عروسی نیست　　رسم او غیر خاك بوسی نیست
عشقبازی بر غم کج نظران　　نیست جز عشق نازنین پسران
پسری دلفریب را عشقست　　قامت جامه زیب را عشقست
کس چه داند که در ته چادر　　قامت دخترست یا مادر؟
چین زلفست زیب مهرویی　　چشم بندست صد سیه مویی
روی گلگونه کرده را چه کنم؟　　روی گلگون خوشست، تا چه کنم؟
تار کاکل ز بار گیسو به　　بخدا زان دو موی یك مو به
سرمه ننگست چشم جادو را　　وسمه عارست طاق ابرو را
خوبی عاریت چه کار آید؟　　عاریت چون برفت عار آید
بار دیگر چنین رسید ندا　　که : بگو داستان شاه و گدا
قصهٔ شاه را عیان کردم　　حال درویش را بیان کردم
روی در اهتمام آن کردم　　«شاه ودرویش» نام آن کردم

خطاب هلالی با مدعی

ای که با من سر سخن داری　　گفتگوی نو و کهن داری
ساعتی گوش هوش با من دار　　مستمع باش، گوش با من دار
گوش کن این فسانهٔ دیرین　　چه بری نام خسرو و شیرین؟
بشنو از من حکایت غرا　　چه دهی شرح وامق و عذرا؟
یاد گیر این حکایت موزون　　چه بری نام لیلی و مجنون؟
بکر خلوت سرای فکرست این　　فکر تهمت مکن، که بکرست این
آمده در مقام جلوه گری　　تا بعین رضا درو نگری
جز قبول نظر نمی خواهد　　التفات دگر نمی خواهد

هرچه هست ازسعادت نظرست — نظر اکسیر کیمیا اثرست
یارب ،این تحفه را گرامی کن — یکی از نامهای نامی کن
تا ز صاحبدلی نظر یابد — شرف التفات در یابد

آغاز قصهٔ شاه و درویش

سخن آرای این‌حدیث کهن — این چنین می کند بیان سخن
که : ازین پیش بود درویشی — راست کیشی ، محبت اندیشی
از همه قید عالم آزاده — لیك در قید عشق افتاده
الم روزگار دیده بسی — محنت عاشقی کشیده بسی
تنش‌از عشق جسم بی‌جان بود — رگك برو همچو عشق‌پیچان‌بود
بود در کوه گشته وهامون — کار فرهاد کرده و مجنون
بسکه می‌داشت میل‌عشق‌مدام — عشق می گفت در محل سلام
از قضا چندروزی آن درویش — بر خلاف طریق وعادت‌خویش
از سر کوی عشق دور افتاد — در سراپردهٔ سرور افتاد
نی بدل داغ اشتیاقی داشت — نی بجان آتش فراقی داشت
دلش آزاده از جفای حبیب — جانش آسوده از بلای رقیب
شکر می گفت،زانکه‌روزی چند — بود در کنج عافیت خرسند
گرچه‌می‌خواست‌ترك‌محنت‌عشق — بود در خاطرش محبت عشق
عاشقی گرچه محنت انگیزست — محنت او محبت انگیزست
خواست ، القصه ، عاشق صادق — که:دگربار ، اگر شودعاشق
عاشق سرو قامتی باشد — که بقامت قیامتی باشد
با وجود جمال صورت خوب — باشد اورا کمال سیرت‌خوب
از کمال کرم وفاداری — نه ز عین ستم جفا کاری
بهوای چنین دلارامی — می‌زد از شوق هر طرف گامی
سوی باغی گذر فتاد اورا — که نشان از بهشت داد اورا

چهرهٔ باغ و طرهٔ سنبل این یکی حلقه‌حلقه‌و آن گل گل
طرفه تر آنکه‌روی گل گل او ظاهر از حلقهای سنبل او
لاله را از پیاله‌اش داغی گو:چه‌حالیست درچنین باغی؟
سبزه در وی چو خضرجا کرده علم سبز در هوا کرده
بهر دفع خمار نرگس مست نصف نارنج داشت در کف‌دست
گل بخوش‌بویی نسیم صبا پیرهن کرده از نشاط قبا
دو لب خویش از فرح خندان شکل دندانه بر لبش دندان
منظری‌داشت همچو خلد برین برتر از آسمان بروی زمین
بام افلاك پیش منظر او بود چون سایه پست در بر او
ماه و خورشید فرش آن در بود خشتی ازسیم وخشتی از زربود
زیر دیوارش ، از برای نشاط بود گسترده صد هزار بساط
طوف آن باغ چون میسر شد میل درویش سوی منظر شد
ناگهان دید مکتبی چو بهشت در و دیوار آن عبیر سرشت
وه ! چه مکتب؟ که‌دشك بستانها بوستانی درو گلستانها
اهل مکتب همه بحسن و جمال سالشان کم ، جمالشان بکمال
یکی ابروی کج عیان کرده سر « نون والقلم » بیان کرده
یکی ازشکل قد و زلف ودهان از «الف ، لام ومیم » داده‌نشان
همچو«والشمس» آن یکی‌رادوی همچو«واللیل»آن‌یکی‌را موی
هر که درمکتبی چنین‌شد خاص خواند «الحمد» از سر اخلاص
بود سرخیل آن همه ماهی ملك اقلیم حسن را شاهی
طرفه شهزاده ای بحسن ادب طرفه تر آنکه«شاه» داشت‌لقب
سروقدی ، که چون قدم میزد هر قدم عالمی بهم میزد
شوخ‌چشمی، که‌چون نگه‌میکرد خانهٔ مردمان تبه میکرد
پیش آن چشم خوابناك سیاه سرمه بی‌قدر ، همچوخاك سیاه

بودش از زهر چشم مژگانها همچو زهرآب داده پیکانها
سنبلی برسمن کشیده چو جیم کاکلی برقفا فکنده چو میم
چون نمك ریخته تکلم او شکر آمیخته تبسم او
شکل ابروی آن خجسته تذور دو پر زاغ بود برسر سرو
چشمهٔ آب زندگی لب او موج آن آب سیم غبغب او
از دهانش نشانه هیچ نبود جز سخن در میانه هیچ نبود
آن دهان‌هیچ‌وآن میان‌هم‌هیچ جز خیالی نبود و آن هم هیچ
گر میانش خیال خواهد بود آن خیال محال خواهد بود
مشکلی هر که پیشش آوردی او روان حل مشکلش کردی
بود وقت سخن فسون سازی خرده دانی و نکته پردازی
بسکه درویش گشت مایل او ماند در حسرت شمایل او
هردمش می‌فزود حیرانی حیرتی ، آن چنان که میدانی
شاه گفتش: چنین‌خموش مباش لب بجنبان ، تمام گوش مباش
گر ترا هست مشکلی در دل بکن از من سؤال آن مشکل
چیست؟ گفت آن یگانهٔ آفاق آنکه هم‌جفت باشد وهم‌طاق ؟
گفت : آن‌ابروان پرخم‌ماست کج‌تصورمکن ، که گفتم‌راست
گرچه‌جفت‌اندآن‌دو بی کم‌و بیش لیك طاقند در نکویی خویش
گفت: آری، جواب آن اینست شاه را صد هزار تحسینست
شاه گفتا که : در کدام کتاب خوانده‌ای‌این‌چنین‌سؤال‌وجواب؟
گفت : هرگز نخوانده‌ام‌سبقی پیش کس نگذرانده ام ورقی
بهره‌ای از سواد نیست مرا غیر خواندن مراد نیست مرا
خانهٔ چشمم از سواد تهیست بی سوادیش عین روسیهیست
تا نخوانی بدل سروری نیست دیده را بی سواد نوری نیست
چونکه شه راشد اعتقاد برو الف و با نوشت و داد برو

میل درویش زان یکی‌صد شد گفت : این بار کار من بد شد
دست برسر نهاد و زار گریست که : درین‌عاشقی‌نخواهم‌زیست
چون بهم حسن و خلق‌یارشود عشق عاشق یکی هزار شود
خوبرویی که‌هست‌عاشق دوست درجهان‌هر که‌هست‌عاشق اوست
گرچه درویش ذوفنونی بود در ره عشق رهنمونی بود
لوح تعلیم در کنار نهاد سر تعظیم پیش یار نهاد
ای بسا خرده بین که آخر کار سوی مکتب رود چو اول بار
این بود عشق ذوفنون را ورد که کند اوستاد را شاگرد
عشق‌چون‌درس خود کند بنیاد بشکند تخته بر سر استاد
در سبق آشکار می نگریست لیك پنهان بیار می‌نگریست

در آزاد شدن شهزاده از مکتب و ملول بودن درویش

یار هر که درو نظر میکرد او نظر جانب دگر میکرد
گرچه عاشق بود خراب نظر لیك اورا کجاست تاب نظر ؟
هر که آن نوش خندشکر لب جانب خانه رفتی از مکتب
حال درویش زآن برآشفتی گریه آغاز کردی و گفتی :
بی‌تو در مکتبم پریشان حال همچو دیوانه درکف اطفال
زندگی موجب ملال منست عرش‌و کرسی گواه حال‌منست
هست ، دور از تو ، دفتر وخامه آن سیه کار و این سیه نامه
قامتت را الف هوا خواهست ها زشوقت دوچشم بر راهست
صاد چشم امید ببریده همچو کاغذ سفید گردیده
دوراز آن چشم نیست نقطهٔ صاد که برون آمدست نقطهٔ ضاد
دال بی طرهٔ تو بد حالست اینکه‌خم‌شدقدش، بر آن‌دالست
سین ز هجران آن لب خندان لب حسرت گرفته بر دندان
همچوشینست بی‌توسر کش‌کاف که کند سینه را شکاف شکاف

جانب قاف گر شوم نگران   آیدم همچو کوه قاف گران
لام بی سنبل تو قلابیست   کز غم او دل مرا تابیست
بی جمال تو بر تن محزون   نعل وداغیست نون ونقطهٔ نون
غیرازین گونه‌حرف کم‌میگفت   حرف میدید وحرف غم‌میگفت
وقت خواندن ز هیبت استاد   چون ز طفلان برآمدی فریاد
او هم آواز و هم زبان می‌شد   پس بتقریب در فغان میشد
هر که از شوق گریه میکردی   صد هزاران بهانه آوردی
که: غریبم درین دیار بسی   در غریبی چو من مباد کسی
یاد یار و دیار خود کردم   گریه بر روزگار خود کردم
چون خبر یافتی که آمد شاه   زود فارغ شدی ز گریه و آه
که: دگرآه و ناله بی‌ادبیست   آه!ازین گریه،این چه بوالعجبیست؟
گفتی از هر طرف حکایتها   کردی از هر کسی روایتها
بود از آن نکته‌های خاطرخواه   غرض او قبول حضرت شاه
شاه را ساختی بخود مشغول   خویش را نیز پیش او مقبول
آری، اینست کار عاشق زار   تا کند جا همیشه در دل یار
شب چو آمد زخدمت استاد   شاه و طفلان همه شدند آزاد
او گرفتار ماند در مکتب   با درونی سیه‌تر از دل شب

حال گدا بوقت شب در جدایی شاهزاده

چون شب تیره در میان آمد   دل درویش در فغان آمد
که: دل‌شب‌چرا زمهر تهیست؟   تیره‌شد روزم، این‌چه‌روسیهیست!
چه شد آیا گرفت ماه امشب؟   باشد از دود دل سیاه امشب
هیچ شب این چنین سیاه نبود   گویی امشب چراغ ماه نبود
شد پر از دود گنبد گردون   روزنی نیست تا رود بیرون
همه روی زمین سیاه شد، آه!   که نشستم دگر بخاک سیاه

جان شیرین رسید بر لب من — صد شب دیگران و یك شب من
بلکه این صد شبست، نیست شکی — که بخونم همه شدند یکی
وه ! که خورشید رو بره کرده — رفته و روز من سیه کرده
آسمان واقفست از غم من — که سیه پوش شد بماتم من
صبح از من نمیکند یادی — آخر، ای مرغ صبح ، فریادی!
کوس امشب غریو کم دارد — زآب چشمم مگر که نم دارد ؟
قمری ازبانگ صبح لب بربست — تا شد از ناله ام فغانش پست
دیده ها بر ستاره تا دم صبح — چون شفق میگریست ازغم صبح

حالات شاه و گدا در مکتب

صبح دم کز نسیم مهر افروز — دور شد طرهٔ شب از رخ روز
شست دوران ز آب چشمهٔ مهر — ظلمت شب ز کارگاه سپهر
سوخت بر مجمر سپهر بلند — زآتش مهر دانه های سپند
آفتاب از فلك هویدا شد — قطره‌ها ریخت ، چشمه پیداشد
مهر از چرخ نیلگون سرزد — یوسف از آب نیل سر بر زد
آتش موسوی بطور آمد — ظلمت شب برفت ، نور آمد
بعد ظلمت ، برین بلند ایوان — روی بنمود چشمهٔ حیوان
شه، که صد نازوعشوه درسرداشت — ناگه ازخواب ناز سربرداشت
از گریبان ناز سر بر کرد — سر برآورد و فتنه را سر کرد
هم کله کج نهاد بر سرخویش — هم قبا چست کرد در برخویش
حلقهٔ زلف ساخت زیور گوش — چین کاکل فکند بر سر دوش
برمیان همچو موی بست کمر — صد کمر بسته را شکست کمر
قد برافراخت همچو عمر دراز — سوی مکتب قدم نهاد بناز
چشم درویش مستمند براه — گهر افشان برای مقدم شاه
ناگه آن سرو ناز پیدا شد — فتنهٔ رفته باز پیدا شد

چون بدید آن جمال زیبایی / کرد بنیاد ناشکیبایی
دل و جانش در اضطراب افتاد / مست بیخود شد و خراب افتاد
دم بدم حال او دگرگون شد / من چگویم: که حال او چون شد؟
شاه چون دید بیقراری او / در دلش کارکرد زاری او
پیش او رفت و گفت: حال تو چیست؟ / در چه اندیشه ای؟ خیال تو چیست؟
ساعتی با گدای خود بنشست / رفت آنگه بجای خود بنشست
جای در پیشگاه خانه گرفت / وآن گدا جا بر آستانه گرفت
بسکه بودند هردو مایل هم / جا گرفتند در مقابل هم
چشم برچشم و دیده بردیده / هرزمان سوی یکدگر دیده

در فسون سازی شهزاده بمعلم بجهت دلداری درویش

شاه چون در گدا نظر میکرد / مهر او در دلش اثر میکرد
خواست تا پیش خویشتن خواند / گفت: درویش پیش من خواند
کس نگوید بغیر من سبقش / ننویسد کس دگر ورقش
هر که برحرف او نهد انگشت / کنم انگشت او برون ازمشت
هر که بر لوح او رقم سازد / تیغ من دست او قلم سازد
بعدازین گفتگو بپیشش خواند / ساخت تقریب، نزد خویشش خواند
بهر تعلیم چون تکلم کرد / عاشق ازشوق دست‌وپا گم کرد
دال میگفت، او الف میخواست / که یکی بود پیش او کج‌وراست
شاه زان هیچ بر نمی‌آشفت / نرم نرمك باو سبق میگفت
شاه درویش دوست می‌باید / تا ازو عالمی بیاساید
خاصه شاهان ملك دین، یعنی / پادشاهان صورت و معنی
آه! ازین کافران سنگین دل / که بلای دلند، مسکین دل!
هر زمان فتنه ای برانگیزند / بی گنه خون عاشقان ریزند
هر نفس آتشی برافروزند / بی سبب جان بیدلان سوزند

شهسواران عرصهٔ جانها　　آفت عقلها و ایمانها

حال عشق شاهزاده باگدا

باز چون ظلمت شب آمد پیش　　مبتلای فراق شد درویش
بامدادان که طفل این مکتب　　صفحه را شست از سیاهی شب
آسمان زد برسم هرروزه　　قلم زر بلوح فیروزه
اهل مکتب ز خواب برجستند　　بخیال سبق میان بستند
با قد همچو سرو و روی چوماه　　همه جمع آمدند، غیر از شاه
دل درویش هیچ از آن نشکفت　　هردم آهسته زیرلب میگفت:
همه‌هستند، یارنیست،چه‌سود؟　　سرومن در کنار نیست،چه‌سود؟
یار می‌باید و نمی‌آید　　غیر می‌آید و نمی‌باید
بود شهزاده را یکی همزاد　　که ز مادر بشکل اوکم زاد
واقف ازحال شاه در همه حال　　همدم و همنشین او مه و سال
چون بسی بی‌قرار شد درویش　　گفت با او ز بیقراری خویش
که: چرا دیر کرد شاه‌امروز؟　　ساخت روز مرا سیاه امروز
آفتاب مرا چه آمد پیش؟　　که نیامد برون ز خانهٔ‌خویش
برده خواب صبوح از دستش　　یا می ناز کرده سرمستش؟
تا سحر که نشسته بود مگر؟　　ورنه‌تاچاشت‌چیست‌خواب‌سحر؟
بود در گفتگو که آمد شاه　　شد ز گفت و شنودشان آگاه
رشکش آمد که عاشق نگران　　نگرانست جانب دگران
چشم عاشق بیار باید و بس　　عاشقی کی‌رواست‌پیش‌دو کس؟
گفت:هی‌!هی‌!عجب‌خطا کردم!　　که باین بوالهوس وفا کردم
گر وفایی درین گدا بودی　　این چنین دربدر چرا بودی؟
در سگ دربدر وفا نبود　　دربدر خود بجز گدا نبود
بنده، چون کرد بندگی کسی　　نخرندش، که گشته‌است بسی

که بهمزاد خود برآشفتی   بصد آشفتگی باو گفتی:
میل علت چو نیست بیش‌ازمن   پس چرا آمدی تو پیش‌ازمن؟
گاه از مکتبش برون کردی   جگرش را بطعنه خون کردی
که: بمکتب دگر میا با من   یا تو آیی درین طرف یا من
که قلم را بخاك افکندی   که ورق را ز یکدگر کندی
کردی‌اظهاررشك‌وغیرت‌خویش   رشك خوبان بود زعاشق بیش
صفحه را پیش روی آوردی   چهرهٔ خویش را نهان کردی
فتنهٔ اهل حسن در عالم   بر سر عاشقان بود ماتم
شاه در فکر کار درویشست   خواجه‌را میل بندهٔ خویشست
گر سپاهی بشاه خود نازد   شاه هم بر سپاه خود تازد
از خجالت هلاك شد درویش   گفت: راضی‌شدم‌بمردن‌خویش
جان گدازست ناتوانی من   مرگ بهتر ز زندگانی من
آه! ازین طالعی که من دارم   گریه از بخت خویشتن دارم
شوخ‌من، گرچه‌نکته‌دان افتاد   لیك بسیار بدگمان افتاد
خواستم سوی گوهر آرم دست   دستم ازسنگ حادثات‌شکست
عمر میخواستم زآب حیات   تشنه مردم ز شوق در ظلمات
شاه شیرین زبان شکر لب   بار دیگر چو رفت از مکتب
خواندهمزاد را بخدمت‌خویش   که: چه‌میگفت‌باتو آن‌درویش؟
قصه را پیش شاه کرد بیان   بطریقی که حال گشت عیان
یافت شه از ادای آن تسکین   بست دل در وفای آن مسکین
کو رسولی که از برای خدا   حال من هم کند بشاه ادا؟
تا دگر قصد این گدا نکنند   بند بندم زهم جدا نکنند

افشای راز عشق و ملامت عوام

باز چون مهر از فلك سر زد   شاه از خواب ناز سر بر زد

دل پر از مهر و لب پر از خنده — از عتاب گذشته شرمنده
پیش درویش همچو گل بشکفت — رفت در خنده همچو غنچه و گفت:
پس ازین به که ما بهم باشیم — هر دو شاه و گدا بهم باشیم
زانکه شاه و گدا بهم گویند — بی گدا نام شاه کم گویند
نام شاه و گدا بهم گیرند — بی گدا نام شاه کم گیرند
عزت سروران ز درویشیست — فخر پیغمبران ز درویشیست
همه شاهان گدای درویشند — در پناه دعای درویشند
شاه چون لطف کرد بیش از پیش — میل درویش گشت بیش از بیش
چندروزی چو در میان بگذشت — حال درویش زین و آن بگذشت

خبردار شدن مردم از حال درویش و پیدا شدن رقیب کافرکیش بداندیش

اهل مکتب شدند واقف حال — گفتگو شد میانهٔ اطفال
زین حکایت بهم خبر گفتند — این سخن را بیك دگر گفتند
طفلکان جمله شوخ و حیله گرند — همچو طفلان اشك پرده درند
گر کسی پیش طفل گوید راز — راز اورا بغیر گوید باز
عاقبت تشت او ز بام افتاد — این صدا در میان عام افتاد
همه جا این فسانه پیدا شد — عیب جو را بهانه پیدا شد
پند گویان ملامتش کردند — بملامت علامتش کردند
در ره عشق جز ملامت نیست — عاشقی کوچهٔ سلامت نیست
دل گرفتار این ملامت باد — وزغم عافیت سلامت باد

راندن کوتوال گدا را از مکتب برقابت خود

هیچ جا در جهان حبیبی نیست — که بدنبال او رقیبی نیست
مردمان تا حبیب می گویند — در برابر رقیب می گویند
تا کسی جان بآن جهان نبرد — از بلای رقیب جان نبرد
شاه را سنگدل رقیبی بود — یك ز انصاف بی نصیبی بود

کار او زهر چشم بود از قهر — کاسهٔ چشم او چو کاسهٔ زهر
بغضب تیز کرده خویش را — خنده هرگز ندیده رویش را
مهر آزار خلق در مشتش — شکل کژدم گرفته انگشتش
هر که سر پنجه‌ای چنین دارد — مشت کژدم در آستین دارد
با وجود چنین ستیزه و قهر — میر بازار بود و شحنهٔ شهر
حکم بر خاص وعام بود اورا — اختیار تمام بود اورا
سفله را هرگز اعتبار مباد — مدعی صاحب اختیار مباد
حاصل قصه‌آن که : آن بدکیش — گشت واقف ز قصهٔ درویش
همچو سگ تند شد بقصد گدا — تا ازان آستانش ساخت جدا
آن گدا را چو راند از در شاه — مدتی می نشست بر سر راه
از سر راه نیز مانع شد — سعی درویش جمله ضایع شد
غیر ازینش نماند هیچ رهی — که رود شب بکوی دوست گهی
کرد بیچاره این چنین تدبیر — که رود شب بکوی او شبگیر
راز او چون بروی روز افتاد — شب تاریك دلفروز افتاد
پردهٔ صد هزار عیب شبست — یکی از پردهای غیب شبست
شب که سر بر زند ز سر ظلمات — در سیاهی نماید آب حیات
نور معراج در دل شب تافت — مصطفی آنچه یافت در شب یافت

رفتن گدا بشب بر در شاهزاده

یك شب القصه رو بشاه آورد — رو بشاه جهان پناه آورد
با تن زار و سینهٔ غمناك — دل مجروح و دیدهٔ نمناك
هر قدم رو بخاك می مالید — از دل دردناك می نالید
هردم آهی کشیدی از دل تنگ — تاازآن آه سوختی دلسنگ
از غم دل بسینه سنگ زدی — با دل از کینه‌طبل جنگ‌زدی
رخ برآن خاك آستان سودی — آستان را ز بوسه فرسودی

گفتی : این آستانه محترمست ... سگ این کوی آهوی حرمست
هر که اوره بدین طرف دارد ... پای او بر سرم شرف دارد
بر در شاه دید شیر سگی ... سگ نگویم ، پلنگ تیزتگی
داغ مهر و وفا نشانی او ... خواب مردم ز پاسبانی او
گفتش : ای سرور وفاداران ... در وفا بهتر از همه یاران
گفت : ای از می وفا سرمست ... روزوشب هیچ خورد و خواب هست؟
رشتهٔ دوستیست هر رگ تو ... تو سگ کوی یار و من سگ تو
پنجه و ناخنت بخون شکار ... سرخ همچون گلست و تیز چو خار
دست تو در حناست گل دسته ... گل سرخ آن کف حنا بسته
کف پای تراست نقش نگین ... در نگین تو جمله روی زمین
بـار ها صید فربه آوردی ... خود قناعت باستخوان کردی
هست شکل دم تو قلابی ... که مرا می کشد بهر بابی
شب روانی که قلب و حیله کنند ... از تو شب تا بروز بر حذرند
گریه کرد و زدیده آبش داد ... وز دل خون چکان کبابش داد

نالیدن درویش در کوی شاه

آن شب آفاق همچو گلشن بود ... شب نبود آن ، که روز روشن بود
فلك از آفتاب و بدر منیر ... قدحی بود پر ز شکر و شیر
ماه چون کاسهٔ پنیر شده ... کوچها همچو جوی شیر شده
سایه ظلمت فکنده بر سر نور ... ریخته مشك ناب بر کافور
در چمن سایهای برگ چنار ... چون سیه کرده پنجهای نگار
سایهٔ برگ بید گاه شمال ... راست چون ماهیان در آب زلال
بود ماه فلك تمام آن شب ... شاه را شد هوای بام آن شب
شب مهتاب طرف بام خوشست ... جلوه های مه تمـام خوشست

دیدار شاه از بام در شب ماه روشن

آمد و جا گرفت بر لب بام — روی بنمود همچو ماه تمام
آمد و بر کنار بام نشست — دید درویش را که رفته ز دست
رخ بخوناب دیده می شوید — با دل غم کشیده می گوید :
کارم از دست شد ، چه کارست این ؟ — الله ! الله ! چه کار و بارست این؟
آه! ازین بخت و طالعی که مراست — وای؟ ازین عمر ضایعی که مراست
تا بکی سینه پاره پاره کنم ؟ — وای من! وای من! چه چاره کنم؟
چاک چاک است دل بخنجر و تیغ — حیف! حیف از دلم ! دریغ! دریغ!
آه! ازین بخت و طالعی که مراست — وای! ازین عمر ضایعی که مراست
من کیم؟ آنکه شمع بزم افروخت — شعله‌ای جست و خانمانم سوخت
من کیم؟ آنکه آب حیوان جست — بر لب چشمه دست از جان شست
من کیم؟ آنکه رنج هجران برد — سیر نادیده روی جانان ، مرد
نیست غیر از وصال او هوسم — آه ! گر من بوصل او نرسم
گر نمیرم درین هوس فردا — کار من مشکلست پس فردا
شاه چون گوش کرد زاری او — بهر تسکین بی قراری او
گفت : برخیز و اضطراب مکن — غم فردا مخور ، شتاب مکن
زانکه من بعد ازین چه صبح و چه شام — آیم و جا کنم بگوشهٔ بام
بر لب بام قصر بنشینم — تا گروه کبوتران بینم
تو هم از دور سوی من می بین — در و دیوار کوی من می بین
ای خوش آندم که دوست دوست شود! — یار آنکس که یار اوست شود
روی خود آورد بجانب دوست — طالب او شود که طالب اوست
عشق با یار دلنواز خوشست — بلکه معشوق عشق باز خوشست

در صفت کبوتر بازی شاه و نظاره کردن درویش

صبح چون ریخت دانهٔ انجم — آسمان گشت تیر و مشعله دم

باز سبز آشیان زرین پر   کرد آهنگ چرخ بار دگر
سوی بام کبوتر آمد شاه   بر فراز فلك بر آمد ماه
طرفه بامی ، چنانکه بام فلك   خیل خیل کبوتران چو ملك
در پریدن بلند پایهٔ او   چون هما ارجمند سایهٔ او
قدح آب او ز چشمهٔ مهر   ارزنش از ستاره های سپهر
تا مگر شه بدست گیرد نی   بسته از جان کمر بخدمت‌وی
شاه و بالای سر کبوتر او   چون سلیمان و مرغ برسراو
هر زمان گشته بر سرش جمعی   همچو پروانه بر سر شمعی
پیکر هر یك از لطافت پر   نازنین لعبتی پری پیکر
هر نگارین او نگاری بود   هر سفیدش سمن عذاری بود
داغها مشك فام و عنبر بوی   چون سر نوعروس مشکین‌موی
چینیش بسکه نازنینی داشت   صورت لعبتان چینی داشت
بسکه بغدادیش نکو افتاد   طرفه تر شد ز طرفهٔ بغداد
سایه های کبوتران دورنگ   برزمین‌نقش کرده شکل‌پلنگ
همه بر گرد شاه طوف کنان   همه در پیچ و تاب چرخ‌زنان
چون بدستور خود کبوتر باز   بدهان و بدست کرد آواز
سوی گردون بیك زمان رفتند   همچو پروین بآسمان رفتند
شاه برجست و نی گرفت بدست   نعره‌ای‌چندزد ، بلند ، نه‌پست
غرض‌آن‌داشت‌شاه نیك اندیش   که خبر دار گردد آن درویش
روی خود سوی قصر شاه کند   جانب ماه خود نگاه کند
چشم او خود بجانب شه بود   زان همه کار و بار آگه بود
از دل وجان‌دعای شه می گفت   که نظرمی نمودو که‌میگفت:
ای دل من فتاده در دامت   مرغ جانم کبوتر بامت
کاش ! من هم کبوتری بودم   صاحب بالی و پری بودم

تا بر آن گرد بام می‌گشتم   بر سرت صبح و شام می گشتم
تنم اینجا اسیر قید شده   دل بآن بام رفته ، صید شده
کوی تو همچو کعبه محترمست   مرغ بامت کبوتر حرمست
از دلم خاست دود و آتش آه   گشت خیل کبوتر تو سیاه
بسکه ازدیده ریخت اشك امید   خیل دیگر ازو شدند سفید
جگریهای خود که می‌نگری   همه از خون دل شده جگری
مست چون بلبلندوسرخ‌چو گل   گوییا هم گلند و هم بلبل
رنگ ایشان زاشك آل منست   پر هر یك گواه حال منست
چیست‌چشم کبوترت پرخون ؟   ازچه‌رو گشت‌پای‌او گلگون ؟
حال من‌دید و دیده پرخون‌شد   پا بخوناب دیده گلگون‌شد
او درین حال وشاه بر لب‌بام   با رخ همچو ماه کرده قیام
تا چو از دور بیند آن مسکین   شود او را ز دیدنش تسکین
بود در عین عشق‌بازی خویش   واقف از عشق بازی درویش
شاه تا عشق بازیی نکند   با گدا دلنوازیی نکند

سر راه‌گرفتن رقیب درویش را

چند روزی که شاهزادهٔ عصر   آمد و جا گرفت بر لب قصر
آن گدا رو بقصر شه می کرد   بر در و بام او نگه می کرد
بهوای شه و نظارهٔ بام   ماند سر در هوا سحر تا شام
جز بسوی هوا نمی‌نگریست   هیچ بر پشت پانمی نگریست
در هوا بسکه بود واله ومست   خلق گفتندش آفتاب پرست
تا بجایی رسید گفت و شنفت   که رقیب‌آن‌شنیدوباوی گفت:
این گدا از خدای نومیدست   قبلهٔ او جمال خورشیدست
کافرست و ز اهل ایمان نیست   کفر می ورزد ومسلمان نیست
خورد درویش بی کنه سوگند   بخدایی که هست بی مانند

اوست‌خورشیدوعشق‌لایق‌اوست   همه ذرات کون عاشق اوست
پیش خورشید او حجابی نیست   غیر او هیچ آفتابی نیست
شدمعین میان دشمن و دوست   که بعالم خداپرست‌خوداوست
باز خود را بکوی شاه افکند   وز کف خصم در پناه افکند
لیك طفلان کوچه و بازار   باز جستندش از پی آزار
هرطرف میشدند سنگ بدست   که : کجا رفت‌آفتاب پرست ؟
هر که کردی بآن‌طرف‌آهنگ   تا زندبر گدای مسکین‌سنگ
سنگ ازان آستان شه کندی   بردی و خود بسویش‌افکندی
گفت : از سنگ بینم آزاری   سنگ‌آن آستان بود یاری
بسکه طفلان زدند سنگ‌برو   عرصهٔ شهر گشت تنگ برو
بضرورت ز شهر بیرون جست   کنج ویرانه‌ای گرفت‌ونشست
چون بویرانه‌ساخت‌مسکن‌خویش   پیرهن چاك کرد برتن خویش
که : من مرده پیرهن چه کنم؟   مرده گر نیستم ، کفن‌چه کنم؟
هر زمان خاك ریخت برسروتن   کین‌چه عمرست؟ خاك برسرمن
یکسر مو نکاست ناخن خویش   خواست‌ناخن زند بسینهٔ ریش
موی ژولیده را گذاشت بسر   بلکه مویی ز سر نداشت‌خبر
با خود از بیخودی سخن‌میکرد   گله از بخت خویشتن‌میکرد
که : رساندی‌سرم بچرخ برین   بازم از آسمان زدی بزمین
گر بمن لحظه ای وفا کردی   هم درآن لحظه صد جفا کردی
حد جور و جفا همین باشد   بارك الله ! وفا همین باشد

جستن کبوتر شاه بر درویش و نامه نوشتن ببال او

بود شه را کبوتری که فلك   نه پری دید مثل او نه ملك
در پریدن بلند پایهٔ او   چون همای ارجمند سایهٔ او
قمری از بهر بندگی کردن   پیش او رفته طوق در گردن

حلقهٔ چشم باز را کنده ... زره زر بپایش افکنده
کرده پرواز تا مه و انجم ... دم همه سوده و شده همه دم
روزی آن هدهد همایون فر ... بسکه می زد بگرد گردون پر
از سر قصر شاه دور افتاد ... اندك اندك ز راه دور افتاد
بعد ازان کز هوا فرود آمد ... بر سر آن گدا فرود آمد
سر او سود بر سپهر بلند ... که بفرقش همای سایه فگند
گفت : فرق من آشیانهٔ تست ... قطرهٔ اشکم آب و دانهٔ تست
آن کبوتر بفرق آن محزون ... بود چون مرغ بر سر مجنون
آتشین آه را همی افروخت ... کهچوپروانه بال او میسوخت
بعد ازان دست برد سوی قلم ... تا کند حسبحال خویشرقم
شرح بی مهری زمانه کند ... نامه بنویسد و روانه کند
قصهٔ محنت فراق نوشت ... شرح غمهای اشتیاق نوشت
هر که از سوز دل رقم می زد ... آتش اندر نی قلم می زد
چون نوشت از رقیب و ازستمش ... نامه در پیچ و تاب شد زغمش
نامه را بر پر کبوتر بست ... پر دیگر ببال او بر بست
ره نمودش بسوی منظر شاه ... کرد پرواز و رفت تا بر شاه
مرغ روحش پرید از سر او ... تا پرد همره کبوتر او
شاه چونخواند عرضحال گدا ... گفت کز هر طرف کنند ندا
کین همه خلق بی شمارهٔ شهر ... جمع گردند بر کنارهٔ شهر
سوی میدان برند تیر و کمان ... بتماشا روند پیر و جوان
هر گروهی نشانه ای سازند ... تیر خود بر نشانه اندازند
هر که در حکم ما کند تقصیر ... خویشتن را کند نشانهٔ تیر
چون رسید این ندا بگوش گدا ... خواستتاجان کند زشوق فدا
رفت و جا بر کنار میدان کرد ... شه دگر روز عزم جولان کرد

هر که بیماری فراق کشید   عاقبت شربت وصال چشید
هر که غمگین درانتظار نشست   شادمان در حریم یار نشست

رفتن شاهزاده بمیدان

روز دیگر ، که آفتاب منیر   همه روی زمین گرفت بزیر
گرم شد ذره ذره آتش مهر   ذره‌اش تیر شد ، کمانش سپهر
شه کمر بست وعزم میدان کرد   میل تیر و کمان و جولان کرد
گفت تا: مرکبی گزین کردند   زین زر خواستند وزین کردند
وه! چه مرکب؟ که برقی و بادی   طرفه دیوانه ای ، پریزادی
خوش خرامی ز آب نازك تر   تیز گامی ز باد چابك تر
نو عروسی ز ناز جلوه کنان   چون دوموی از قفافگنده عنان
تیزی گوش و نرمی کاکل   خنجر بید و دستهٔ سنبل
تیز رو بود همچو عمر بسی   خبر از رفتنش نداشت کسی
قاف تا قاف دور هفت اقلیم   پیش او تنگ تر ز حلقهٔ میم
گر رود سوی هفتهٔ رفته   بگذرد از قطار آن هفته
شاه چون میل اسب تازی کرد   مرکب ازشوق جست و بازی کرد
یافت از مقدمش رکاب شرف   او چو بدر و مه نو از دو طرف
خلق هرسو دوان که: شاه رسید   آب حیوان ز گرد راه رسید
چون بمیدان رسید شاه وسپاه   مهر درویش تافت در دل شاه
ساخت تقریب سیر و جولان را   بهر او گرد گشت میدان را
دید در گوشه ای وطن کرده   چاك در جیب پیرهن کرده
صفحهٔ سینه را خراشیده   نقش غیر از ورق تراشیده
پیرهن چاك کرده در بدنش   همچو تاری ز جیب پیرهنش
تن تاری و اضطراب درو   بلکه تاری و پیچ و تاب درو
سینه اش کوه محنت و اندوه   چشمش از گریه چشمه برسر کوه

مژه ها گرد دیدهٔ نمناك　　برلب‌چشمه‌چون خس‌وخاشاك
تار ریشش ز قطره ها شده پر　　آمده راست همچو رشتهٔ در
رفته از گرد در ته پرده　　روی در پردهٔ عدم کرده
طفل اشك از برای پرده دری　　بر رخ او روان بفتنه گری
چون نظر بر جمال شاه افگند　　خویشتن را بخاك راه افگند
شاه درویش را چو یافت چنان　　جانب اهل قبضه تافت عنان
خواست درویش روی او بیند　　او هم از دور سوی او بیند
گفت : زان رو نشانه‌ای سازند　　تیر خود بر نشانه اندازند
بسکه تیر از هوا کمان داران　　بر زمین ریختند چون باران
مزرعی شد کنارهٔ میدان　　خوشه اش تیر و دانه اش پیکان
روی شه جانب هدف بودی　　لیك چشمش بدان طرف بودی
چون بسوی نشانه رو کردی　　نظری هم بسوی او کردی

در تعریف کمان شاه گوید

بر سر دست شه کمانی بود　　که مه نو ازو نشانی بود
خم شده همچو ابروی خوبان　　کرده هر گوشه عالمی قربان
همجو ابروی یار در خور زه　　لیك در گوشه ها فگنده گره
چون‌جوانان بجنگ‌خو کرده　　همچو شیران بحمله رو کرده
گره افگنده بر سر ابرو　　مه عیدش کمند بر بازو
بر کمان داشت ناوك خونریز　　راست‌همچون‌خدنگ‌مژگان‌تیز
هر که اورا کشیده تا سردوش　　سرو قدی کشیده در آغوش
در تماشای قد دلجویش　　گوشهٔ چشم مردمان سویش
در ره دوستان فتاده بخاك　　دشمنان را ز دور کرده هلاك
شاه در علم قبضه کامل بود　　چون کمان سوی تیر مایل بود
استخوان را اگر نشان کردی　　تیر را مغز استخوان کردی

مور اگر آمدی برابر تیر　　چشم او دوختی ز یك پر تیر
چشمش ازدوختن شدی‌چوفراز　　بازش از زخم تیر کردی باز
شاه چون تیر بر نشانه کشید　　آن گدا آه عاشقانه کشید
گفت : شاها ، دلم نشان تو باد　　رگ جانم زه کمان تو باد
حلقهٔ دیده باد زهگیرت　　تا رسد گاه‌گاه بر تیرت
کاش ! تیرت مرا نشانه کند　　تا که آید بسینه خانه کند
تیر نی از تو بر جگر خوردن　　خوشتر آید ز نی‌شکر خوردن
نی تیری که در کمان داری　　کاش ! آنرا بسینه ام کاری
گر خدنگی نیاید از شستت　　خودبگو : چون ننالم‌ازدستت؟
تا هدف غیر این گدا کردی　　قدر انداز من ، خطا کردی
تا ترا استخوان نشان شده‌است　　تنم ازضعف استخوان‌شده‌است
مو شکافی بچشم ناوك زن　　مو اگر میشکافی اینك من
هیچ رنجی بدست تو مرساد !　　چشم زخمی بشست تو مرساد!

مناظرهٔ تیر و کمان با یکدیگر

شاه تیری که در کمان پیوست　　چون فکندش بر آسمان‌پیوست
تیر چون دید کز جفای کمان　　ماند از دستبوس شاه جهان
بیخود افکند ز آسمان خودرا　　بر زمین زد همان زمان خودرا
خویشتن‌را بقصدجنگ‌آراست　　بکمان گفت : ای کج ناراست
از کجی که بر آتشت دارند　　گاه اندر کشاکشت دارند
شرم دار از قد شکستهٔ خویش　　وز میان شکسته بستهٔ خویش
پیری و بهر دستگیری تو　　قد من شد عصای پیری تو
هست بی من بسی شکست ترا　　که نگیرد کسی بدست ترا
چون‌زتیر و کمان‌سخن گویند　　نام تو بعد نام من گویند
پیش بازوی پر دلان ننگی　　با وجودی که صد من سنگی

جانب خود مکش بزور مرا — زانکه خواهی فکند دور مرا
داری از دست سر کشی کردن — طوق و زنجیر و بند در گردن
خلق پیشت کشند صد ره بیش — توهمان پس‌روی ، نیایی پیش
این صفت‌ها طریق پیران نیست — لایق طور گوشه گیران نیست

جواب‌دادن کمان بتیر وصلح کردن

چون کمان این سخن شنید ازتیر — بر دلش زخمها رسید از تیر
گفت : تا کی شکست پیری من؟ — بگذر از طعن گوشه گیری من
که تو هم بعدازآنکه پیرشوی — بشکنی زود و گوشه گیرشوی
خویش را بر فلك مبر چندین — پیر دیگران مپر چندین
تو ز پهلوی من شکار کنی — کار فرما منم ، تو کار کنی
بر سر فتنه دیده اند ترا — اره برسر کشیده‌اند ترا
تیز ماری و راست چون کژدم — همه را نیش میزنی از دم
هرطرف کز ستیز میگذری — میزنی نیش و تیز میگذری
بارها بر نشانه جا کردی — باز کج رفتی و خطا کردی
اهل عالم ترا ازآن سازند — که بگیرند و دورت اندازند
چون ترا شاه میکند پرتاب — تو چرا میشوی ز من درتاب؟
تیر چون راست یافت قول کمان — صلح کرد وزجنگ تافت عنان
باز عقد موافقت بستند — بهم از روی مهر پیوستند
هیچ کاری ز صلح بهتر نیست — بدتر ازجنگ کار دیگر نیست
صلح باشد طریق اهل فلاح — زان جهت گفته‌اند صلح‌وصلاح

واقف شدن مردم از عشقبازی و دلداری درویش و بهانه ساختن رقیب شکار را بجهت جدایی آنها

چند روزی که شاه بنده نواز — سوی درویش جلوه کرد بناز
مردمان پی بحال او بردند — ره بفکر و خیال او بردند

عیب جویان بعیب رو کردند   وز سر طعنه گفتگو کردند
که : چرا شاه با گدا یارست ؟   پادشه را خود از گدا عارست
مسند شاه و بوریای گدا ؟   الله ! الله ! کجاست تا بکجا ؟
از گدا عشق شاه لایق نیست   بلکه اومدعیست ، عاشق نیست
پاکبازان دعای شه گفتند   در معنی درین سخن سفتند :
که بدینسان شه پسندیده   کس ندیدست و بلکه نشنیده
شاه گر با گدا چنین بازد   همه کس را گدای خود سازد
زین سخن‌ها رقیب واقف شد   طبع ناساز او مخالف شد
از غضب خون او بجوش آمد   چون خم باده در خروش آمد
گفت: اگرخون‌این گداریزم   بهرخود فتنه ای برانگیزم
شاه ازین قصه گر خبر یابد   رخ ز من تا بحشر می‌تابد
گر بگویم باو ، گران آید   ور نگویم دلم بجان آید
پس‌همان به که حیله‌ای بکنم   شاه را از گدا جدا فکنم.

حیله کردن رقیب وخبردار نمودن شاه گدارا

روز دیگر که وقت میدان شد   باز شه را هوای جولان شد
آمد و گرد هم عنانی او   شد مشرف بهم‌زبانی او
گفت : شاها ، رسید فصل‌بهار   معتدل شد برای لیل و نهار
همه روی زمین گلستان شد   موسم باغ و وقت بستان شد
سبزه از برف شد عیان امروز   عالم پیر شد جوان امروز
ابر نیسان بکوهسار آمد   باز آبی بروی کار آمد
هیچ‌دانی که‌سیل‌چون‌شده‌است؟   از سر کوه سرنگون‌شده است
سبزه برهرطرف فکنده بساط   بر زمین پا نمیرسد ز نشاط
از گهرهای شبنم و ژاله   شد مرصع پیالهٔ لاله
ژاله و لاله از سیاهی داغ   آشیان کرده زاغ و بیضهٔ زاغ

آهوی مست لاله‌ها خورده همچو مستان پیاله ها خورده
وقت آن شد که ما شکار کنیم عزم صحرا و لاله زار کنیم
جام گل رنگ لاله را بینیم چشم مست غزاله را بینیم
لاله را ساغر شراب کنیم آهوی مست را کباب کنیم
شد مقرر که : چون شود نوروز شاه فرخ بطالعی فیروز
عزم گلگشت نوبهار کند که خورد باده ، که شکار کند
باز چون شاه عزم میدان کرد عالمی را هلاك جولان کرد
مهر چندان که بر سپهر نمود بهوا دار خویش مهر نمود
چون برفت آفتاب عالمگرد شاه هم میل بازگشتن کرد
گفت : با این گدا چه‌کار کنم؟ که خبردارش از شکار کنم
همرهش هر که بود غافل ساخت جانب او تگاوری انداخت
چون گدا دید جانب تیرش گشت آگه ز حسن تدبیرش
گفت:دانستم این شکاری کیست معنی این خدنگ کاری چیست
باشد این تیر از برای شکار باز شد شاه را هوای شکار
سوزعشقی که داشت افزون شد سر بصحرا نهاد و مجنون شد
از پی آن غزال شیرشکار رفت و با آهوان گرفت قرار

رفتن درویش بصحرا وساکن شدنش درکوهی و منتظر بودنش بمقدم شاه

بود کوهی و بوالعجب کوهی کوه دردی و کان اندوهی
تیغ بر فرق ماه ومهر زده سنگ برشیشهٔ سپهر زده
دل سختش بعاشقان در جنگ ازپی جنگ دامنش پرسنگ
تیغ او بسکه خلق را کشته شده از کشته گرد او پشته
دربهاران که سیل گلگون بود سیل او آب چشم پرخون بود
گشت درویش با غم و اندوه بصد اندوه ساکن آن کوه

هر که از هجر یار نالیدی   کوه ازین ناله زار نالیدی
ناله برخاستی ز هرسنگی   رفتی آن ناله تا بفرسنگی
گریه چون کردی ازسر اندوه   دجلهٔ خون روان شدی از کوه
کله کوه چشمه سار شدی   دامن دشت لاله زار شدی
بسکه با آهوان قرار گرفت   انس با وحش کوهسار گرفت
آهوان رام او شدند همه   او شبان گشت وآن گروه رمه

وصف غزال آوهی

در صف آهوان غزالی بود   کش عجب نازنین جمالی بود
عالم از بوی نافه اش مشکین   پیش او آهوی ختن مسکین
شوخ چشمی بغمزه شعبده باز   چشم شوخش تمام عشوه و ناز
گویی آن چشم شوخ در بازی   شوخ چشمیست در نظر بازی
گرچه بودند آهوان خیلی   بد گدا را بسوی او میلی
هردم از مژه جای او میرفت   هرنفس در هوای او میگفت:
چشم او چشم شاه را مانند   آن بلای سیاه را مانند
نافهٔ او که مشك چین دارد   بوی آن زلف عنبرین دارد
نفسش مشکبار می‌آید   زان نفس بوی یار می‌آید
من سگك آهویی که هرنفسی   خوش دلم میکند بیاد کسی
چون‌مرا نیست رنگی ازرویش   لاجرم شادمانم از بویش

بزم آرایی لشکر بشکار

چون ز بهر نشاط نوروزی   شد چمن پر بساط فیروزی
غنچه و گل بعیش کوشیدند   جامهٔ سرخ وسبز پوشیدند
دهن تنگك غنچه خندان شد   ژاله در وی فتاد و دندان شد
نرکس تر بروی لاله فتاد   چشم مخمور بر پیاله فتاد
غنچه ازروی گل نقاب انداخت   بلبلان را در اضطراب انداخت
لاله از کوه آشکارا شد   لعل از سنگك خاره پیدا شد

برگ‌سوسن که‌سبز رنگ نمود   خنجری در میان زنگ نمود
لاله آتش چو در تنور افروخت   قرصها در ته تنور بسوخت
فاخته بال و پر ز هم بگشاد   شانه شد بهر طرهٔ شمشاد
از می شوق مست شد بلبل   چشم‌خود سرخ کرد بررخ گل
سبزه ازبس که رشته باهم‌بافت   چون‌سطرلاب سبز برهم تافت
در چنین وقت و ساعتی فرخ   آن سهی سرو قامت گل رخ
چون بعزم شکار بیرون رفت   لشکر بی‌شمار بیرون رفت
بود نزدیك شهر صحرایی   دور دوری ، گشاده پهنایی
خاك او سربسر عبیر آمیز   باد او دم بدم نشاط انگیز
سنبل‌وسوسنش همه‌خوش‌رنگ   لاله اش آبدار و آتش رنگ
صورت وحش و طیر او زیبا   همه دلکش چو نقش بر دیبا
سبز مرغان او ز سبزی پر   مرغزاری تمام سبزهٔ تر
سبزه اش خط عنبرین مویان   لاله‌اش عارض نکو رویان
شاه چون‌خیمه زد درآن صحرا   گفت کز هرطرف کنند ندا
وحشیان را تمام گرد کنند   کار اهل شکار ورد کنند
خلق بر گرد صید صف بستند   رخنه ها را زهرطرف بستند
چابکان تیغ را علم کردند   صید را دست و پا قلم کردند
سر و شاخ گوزن بشکستند   گردن کرگدن فرو بستند
شد نشان خدنگ داغ پلنگ   داغها را فتیله گشت خدنگ
از برای گریختن نخجیر   پر برآورد ، لیك از پر تیر
شیرهردم زخشم و کینهٔ‌خویش   پنجه میزد ولی بسینهٔ ریش
گور از بسکه دید فتنه و شور   دهنش باز ماند چون لب گور
آهو از گریه چشم پرنم داشت   بر سر گور مرده ماتم داشت
خواب خرگوش ازسراوجست   چشم‌خودرا دگر بخواب‌نبست

روبه ازهول جان‌درآن آشوب ساخت دم درره سگان جاروب
در هوا هر پرنده‌ای که پرید ترکی از ناوکش بسیخ کشید
هرغزالی که از زمین برجست چابکی درکمند پایش بست

تعاقب شاهزاده غزال‌را ورسیدن‌هردو پیش گدا

آن غزالی که گفته‌شدزین‌پیش که با وانس داشت آن درویش
درهمان صیدگاه حاضر بود سوی او چشم شاه ناظر بود
آرزو کرد تا ببند افتد بی مددکار درکمند افتد
درشکارش کسی مدد نکند صید اورا بنام خود نکند
چون‌پی آن‌غزال مرکب‌تاخت خویشتن‌را زصف‌برون‌انداخت
شه بدنبال وآن غزال از پیش هردو رفتند تابر درویش
صید پیشش نهاد روی نیاز یعنی از چنگ او خلاصم ساز
شاه آن حال‌را تماشا کرد اعتقاد عظیم پیدا کرد
رفت نزدیك او زپا بنشست شاه درخدمت گدا بنشست
بسکه شه چهره برفروخته بود آن گدا ز آفتاب سوخته بود
شاه ازو ، او زشاه غافل بود پرده‌ای درمیانه حایل بود
هریکی تیز دید با دگری درتفکر که اوست یا دگری ؟
شه‌بدو گفت:این‌صفت که‌تراست این‌چنین نورمعرفت که‌تراست
هرچه گویی صواب خواهدبود دعوتت مستجاب خواهد بود
گر بهمت دعا کنی چه شود ؟ حاجتم‌را روا کنی چه شود ؟
طبع درویش ازین سخن آشفت آه سردی کشید وباوی گفت :
گر دعا مستجاب داشتمی کی غم بی حساب داشتمی
شاه را سوی من گذر بودی با من آن ماه‌را نظر بودی
شاه‌ازو چون‌شنید این سخنان جست ازجای‌خویش‌ذوق کنان
گفتش:ای‌بی‌خبر،چه‌میگویی؟ اینك آن‌شه‌منم، که می‌جویی

بر سریری و شاه می‌طلبی ؟ — برسپهری و ماه می‌طلبی ؟
جان درویش درخروش آمد — رفت ازهوش وچون بهوش آمد
گفت : هرگز نمیکنم باور — که شود بختم این چنین یاور
لوحش الله ! ازین وفاداری — این بخوابست ، یا ببیداری ؟
گر ببیداری آمدی بنظر — خواب برمن حرام باد دگر
ور بخوابم نموده‌ای دیدار — نشوم کاش ! تا ابد بیدار
گر بروزست این چه خوش روزیست! — ورشبست این، شب دل افروزیست!
بلکه اندیشه و خیالست این — تو کجا؟ من کجا؟ محالست این
گرچه میخواست شاه بنده‌نواز — که کشد مدت وصال دراز
لیك از بیم آن که : خیل وسپاه — تا که آنجا رسند درپی شاه
واقف از حال آن دویار شوند — فتنهٔ روز و روزگار شوند
زود برجست ورو بمنزل کرد — چشم درویش خاك ره گل کرد
ماند مسکین بدیدهٔ نمناك — با دل ریش و سینهٔ غمناك
شاد گشتی که دست داد وصال — بازغمگین شدی که یافت زوال
بخت بدبین که : عاشق درویش — بعد یك نوش میخورد صدنیش
بردلش هیچ راحتی نرسد — کز پی آن جراحتی نرسد

بزم آرایی شاه ونظر کردن گدا

شب که دربزمگاه مینا رنگ — زهره باچنگ راست کرد آهنگ
باده از سرخی شلق کردند — اختران لعل درطبق کردند
شاه‌را دل بسوی باده کشید — باده با مهوشان ساده کشید
بهر عشرت نشست درجایی — کان گدارا بود تماشایی
شاه دربزم با هزار شکوه — آن گدا درنظاره از سر کوه
مجلس آراستند و می‌خوردند — می بآواز چنگ ونی خوردند
روی ساقی زباده گل گل شد — غلغل شیشه صوت بلبل شد

شد لب گلرخان شراب آلود   همچو برگ گل گلاب آلود
عکس رخ برشراب افگندند   برشفق آفتاب افگندند
لب شیرین ببادهٔ زرین   چو رساندند گشت لب شیرین
خندهٔ شاهدان شور انگیز   گشت درجام باده شکر ریز
چشم ساقی ز باده مست شده   ترك مخمور می پرست شده
اهل مجلس شکفته وخرم   فارغ از هرچه هست درعالم
شیشهٔ زهد را زدند بسنگ   تار تسبیح شد بریشم چنگ
پر می لعل شد پیالهٔ زر   گل رعنا نمود پیش نظر
شیشهٔ صاف وآن می دلکش   چون دل صاف عاشقان بی‌غش
دختر رز بشیشه منزل کرد   گرم خون بودجای دردل کرد
شیشهٔ می که پرزخون افتاد   دردرون هرچه داشت بیرون داد
مطرب صاف عندلیب آهنگ   ساخت آهنگ‌وچنگ‌زددرچنگ
دیگری‌دف گرفت‌بیخودومست   همچوطفلان‌نواخت‌برسر دست
نی تهی ماند از هوی وهوس   زان کمر بست در قبول نفس
هرندا کز صدای عود آمد   چنگ بشنید ودر سجود آمد
ناله آمد ربابرا بم وزیر   زانکه بروی کمانچه میزدتیر
شکل قانون‌چومضطر آمدراست   صفحهٔ سینه‌اش بنقش آراست
از برای فروغ مجلس شاه   شمع‌ومشعل شدند زهره و ماه
بزم شه‌را چو شمع گلشن کرد   دید درویش ودیده روشن کرد
شاه دربزم با هزار شکوه   وآن گدارا نظاره از سر کوه
تا بنزدیك بزمگاه آمد   بهر نظاره سوی شاه آمد
گفت: شاید که درفروغ چراغ   بینم آن شمع بزم‌را بفراغ
چون میسر نبود بزم حضور   شاد بود از نگاه دورادور
گر کسی جام عشرتی میخورد   اوبصد رشك حسرتی می‌خورد

می کشیدند می بنغمهٔ نی   آن گدا آه می کشید از پی
شاه برلب نهاد جام شراب   آن گدایی‌شراب مست‌وخراب
شه زدست حریف می می‌خورد   آن گداخون‌زدست‌وی‌میخورد
شاه درلاله زار خرم و خوش   وآن گدا درمیانهٔ آتش
شاه ساغر گرفته از سر عیش   وآن گدارا شکسته ساغر عیش
شاه میکرد نوش باده بکام   آن گدا تلخ کام وزهرآشام
شاه‌چون‌رخ زباده می‌افروخت   آن گدا زآتش‌رخش میسوخت
شاه‌را ذوق و حالتی که مپرس   آن گدارا ملالتی که مپرس
آن شب القصه تاباخر شب   مجلس عیش بود و بزم طرب
عاقبت‌کار خویش کرد شراب   اهل‌مجلس شدند مست‌وخراب
باده نوشان زباده مست شدند   سرپپای قدح زدست شدند
خواب چون روبآن گروه نهاد   باز درویش سربکوه نهاد
کوه با عاشقان هم آوازست   پایدارست زان سر افرازست
همچو نازك دلان زجا نرود   متصل باتو گوید وشنود

رفتن شاهزاده بدیدن درویش

روز دیگر که با هراز شکوه   رخ نمود آفتاب سر از کوه
سرزد ازجیب کوه چشمهٔ نور   شد عیان معنی تجلی طور
شاه ازخواب صبح دم برخاست   رخ‌چوخورشیدچاشتگه‌آراست
بهوای خرام و جلوه گری   جانب کوه شد چو کبك دری
با حریفان دوش کرد خطاب   گفت : بی‌تابم از خمار شراب
هیچ کس هم عنان من نشود   درسخن هم زبان من نشود
شاه چون این بهانه پیش آورد   رو بسوی گدای خویش آورد
مرکب ناز تاخت برسراو   همچو جان جا گرفت دربراو
نظر لطف سوی او بگشاد   لب شیرین بگفتکو بگشاد

گفتش : ای‌ازمی وفاسرمست … روزوشب‌هیچ‌خوردوخوابت‌هست؟
گفت : سیرآمدم ز غم خوردن … خواب‌برمن حرام ، جز مردن
باز گفتش که:روزحال‌توچیست؟ … درچه‌فکری‌شب‌وخیال‌توچیست؟
گفت : روزم‌دو دیده‌پرخونست … حال‌شب‌راچه گویمت‌چونست؟
باز گفتش که:چون‌شبت‌سیهست … در شب تیره مشعل تو مهست
گفت : شب تا سحر زشعلهٔ آه … هر دم آتش زنم بمشعل ماه
باز گفتش که : کیست‌محرم‌تو ؟ … تا شود گاه گاه همدم تو ؟
گفت: جز آه‌سرد نیست کسی … تا باو هم نفس شوم نفسی
باز گفتش که:درضمیرتوچیست؟ … حاصل‌عمر دلپذیر تو چیست ؟
گفت: غیرازتو نیست در دل من … غیرازین خود مباد حاصل من
همچنین حسب حال میگفتند … در جواب و سؤال میگفتند
چون بهم شرح رازخود کردند … عرض راز ونیاز خود کردند
شاه را شد هوای منزل خویش … ماند درویش‌خسته با دل ریش
باز فردا شه سعادتمند … سایهٔ لطف بر گدا افکند
همچنین چند روز پی در پی … گذر افتاد شاه را بر وی
شاه چون‌سوی او گذشت بسی … گفت این قصه با رقیب کسی
مدعی باز حیله‌ای انگیخت … که ز هم رشتهٔ وصال گسیخت
روز دیگر رقیب دشمن روی … روی‌با شاه کرد آن بد خوی
گفت: شاها، دگر بهار گذشت … وقت صحرا و لاله زار گذشت
چند بینیم وحش صحرا را ؟ … نیست الفت بوحشیان ما را
جای در شهر کن ، که آنجا به … سگ شهر از غزال صحرا به
شهر باشد نکو ترین جهان … شهر باشد مقام پادشهان
جاه یوسف ز مصر حاصل شد … مصطفی را مدینه منزل شد
در و دیوار و کوی شهر مدام … سایه‌افکنده بر خواص و عوام

خانه ها همچو خانهٔ دیده　　منزل مردم پسندیده
بسکه افسانه و فسون پرداخت　　شاه را سوی شهر مایل ساخت
باز درویش در فراق بماند　　دل پر از درد و اشتیاق بماند
روی در حالتی غریب آورد　　این بلا بر سرش رقیب آورد
هیچ کس را غم رقیب مباد　　دوری از صحبت حبیب مباد
نیست مقصود بی کسان غریب　　غیر وصل حبیب و مرگ رقیب
وصل جانان بود ز جان خوشتر　　لیك مرگ رقیب ازان خوشتر

بشهر آمدن شهزاده

بار دیگر که خسرو انجم　　سرطان را گرفت در قلزم
بس هوای تموز گرمی کرد　　آهن و سنگ رو بنرمی کرد
رگ و پی ازتف سموم گداخت　　مغز دراستخوان چوموم گداخت
آب دریا فتاد از کم و کاست　　تابحدی که گرد ازو برخاست
آب گردید آهن از گرمی　　سنگ شد همچو موم از نرمی
بط که در آب داشت مسکن خویش　　بود بریان میان روغن خویش
هر که می راند توسن سر کش　　توسنش نعل داشت در آتش
قیمت یخ چو نقره گشت گران　　قحط شد همچو وصل سیم بران
شب ز گرمی مه جهان افروز　　گشت چون آفتاب عالم سوز
آن کواکب نبود شب بفلك　　که عرق ریختند خیل ملك
شد عرق ریز روی ماه وشان　　قرص خورشید شد ستاره فشان
در چنین روزها مگر یك روز　　از تف آفتاب عالم سوز
چهرهٔ آتشین چو شاه افروخت　　آتشی گشت و عالمی راسوخت
شمع رخساره راچوروشن ساخت　　دیگران سوختند واو بگداخت
زرد شد آفتاب طلعت شاه　　رنگ شمعی گرفت مشعل ماه
پدر همچو بدر آن مه نو　　خسروی بود نام او خسرو

بد فلک حشمت و ستاره حشم آسمان چتر و آفتاب علم
لشکرش را شماره پیدا نه کشورش را کناره پیدا نه
عالم از کوس او پر آوازه صیت عدلش برون ز اندازه
چون پدر دید ضعف حال پسر از دلش بر دوید دود بسر
هر غباری که بر دل پسرست کوه اندوه بر دل پدرست
پدران را پسر بود محبوب همچو یوسف بدیدهٔ یعقوب
دلفریبست عارض پسران خاصه در پیش دیدهٔ پدران
خسرو از بهر چارهٔ کارش ناتوان شد چو چشم بیمارش
هر حکیمی که در دیارش بود همه‌راخواندو کرد گفت‌وشنود:
کین جگر گوشهٔ بجان پیوند بعلاج شماست حاجت مند
حکما گوهر بیان سفتند پیش خسرو بصد زبان گفتند:
کین سخن قول هوشمندانست که درین فصل شهر زندانست
در چنین وقت بهترین جایی نیست جز در کنار دریایی
لب دریاست چون لب دلبر از برون سبزه وز درون گوهر
دایم آنجا هوای معتدلست آن هوافیض‌بخش‌جان ودلست
خشکی این هوا ضرر دارد لب دریا هوای تر دارد
خسرو اسباب ره مهیا کرد شاه ازآن‌جا هوای دریا کرد
آن نه دریا، که بود صد قلزم صد چو توفان نوح در وی گم
چرخ گویی در اضطراب شده در زمین رفته است و آب شده
موج او سر بر آسمان میسود یعنی از ماه تا بماهی بود
عالمی را بآب کرده خراب آری اینست کار عالم آب
گوهرش از حساب افزون بود همچو ریگ از شماربیرون بود
گرچه غواص پا ز سر کردی هیچ زو سر برون نیاوردی
ازخوشی کف‌زنان که: دارد در کف او خالی و کنارش پر

شاه با آن رخ جهان آرا — کرد منزل کنارهٔ دریا
آن هوا برد ضعف حالش را — داد زیب دگر جمالش را
گل رویش نمود زیبایی — سرو قدش فزود رعنایی
بوالعجب قد و قامتی برخاست — وه! چه گفتم ؟ قیامتی برخاست
کمر از روی چابکی بربست — سرو قدش بنازکی برجست
سستی او بدل بچستی شد — همه اسباب تن درستی شد
هیچ دولت چو تن‌درستی نیست — هیچ‌محنت‌چوضعف‌وسستی نیست
مبتلای مرض مباد کسی — خاصه‌خوبان، که ناز کند بسی
هر کسی عمر خواهد و بیمار — هردم از عمر خود شود بیزار
غم بخوبان سرو قد مرساد — قوم نیك اند ، چشم بد مرساد
ناز این قوم نازنین باشد — غایت نازکی همین باشد
دل پریشان جمع ایشان باد — ورنه ، یك‌بارگی پریشان باد

اقامت شاهزاده بر لب دریا وگدا برکوه

بود چون بحر وکان ز معنی پر — این یکی لعل دارد و آن در
هر دو را خاتم ونگین کردند — نقش آن خاتم این چنین کردند
که : چو آن شاه مسندتمکین — نقش صحت گرفت زیر نگین
همچو در یگانه یکتا شد — جلوه‌گاهش کنار دریا شد
بسکه طبعش بصید شد مایل — روز وشب جا گرفت بر ساحل
تا در آن صید که مقامش بود — مرغ و ماهی اسیر دامش بود
بر لب آن محیط شورانگیز — لجهٔ موج خیز گوهر ریز
بود کوهی که گفته‌شدزین پیش — که‌بدان‌انس‌داشت آن درویش
بسکه کاهیده بود از اندوه — بود مانند کاه در پس کوه
کوه درویش‌را وطن شده بود — بیستون جای کوهکن‌شده بود
هر که از شوق بی قرار شدی — بر بلندی کوهسار شدی

بهر شاه از مژه گهر سفتی — قصرش از دور دیدی و گفتی :
چون ندارم بکوی او گذری — دارم از دور سوی او نظری
گر رسیدن بکعبه نتوانم — باری ، از قبله رو نگردانم
با صبا هم نفس شدی بهوس — گفتی : ای همدم خجسته‌نفس
چون دهی جلوه سرو ناز مرا — عرض ده پیش او نیاز مرا
سجده کن خاك آستانش را — بوسه زن پای پاسبانش را
سگ او را سلام من برسان — پیك او را پیام من برسان
طوف کن گرد آن دیار ، بیا — گردی از کوی او بیار ، بیا
تا من از آب دیده گل سازم — مرهم زخمهای دل سازم
چون رسیدی از آن طرف بادی — کردی از روی شوق فریادی
که : تو امروز بوی او داری — گردی از خاك کوی اوداری
بسرم ریز خاك کویش را — بدماغم فرست بویش را
روزی از شوق زار زار گریست — چشم بگشادوهرطرف نگریست
چون نگه کرد جانب دریا — دید هر گوشه خیمه‌ای بر پا
زیر خیمه ستون بصد زیور — همچو قد عروس در چادر
بود در جمع خیمه خرگاهی — در میان ستاره‌ها ماهی
سرخرگه بر آسمان می سود — اطلس چرخ پوشش او بود
سایبانی کشیده بر خرگاه — شاه بنشسته اندران چون ماه
چون گدا دید خرگه شاهی — کرد آهنگ ماه خرگاهی
گفت:دانستم‌این‌چه‌خرگاهست — خرگه شاه منزل ماهست
نیست‌خرگه، که‌ماه‌بدرست‌این — آفتاب بلند قدرست این
از سر کوه میل دریا کرد — همچوخس‌بر کرانه‌ای‌جا کرد
همچو نی دور ازان‌لب چوشکر — در نیستان بناله بست کمر
مرغ هوشش ز شوق در پرواز — چشم بر راه و گوش بر آواز

رفتن شاه پیش گدا و بشارت تخت نشینی

از قضا دور چرخ کاری کرد — شاه اندیشهٔ شکاری کرد
شاهبازی گرفت بر سر دست — باز گویی بشاخ سرو نشست
صفت باز خویش کرد آغاز — گفت: کین مرغ آسمان پرداز
گرچه در روز صید فیروزست — لیك بر دست من نو آموزست
از زمین‌ها صدای سم سمند — میرود تا بآسمان بلند
ترسم امروز گر کند پرواز — برسر دست من نیاید باز
زین سخن هر کرا خبر گردید — همره او نرفتو بر گردید
شاه چون آفتاب تنها شد — دریك دانه سوی دریا شد
چون گذر کرد جانب درویش — گفت با خاطر خیال اندیش
که: چوخسرو بدهر کم گردد — خسرو عالم عدم گردد
دیگر آیا که شاه خواهد بود؟ — صاحب ملك وجاه خواهد بود؟
درهمین لحظه آن گدا ناگاه — آهی ازدل کشیدو گفتا: شاه
شاه گفتا: غریب حالی بود — بهر شاه این خجسته فالی بود
من‌چو گفتم که: پادشاه شوم — سرور کشور و سپاه شوم
هاتفی گفت: شاه، شاه منم — پس شه کشور وسپاه منم
چون‌شنیداین سخن‌زشه‌درویش — جست ازجای‌خویش‌وآمد پیش
گفت: ای آنکه شامی گویی — اینك اینجاست آنکه می‌جویی
بوسه زد دست وپای اشهب‌را — ساخت محراب نعل مرکب‌را
گفت:یارب، که‌این‌خجسته‌هلال — کم مبادا زگردش مهو سال
گاه درخون تپیدو گه درخاك — بست خودرا چو صید برفتراك
کین بود رشتهٔ ارادت من — چون گرفتم زهی سعادت من!
بعداز آن رسم دادخواه گرفت — دست برد و عنان شاه گرفت
گفت: از بهر بندگی کردن — خواهمش طوق کرد در گردن

بررکابش نهاد روی نیاز   کرد بنیاد گفتگوی نیاز
گفت : شاها ، زلطف دادم ده   نامرادم مکن ، مرادم ده
چارهٔ جان دردناکم کن   یا بکش خنجرو هلاکم کن
بی تومن مرده وتو با دگران   من جفا دیده و وفا دگران
چند جانان دیگران باشی؟   تابکی جان دیگران باشی ؟
من وخونابهٔ جگر خوردن   هرزمان حسرت دگر بردن
توو جام نشاط نوشیدن   با حریفان بعیش کوشیدن
چند باشد بعالم گذران   عسرت ما و عشرت دگران ؟
محنت و درد و غم نخواهد ماند   دولت حسن هم نخواهد ماند
نیست امروز در خم گردون   غیرنامی ز لیلی و مجنون
زیر این طرفه منظر دیرین   کو نشانی ز خسرو و شیرین ؟
مسند مصرهست ویوسف‌نیست   مصریان را بجز تأسف نیست
در چمن ناله میکند بلبل   که : کجا رفت‌دورخوبی گل ؟
شاه زانصاف اوچوگل‌بشکفت   رفت‌چون غنچه درتبسم‌وگفت:
بحکیمی که حاکم ازلست   حکم او لایزال و لم یزلست
که چو برمن قرار گیرد تخت   وز مخالف کنار گیرد تخت
ز افسر و تخت سربلند شوم   بر سر تخت ارجمند شوم
با تو باشم همیشه در همه حال   سحر و شام وهفته و مه و سال
گر درین باب حجتی خواهی   اینك این خاتم شهنشاهی
حجتی را که نقش خاتم نیست   حکم او هیچ جا مسلم نیست
خاتم خود باو سپرد و برفت   دل و دینش زدست برد وبرفت
چون گدا از کمال لطف اله   دید در دست خویش خاتم شاه
گفت : این خاتم سلیمانست   که جهانش بزیر فرمانست
هر کرا این نگین بدست افتد   همه روی زمین بدست افتد

حلقهٔ اوست همچو حلقهٔ جیم　　شکل دورنگین چوچشمهٔ میم
جیم ومیمی چنین بدهر کمست　　تا گدا این‌دوحرف‌یافت‌جمست
چون نگین نقش‌آن دهان دارد　　گر زنم بوسه جای آن دارد
بوسه اش میزد و نمی زددم　　که بلب مهر داشت از خاتم
سلطنت یافت از گدایی‌خویش　　کامران شد ز بی‌نوایی خویش
این گدایی ز پادشاهی به　　راست گویم زهرچه خواهی‌به

نامه نوشتن خسرو وخواستن شهزاده را ازسیاحت کنار دریا

خوشنویسی که این‌رقم زده‌بود　　برورق این چنین قلم زده بود :
که فرستاد خسرو عادل　　نامه ای سوی شاه دریا دل
نامه ای در نهایت خوبی　　خط آن نامه آیت خوبی
نوخطی در کمال‌حسن و جمال　　زیب‌رخساره کرده ازخط وخال
نقش عنوان و خط مضمونش　　فیض بخش از درون و بیرونش
یا مزین بمشك هر ورقی　　یا پر از رشتهٔ گهر طبقی
خط آن نامه بود خط نجات　　چون شب قدر در میان برات
حاصل نامه‌آنکه : حضرت‌شاه　　غیرت آفتاب و خجلت ماه
شهریار دیار ماه‌وشان　　ماه مسند نشین شاه نشان
میوهٔ باغ زندگانی من　　نقد گنجینهٔ جوانی من
آنکه میل دلم بجانب اوست　　وانکه‌جانم‌همیشه طالب اوست
باید این نامه را چو برخواند　　رخش دولت باین طرف راند
که دگر قوت فراق نماند　　طاقت درد اشتیاق نماند
عمر ده روزه غیر بادی نیست　　هیچ برعمر اعتمادی نیست
خاصه برعمر همچو من پیری　　که شد ازدست ونیست‌تدبیری
زود باشد کزین چمن بروم　　تو بیا پیش از آنکه من بروم
تا تو رفتی ز دیده نور برفت　　تا تو غایب شدی حضور برفت
رحم کن بر دل رمیدهٔ من　　مردمی کن ، بیا بدیدهٔ من

روز عمرم بشب رسید، بیا جانم از غم بلب رسید ، بیا

آمدن شهزاده بشهر و کیفیت استقبال او

شاه تا نامهٔ پدر برخواند نیت شهر کرد و مرکب راند
جانب شهر عزم جولان کرد یوسف ازمصرمیل کنعان کرد
سوی آن شاه کشور اقبال خلق رفتند بهر استقبال
نازنینان بناز کوشیدند جامهٔ سرخ و سبز پوشیدند
آن یکی رفته در قبای سفید همچو شاخ شکوفه زار امید
وآن دگر جامه سبز کرده ببر همچو گل در میان سبزهٔ تر
آن یکی زرد گشته خلعت او بر تو افکنده ماه طلعت او
وآن دگر کرده جامه عنبر فام رفته چون آفتاب جانب شام
آن یکی در لباس گلناری تازه گل دسته ایست پنداری
وآن دگرجامه‌لاله گون کرده سر ز جیب فلك برون کرده
همه در انتظار مقدم شاه همه را چشم انتظار براه
ناگهان چتر شاه پیدا شد چرخ گردون و ماه پیدا شد
همه رفتند پیش وصف بستند دست برسینه هر طرف بستند
آن چنان حالتی پدید آمد که تو پنداشتی که عید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد ماه اقبال خسروی نو شد
منظر قدرش از فلك بگذشت طایر قصرش از ملك بگذشت
خرم آن‌ساعتی،خوش‌آن روزی که فتد دیده بر دل افروزی
سر و تن خاك پای او گردد دل و جان هم فدای او گردد
این تجمل بهر کسی نرسد دامن گل بهر خسی نرسد
می راحت بجام هر کس نیست جام‌عشرت بکام هر کس نیست
کردگارا ، بحق دیدارت بدل عارفان بیدارت
که مراهم بدین شرف برسان سر ونازی بدین طرف برسان

درصفت خزان ووفات کردن خسرو

این بود اقتضای لیل و نهار که : رسد آفت خزان و بهار
شاخ سبزی که رفته بر افلاك چهرهٔ زرد خود نهد برخاك
باز چون وقت برگ ریز آمد لشکر سبزه در گریز آمد
مرغ بی گل زنغمه شد خاموش با که گوید سخن، چو نبود گوش؟
بلبل از بوستان شد آواره گل صد برگ شد بصد پاره
پشت طاقت بنفشه را خم شد بهر خود در لباس ماتم شد
قمری از ناله و خروش بماند سوسن ده زبان خموش بماند
گل شد وخارها بگلشن ماند اطلس ازدسترفت وسوزن ماند
رنگ نارنج زعفرانی شد اشك عناب ارغوانی شد
روی مه را گرفت پردهٔ گرد بلکه در پرده رفت با رخ زرد
نار را پرده های دل خون شد پاره پاره زدیده بیرون شد
سیب از بهر گرمی و سردی کرد پیدا کبودی و زردی
پسته از شاخ سر نگون افتاد مغزش از استخوان برون افتاد
زخم ناك و شکسته شد بادام چشم زخمی رسیدش از ایام
خوشهٔ پاك تاك از سر تاك دانهٔ لعل در فکند بخاك
بر سر شاخ برگ و بار نماند در گلستان بغیر خارنماند
درچنین موسمی که خسرو گل رفت و مرد از فراق او بلبل
خسرو از عرصهٔ ممالك خویش سفر آخرت گرفت بپیش
گاه در تاب بود وگه درتب دلش آمد بجان و جان برلب
درعرق روی زردش ازتب وتاب همچو برگ خزان میانهٔ آب
شدتنش چون کمان، برآن رگ وپی استخوانی و پوستی بروی
بسکه از درد دل بجان آمد دلش از درد در فغان آمد
درد او لحظه لحظه افزون شد عاقبت حال او دگرگون شد

وصیت خسرو وفات وتجهیزوتدفین او

شاه راخواند سوی خود خسرو گفت : از من وصیتی بشنو :
عدل پیش آرو یاد شاهی کن ظلم بگذار وهرچه خواهی کن
تا نبینی ز هیچ رهگذری گردی از خود بدامن دگری
سر مپیچ از رضای درویشان که سر افراز عالمند ایشان
هر که یابد ز فقر آگاهی نکند میل شوکت شاهی
ای بسا شاه عاقبت اندیش که زشاهی گذشت وشددرویش
هر که بر درگه تو داد کند طلب حاجت و مراد کند
اگرش هیبت تو لال کند نتواند که عرض حال کند
همچوگل بر رخش تبسم کن بسخن های خوش تکلم کن
از قلم زن بلطف یاد بکن بر سیه نامه اعتماد بکن
هرجراحت که بردل ازستمست همه از نوك نیزه و قلمست
قیمت عدل را شکست مده جانب شرع را ز دست مده
زان که میزان راستی شرعست اصل شرعست وغیرازآن فرعست
این وصیت چو کرد جان بسپرد جان بجان آفرین روان بسپرد
هر کسی بهر ماتم افغان کرد ماتمی شد که شرح نتوان کرد
شعلهٔ آه تا بگردون رفت دجلهٔ اشك تا بجیحون رفت
همه آفاق درخروش شدند همه ترکان سیاه پوش شدند
لشکر از ماتمش سیه دربر مضطرب چون سیاهی لشکر
زان سیاهی که داشت لشکراو خطهٔ هند گشت کشور او
کمر زرکه برمیان می بست حلقهٔ پشتش از کمر بشکست
شد سیه رو ز ماتمش خاتم کند رخسار خود در آن ماتم
تاج یکسو فتاد وابتر شد همه خیل و سپاه بی سر شد
تخت برخاك ره ز پا افتاد که : سلیمان عصر شد برباد

این یکی آه درد ناك زدی   وآن دگر جیب جامه چاك زدی
بدنش‌را ز گریه میشستند   کفنش‌را زحله می‌جستند
آخرش جانب لحد بردند   همچو گنجش بخاك بسپردند
آنکه اوج فلك نشیمن ساخت   عاقبت زیر خاك مسکن ساخت
آنکه از حله پیرهن پوشید   کند پیراهن و کفن پوشید
آنکه برفرق تاج از زر کرد   درلحد رفت و خاك برسر کرد
هیچ کس درجهان قدم نزند   که قدم جانب عدم نزند
هر که گهواره‌ساخت‌منزل‌خویش   رفت‌وتابوت کرد محفل خویش

ایضا فی الموعظة والنصیحه

لاله زار جهان عجب باغیست   که ازآن‌باغ هرنفس‌داغیست
نیست بوی نشاط درگل او   محنت افزاست صوت بلبل او
دهن غنچه‌اش، که خندانست   دل پرخون درد مندانست
هست‌هر برگ‌و شاخ درچمنش   تن گل چهره‌ای و پیرهنش
هربنفشه که برلب جوییست   گره زلف عنبرین موییست
لاله کز خاك می‌دمد هر سال   صفحهٔ عارضست و نقطهٔ خال
هرکجا تازه سرو رعناییست   قد موزون سرو بالاییست
تاتوانی دل از جهان بگسل   رشتهٔ مهر ازین وآن بگسل
جاودان نیست عالم فانی   تو درو جاودان کجا مانی؟
روی در ملك جاودانی کن   ترك این کهنه دیر فانی کن
پا درین دام پیچ پیچ منه   همه هیچند، دل بهیچ منه
پیش‌گوهرشناس وگوهرسنج   هست عالم چو عرصهٔ شطرنج
که ببازیچه هر زمان شاهی   سوی این عرصه میکند راهی
گرخوری همچوخضر آب‌حیات   تشنه لب‌جان دهی‌درین‌ظلمات
فی‌المثل عمر نوح گر یابی   چون بتوفان رسی خطر یابی

بر تخت نشستن شاه و توفیهٔ عهد با درویش

شاه چون جانشین خسرو شد / رسم و آیین خسروی نو شد
راه احسان و عدل پیش گرفت / خلق را در پناه خویش گرفت
دور اوهمچو دور می خوش بود / همه عالم بدور وی خوش بود
هیچ کس را بدل غباری نه / هیچ خاطر بزیر باری نه
دل مظلوم از غم آسوده / جان ظالم ز غصه فرسوده
شحنه چون زلف دلبران درتاب / فتنه‌چون‌بخت عاشقان‌درخواب
ملك را زحمت خراج نبود / خلق را هیچ احتیاج نبود
کس بسودا و سود کار نداشت / غیر سودای زلف یار نداشت
از سپاهی در آن خجسته زمان / در کشاکش نبود غیر کمان
کس بدورش نبود زار و نزار / مگر آن کس که بود عاشق‌زار
گر کسی بینوا شدی ناگاه / چون شدندی ز حال او آگاه
بسکه هر کس نواختی اورا / منعم دهر ساختی اورا
بود شه را عنایتی که مپرس / بر رعیت رعایتی که مپرس
آفرین خدای بر پدری / که ازو ماند این چنین‌پسری
ابر رحمت نثار آن صدفی / که بود گوهرش چنین خلفی
آن درخت کهن بکار آید / که نهالی ازو ببار آید

آمدن گدا بدربار شاه

چون زالطاف شاه نیك اندیش / خبر آمد بعاشق درویش
زود برجست و رو براه نهاد / قدم اندر حریم شاه نهاد
گفت : شاید زروی صدق‌وصفا / شاه با من کند بوعده وفا
خاتم شه که مدتی زین پیش / در بغل کرده بود آن درویش
برد و با محرمان شاه سپرد / محرمی رفت و نزد شاهش برد
شاه چون دید خاتم خودرا / آفرین کرد محرم خودرا

گفت : بیرون برو ز راه ادب — خاتم آرنده را درون بطلب
چون قدم زد بسوی شاه گدا — جان شد از قالب رقیب جدا
شاه دشمن گداز دوست نواز — در لباس نیاز و خلعت ناز
سخن آغاز کرد خنده کنان — که که‌خنده‌خوش‌بود سخنان
از سر لطف همزبانش ساخت — وز شکر خنده‌نوش‌جانش‌ساخت
هر نفس دیده سوی او میداشت — گوش بر گفتگوی اومیداشت
عاشق خویش را نواخت بسی — عاشق لطف خویش‌ساخت‌بسی
دل عاشق درین خیال افتاد — که بکف دامن وصال افتاد
لیك ازآنجا که دور گردونست — هر زمان حالتی دگر گونست
گر دلی را بوصل بنوازد — بازش از داغ هجر بگدازد
دایم اسباب وصل پیدا نیست — اگر امروز هست ، فردا نیست

بوصل رسیدن درویش و دوری او بار دیگر بجور رقیب

گفت راوی که : شاه هرنفسی — آن گدا را همی نواخت بسی
خبر آمد که از فلان کشور — بر سر شاه میرسد لشکر
بی‌شمارست لشکر دشمن — پای تا سر نهفته در آهن
شاه باید که فکرکار کند — دفع آن خیل بی‌شمار کند
شاه باید که لشکر انگیزد — در سواری چوگرد برخیزد
چون ازین قصه شد رقیب آگاه — رفت و گفت ازسرحسد باشاه :
نزد ارباب عقل معلومست — که نظرسوی ناکسان‌شومست
هرکرا بخت بد ز پا انداخت — دیگرش سربلند نتوان ساخت
حذر از قوم بخت برگشته — که‌چوخویشت کنندسر گشته
یارب ، این سفله از کجا آمد ؟ — که بسروقت ما بلا آمد
این‌سخن گفت و کرد محرومش — بهره این داد طالع شومش
عاشق از وصل چون جدا افتاد — دست برسر زد و زپا افتاد

گفت: بازاین‌چه‌حالتست‌مرا ؟ — این چه رنج و ملالتست مرا ؟
اگر از ابر فتنه بارد سنگ — آرد آن سنگ برسرم آهنگ
اگر از دشت فتنه روید خار — خلد آن خار بر دلم صد بار
چشم من گر بگل نظر فگند — گل شود خار و در دلم شکند
دست من گر بکف سبو گیرد — میشود خون و در گلو گیرد
گر روم‌سوی چشمه درظلمات — شربت مرگ گردد آب‌حیات
گر زنم گام تا براه افتم — گام اول درون چاه افتم
بختم از چاه گر برون فگند — باز فی‌الحال سرنگون فگند
آه!ازین‌بخت‌واژگون که‌مراست — وای‌ازین‌طالع‌نگون که‌مراست!
عدم من به از وجود منست — گر بمیرم هنوز سود منست
آمد از شوق مرگ جان بلبم — میدهم جان و مرگ می‌طلبم
تا کی افغان ز من برون آید ؟ — کاشکی جان ز تن برون آید
از نفسهای گرم سوخت تنم — کو اجل ؟ تا دگر نفس نزنم
نیست هرگز نشاط در دل من — گویی ازغم‌سرشته شد گل‌من
دور گردون زمن چه میخواهد؟ — که تنم را چوکاه میکاهد
داد مانند کاه بر بادم — زان بگردون رسید فریادم
چرخ پیرست روز وشب گردان — تا کند حمله با جوانمردان
خویش‌را صبح وشام زیب دهد — همه آفاق را فریب دهد
راست گویم؟ کجست فطرت او — راستی نیست در جبلت او

عزیمت کردن شاه برسرخصم و ظفر یافتن او بردشمن و کشته شدن رقیب

باز چون موسم زمستان شد — آتش از خرمی گلستان شد
همه کس رو بآفتاب نشست — همه عالم شد آفتاب پرست
بسکه افسرده چون یخ افتادند — در تمنای دوزخ افتادند
مهر زود از فلك بدر میرفت — تا شود گرم زود تر میرفت

بلکه مهر جهان فروز نبود همه شب بود و هیچ روز نبود
قدر آتش فزون تر از گل شد دود او شاخ و برگ سنبل شد
در زمستان زدند شعله بخار تا ازو گل دمد چنانکه بهار
آب از یخ قبای آهن ساخت موجش‌ازسهم‌قوس‌جوشن‌ساخت
یخ چو آیینه ای مشکل شد نعل مرکب زسیم صیقل شد
بر یخ‌آن‌مرکبی که گام زدی سکه بر نقره های خام زدی
رعد زد بانگ و در ستیز آمد ژاله زد سنگ و رعد تیز آمد
در چنین موسمی که چلهٔ دی تیرباران نمود پی‌درپی
شاه ترك دیار خویش گرفت با عدو راه جنگ پیش گرفت
لشکر انگیخت سوی کشور او تا بحدی که راند برسر او
راست کردند صف ز هرطرفی خیل دشمن صفی و شاه صفی
هرطرف تیغ تیز پیدا شد فتنهٔ رستخیز پیدا شد
زره از خنجر ستیز شکافت سبزهٔ تر ز آب تیز شکافت
تیغها چون ز هم گذر کردند همچو مقراض قطع سر کردند
نیزه بر دوش سر کشان بغرور چون عصای کلیم برسر طور
گرد سوی سپهر کرد آهنگ شد زمین هم بآسمان در جنگ
برسر چابکان کوه شکوه گرد میدان چو ابر برسر کوه
هر که بر خصم تیغ بیم زدی خصم را از کمر دونیم زدی
برسر هر که تیغ کین خوردی زو گذشتی و برزمین خوردی
ابروی خصم درسپر نایاب همچو کشتی فتاده در گرداب
مرد و مرکب فتاده زیر و زبر کاسهٔ سیم گشته کاسهٔ سر
باداز آن‌عرصه‌چون گذر کردی خاك در کاسهای سر کردی
بسکه روی زمین پرازخون شد موج آن چون‌شفق بگردون‌شد
شفقی کو باوج گردونست اثر سرخی همان خونست

بود درویش در همان منزل   داده شه را میان جان منزل
روی خودرا برآسمان کرده   بدعا دستها برآورده
نصرة شاه خویش میطلبید   زانچه گویند بیش میطلبید
ناگهان خصم درگریز افتاد   رخنه درلشکر ستیز افتاد
پشت‌آنکس که‌پشت داد بجنگ   پشته‌ای شد تمام تیر خدنگ
طرفه‌حالی که :چون‌نبرد کنند   دشمنان از نهیب گرد کنند
طرفه‌تر آنکه: زان‌همه لشکر   که شه آورد سوی آن کشور
کس نگردید جز رقیب هلاك   گررقیبی هلاك گشت‌چه‌باك ؟
شاه‌ولشکر اگرچه شدغمگین   لیك‌سگ کشته‌شد،چه‌بهتر ازین؟
بهمین یك فسون زدست مرو   زین نکوتر فسانه‌ای بشنو:

عمر بسر کردن شاه و گدا بایك دیگر

چون سر زلف شب بدست‌آمد   قرص خورشید را شکست آمد
پیکر آسمان ملمع شد   چتر فیرزه گون مرصع شد
مردم ازخواب دیده بربستند   از تماشا ره نظر بستند
خواب دیدند شاه وجمله سپاه   که : مگر عارفی رسید بشاه
همچو خضرش لباس سبز ببر   خلعتی سبزتر زسبزهٔ تر
گفتش:آن‌دم که‌برعزیمت‌جنگ   تیز شد از مخالفان آهنگ
تو همان‌دم که حرب میکردی   رو بمیدان ضرب می‌کردی
بتو آن نصرتی که ما دادیم   از دعاهای آن گدا دادیم
خیزو از محرمان خاصش کن   وز غم بی کسی خلاصش کن
شاه‌چون‌چشم‌خودزخواب گشود   وزسپاه آنچه دیده بود شنود
خواند درویش‌را بمجلس شاه   گشت فارغ زرنج،محنت وآه
خواند درویشرا بمجلس خاص   گردش از محنت فراق خلاص
شکر آن‌راچسان توان گفتن؟   نیست ممکن بصد زبان گفتن
چرخ بازیچه‌ای غریب نمود   از فلك این بسی عجیب نمود

لیك ازلطف‌دوست‌نیست عجب   که زمحنت کسی رسد بطرب
هر که رنج فراق جانان دید   بعد ازآن‌رنج راحت جان دید
شام‌هجران خوشست‌ورنج‌ملال   تا بدانند قدر روز وصال
بعد هجران اگر وصالی‌هست   شیوهٔ عشق‌را کمالی هست
غرض ازعشق وصل جانانست   خاصه‌وصلی که بعد هجرانست
الغرض هردوتا چو شیر وشکر   بهم آمیختند شام و سحر
پای شه بر سریر عزت وناز   سر درویش برزمین نیاز
کار معشوق ناز میباشد   رسم عاشق نیاز میباشد
روزو شب راز دار هم بودند   تا دم مرگ یار هم بودند
عاقبت درنقاب خاك شدند   از خدنگ اجل هلاك شدند
عمر بر گشت وبی‌وفایی کرد   مرغ روح از قفس جدایی کرد

در بی‌وفایی عمر

آه! ازین منزلی که درپیشست   که گذرگاه شاه ودرویشست
نه ازین دام میتوان جستن   نه ازین بند میتوان رستن
گرخوری‌همچوخضر آب‌حیات   تشنه‌لب جان‌دهی‌درین‌ظلمات
گرچو عیسی روی‌بچرخ برین   عاقبت جا کنی بزیر زمین
گر چویوسف باوج ماه روی   عاقبت سر نگون بچاه شوی
فی‌المثل عمر نوح اگر یابی   چون بتوفان رسی خطر یابی
احد واجب الوجود یکیست   آنکه‌جاوید هست‌وبودیکیست

درخاتمهٔ کتاب گوید

شکرلله که این خجسته کلام   شد بکام دل شکسته تمام
شکر دیگر که تا تمام شده   مجلس آرای خاص و عام شده
صفت اوست درزبان همه   سخن اوست ورد جان همه
جیب آفاق پر دُرست ازو   بغل عاشقان پرست ازو

گر که قلاب شهر صرافست یا خطا گوی شهر حرافست
نتواند شکست مقدارش که: بجان می‌خرد خریدارش
بیت‌او گر کمست‌از آن غم‌نیست شکر، باری که‌معنیش کم‌نیست
لفظ پاکست ومعنیش طاهر چون نگیرد قرار درخاطر؟
معنی خاص و لفظ عام فریب برده ازخاص‌وعام‌صبر وشکیب
الله الله ! چه دلپذیرست این! درپذیرش، که‌نا گزیرست این
غایت شاعری همین باشد شیوهٔ ساحری همین باشد
هر که‌دم زد، زبان او بستم سحر کردم دهان او بستم
قلمم میل چشم دشمن شد لیك ازو چشم‌دوست روشن شد
از سیاهی نمود آب حیات جان حاسد فتاد در ظلمات
جای رحمت بود بمرد حسود لیك برجان مرده رحم‌چه‌سود؟
جگر حاسد از الم خون باد المش کم مبادو افزون باد
ای‌حسود،این‌خیال باطل‌چیست؟ زین خیالت، بگو، که: حاصل چیست؟
چون تو از عالم سخن دوری هرچه‌خواهی‌بگو، که‌معذوری
آنچه مقدور تست معلومست ختم کار از نخست معلومست
دست بافنده موی اگر بافد کی تواند که موی بشکافد؟
هر کجا هدهد سلیمان رفت بپر وبال مور نتوان رفت
دربهاران صدای غلغل زاغ کی بود چون نوای بلبل باغ؟
من کنم سحر درسخندانی توبمن شعر دیگران خوانی
یعنی اونیز دربرابر تست در اوهم بقدر گوهر تست
این مسلم، ترا بغیر چه کار؟ هرچه داری توهم بیاو بیار
دیگری جام شوق نوشیده تو بدیوانگی خروشیده
دیگری آه دردناك زده تو بتقلید جامه چاك زده
تابکی می‌پری ببال کسان؟ نازخوش‌نیست با جمال کسان

من کنم سکهٔ سخن‌را نو   تو کنی عرض مخزن خسرو
چون تو زین نامه نیستی نامی   چه بری نام خسرو وجامی؟
حیف باشد که نام دیده وران   بگذرد برزبان کج نظران
گرچه شعر تو نظم دارد نام   تو ازین نظم کی‌رسی بنظام ؟
نظم اگر نیست چون دُرِمکنون   سهل باشد طبعیت موزون
گرچه ماوتو هردو موزونیم   لیك‌بنگر که : هریکی چونیم
نعل اگر یافت صورت مه‌نو   هست اینجا تفاوتی ، بشنو :
ماه نو سر برآسمان ساید   نعل در زیر پای فرساید
نیست مانند هم سموم و نسیم   این یك‌ازجنتست وآن‌زجحیم
آن بنرمی چنانکه دل خواهد   وین‌بگرمی‌چنان که‌جان کاهد

حکایت بطریق تمثیل

کرکسی ژاژ خای بی‌معنی   باهمایی فتاد در دعوی
گفت : کم نیست از توپایهٔ‌من   زانکه مقدار تست سایهٔ من
عاقلی گفتش : ای فرومایه   نیست آن‌سایه‌همچو این‌سایه
هرکه درسایهٔ همای بود   نام او سایهٔ خدای بود
وآن که درسایهٔ توراه کند   برسر خود جهان سیاه کند
برتن تست چون پرو بالی   درخور اوست فر و اقبالی
ماجرای حسود و قصهٔ ما   راست مانند کرکسست وهما
وه ! چه گفتم ؟تمام‌لافست این   سربسر دعوی گزافست این
من‌هم از حاسدان چرا گفتم ؟   چون بدند از بدان چرا گفتم ؟
چندازین گونه درخروش‌شوم ؟   کاشکی بعد ازین خموش‌شوم
هین ! زبان‌را بعذر باز کنم   رو بدرگاه بی‌نیاز کنم

مناجات

کردگارا ، ببی‌نیازی خویش   بکریمی وکارسازی خویش

بسهی قامتان گلشن ناز   بملامت کشان کوی نیاز
بصفات جلال و اکرامت   نظر خاص ورحمت عامت
بسلاطین مسند تحقیق   سالکان مسالك توفیق
باسیران و زاری ایشان   بغریبان و خواری ایشان
بنوازندگان عالم گل   که هنوز ایمن‌اند از غم گل
بسفرکردگان عالم خاك   کز جهان رفته‌اند بادل چاك
برسولی، که نعت اوست کلام   سید المرسلین ، علیه سلام
نظری جانب هلالی کن   دلش از مهر غیر خالی کن
حشر اوبا رسول کن ، یارب   این دعارا قبول کن ، یارب
درامان دار پیش آن مولی   تا نبیند عقوبت عقبی
چون بعزم رحیل زین منزل   بحریم فنا کشد محمل
دره مرگ باشدش همراه   هادی لااله الا الله



صفات العاشقین

۹ - ۱۰ - ۱۱

خداوندا ، دری از غیب بگشای / جمال شاهد لاریب بنمای
بحمد خویش گویا کن زبانم / پر از شهد شهادت کن دهانم
کلامی بردلم خوان از ره گوش / که چون آید درون ، بیرون رود هوش
بده شرمی بدین چشم گنه کار / که رویم را سیه کرد این سیه‌کار
خطا بر دست من مپسند چندان / که گیرم پشت‌دست خود بدندان
بکش خار موانع را ز پایم / که بی مانع روان سوی تو آیم
ز پابوس بتان مستغنیم ساز / سرم را پیش ازین در پا مینداز
دلم از گرد ظلمت پاك گردان / تنم در راه پاکان خاك گردان
ز خاکم چون برانگیزی که: برخیز! / زلال رحمتی برکام من ریز
چو آخر وقت پیچا پیچ گردد / همه اسباب دنیا هیچ گردد
مرا در عقدهٔ پرپیچ مگذار / ز فضل و رحمت خود هیچ مگذار

در صفت توحید حضرت باری عزاسمه

بنامش کردم آغاز، این‌چه نامست ؟ / کزو دایم زبان من بکامست
زبان را این چه کامست ؟ الله! الله! / خدارا این چه نامست ؟ الله ! الله !
بنامش چون زبان بگشود لاله / دهانش را پر از در کرد ژاله
نهانی غنچه اورا نام برده / که لب بسته ، زبان در کام برده
چه نامست این؟ که کام من همین بس / همه ناموس و نام من همین بس
چو نام اینست ذات او چه باشد ؟ / نظر کن تا : صفات او چه باشد ؟

چو اول دست قدرت بر قلم زد — دوحرف کاف ونون یك جا رقم زد
کف کافی او از عین الطاف — ز کاف آورد بیرون قاف تا قاف
ز شکل نقطهٔ نون هم کماهی — پدید آورد از مه تا بماهی
اگر ماهست پیشش در سجودست — وگر ماهیست غرق بحر جودست
زهی ! صانع ، که از مه تا بماهی — دهد بر وحدت ذاتش گواهی
صدف را چیست دانی در دهن در ؟ — بود از نکتهٔ توحید او پر
بشاخ نی‌شکر بین : کز ارادت — برآوردست انگشت شهادت
بود هر غنچه بر گلبن دهانی — درو هر برگ گل باشد زبانی
بوقت صبح بگشاید دهان را — بشکر او بجنباند زبان را
ازین معنی نباتی شد زبانش — وزان بوی گل آمد در دهانش
چمن را کرده پر شبنم ورقها — چه گفتم ؟ بلکه پر گوهر طبقها
زهی ! شاه عطا بخش خطا پوش — رفیق هر صفا کیش وفا کوش
جمال آرای معشوقان زیبا — شکیبایی ده هر ناشکیبا
صلاح روزگار نیك نامان — حلاوت بخش کام تلخ کامان
فرح بخش بهار زندگانی — نشاط افزای نوروز جوانی
صباح فرخ شب زنده داران — شب عیش پریشان روزگاران
مرتب ساز اسباب سلامت — مرقع سوز ارباب ملامت
چراغ افروز بزم می پرستان — نشاط افزای می در طبع‌مستان
فریب آموز چشم فتنه انگیز — صف آرای صف مژگان خونریز
ز ابر دیده فیض عالم دل — ز داغ لاله رویان مرهم دل
ز لطف آسایش دلهای مجروح — ز قهر آشوب جان وآفت روح
ز قهر و لطف او در حلقهٔ جمع — گهی گریان، گهی‌خندان بودشمع
قصب پوشیده از لطفش نی قند — ولی میلرزد اورا بند از بند
درین بستان سرای شاخ برشاخ — نه‌خایف‌میتوان بودن ، نه گستاخ

مشو مغرور حسن طاعت خویش   ز طوق لعنت شیطان بیندیش
دل از بیم گنه مخراش و مخروش   که دریاهای رحمت میزند جوش
خوشست از قهر و لطف اندیشه کردن   بهم خوف و رجا را پیشه کردن
الهی، گرچه از خود بیم داریم   ولی از رحمتت امیدواریم
بشارت ده برحمت های جاوید   که بیم ما بدل گردد بامید

در بیان آنکه فلك را قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مناجات اعتقاد نباید کرد

خطابی دوش کردم با دل ریش   که: ای مشغول فکر باطل خویش
نشاید جهل خود اثبات کردن   فلك را قبلهٔ حاجات کردن
زنان مر چرخ را سازند گردان   چرا سرگشتهٔ چرخند مردان؟
گر او کس را بمقصودی رساندی   درین سرگشتگی چندین نماندی
فلك جامست و ساقی خالق دهر   وزو در کام ما که نوش و که زهر
ترا گر تلخ و گر شیرین شود کام   هم از ساقی شناس اورا، نه از جام
بدستت گر می امید دادند   مگو کز ساغر خورشید دادند
جوی کز مزرع بیچون رسیدست   مگو کز خرمن گردون رسیدست
نه جوزا جودهد، نه کهکشان کاه   نه کس را خوشه بخشد خرمن ماه
فلك را اختیاری هست، شك نیست   ولی این کارها کار فلك نیست
فلك گوییست دایم در تك و پوی   فضای لامکان چوگان آن گوی
بخود این گوی در میدان نگردد   که هرگز گوی بی چوگان نگردد
بود چوگان او در دست تقدیر   درین گشتن ندارد هیچ تقصیر
ولی زین نکته واقف نیست هر کس   همین اهل هدایت داند و بس
خداوندا، دلیل راه ما شو   باقلیم هدایت رهنما شو
هدایت را رفیق راه ما کن   محمد را شفاعت خواه ما کن

در نعت حضرت سید کاینات و مفخر موجودات علیه افضل الصلوات

محمد کیست؟ جان را قرة العین   کمان ابروی بزم قاب قوسین

دو چشم روشن ارباب بینش / گل بستان سرای آفرینش
دلش از معرفت بر اوج افلاك / زبانش در مقام « ماعرفناك »
از آن میداشت آدم دانه را دوست / که ازجان‌خوشه‌چین خرمن‌اوست
بکشتی نوح اگر شد صاحب‌عهد / ولی نسبت باو طفلیست در مهد
اگر یعقوب ازو بویی شنیدی / چوگل پیراهن یوسف دریدی
بجان شد یوسف مصری غلامش / عزیز مصر ازآن گردید نامش
صد ابراهیم را در آذر انداخت / صد اسمعیل را قربان خود ساخت
عصای موسوی را قدر بشکست / دم عیسی مریم را فروبست
زهی ! سلطان درویشان عالم / بسلطانی و درویشی مسلم
کشیده از نگین ملك انگشت / فکنده مهر خاتم را پس پشت
چوخاتم در عبادت پشت او خم / بدو مهر نبوت مهر خاتم
چنان بانفس‌سرکش بود درجنگ / که پیش‌اوحصاری‌ساخت‌ازسنگ
ازآن‌سنگی که‌بست‌آن کوه‌تمکین / ترازوی عمل را ساخت سنگین
ازآن رو بر قلم ننهاد انگشت / که انگشت ششم عیبست‌درمشت
چو گردون قصرمه را در طبق کرد / برای دعوت اسلام شق کرد
فتاده سایه زان خورشید رخ دور / که باهم راست ناید ظلمت ونور
از آن بالاتر آمد پایهٔ او / که افتد در ته پا سایهٔ او
همانا سایه را از پیش رانده / که دایم در پس دیوار مانده
دمی کان سرو را بر غنچهٔ تنگ / رسید از جانب‌سنگین دلان‌سنگ
بخون آغشته شد بر غنچه شبنم / هنوز آن غنچه لب خندان وخرم
زهی ! دریای حلم و کان الطاف / تعالی‌الله ! چه اخلاقست واوصاف!
چه‌حلمست‌این ؟ که‌جان‌من‌فدایت / سر پاکان عالم خاك پایت
سراسرخاك راهت جان پاکست / خوشاجانی که در راه توخاکست!
زمین یثرب از فیضت چنانست / که اورا صد شرف بر آسمانست

بلی، درآسمان ماهی چنین نیست … در ایوان فلك شاهی چنین نیست
همای مهر، کز مشرق زند سر … ز شوقت جانب مغرب نهد سر
اگر طوفت نبودی قصد افلاك … نمیگشتند گرد کعبهٔ خاك
فلك چون گرد و وصل تو جوید … ز سرگردانی ما خود چه گوید؟
بعصیان تا بکی سرگشته باشیم؟ … ز راه عافیت برگشته باشیم؟
علی را هادی راه خدا کن … بحق خلق جهان را رهنما کن
که بی‌شك هادی راه خدا اوست … خلایق را امام و پیشوا اوست
بده لب تشنگان را روز محشر … ز لطفت یا علی، از آب کوثر
پناه ما گنه کاران همینست … که نامت رحمة للعالمینست
ز دست ما نیاید هیچ طاعت … همین ماییم و امید شفاعت
شفاعت کن، دری بگشای بر ما … گراین دربسته گردد، وای برما!
چه گفتم؟وه! تو باری کی پسندی … که‌این‌در بر گدای‌خویش بندی؟
ملولم زین خطا گفتن، چه گفتم؟ … مرا باید دعا گفتن، چه گفتم؟
الهی، تا زمین و آسمان هست … وزان پس آن بهشت جاودان‌هست
ظلال رحمتت ممدود بادا! … مقام عزتت محمود بادا!

در صفت معراج آن صدر بدر کاینات ومفخر موجودات

تعالی‌الله! شبی روشن‌تر‌از روز … چو نوروز جوانی عالم افروز
غلام گیسوی او لیلة القدر … هلال طلعت او لیلة البدر
فروزان گشته از مه تا بماهی … فزوده آب حیوان در سیاهی
ملایك بزم عشرت ساز کرده … کواکب چشم روشن باز کرده
جهانی درشکر بگرفته مهتاب … زهرجانب‌جهانی‌درشکر خواب
درآن‌خرم‌شب روشن تر از روز … محمد، آن چراغ عالم افروز
زبهرخواب‌راحت‌بستر انداخت … بچشم دل نظر بر دلبرانداخت
ولش‌بیدارو‌خوابش‌راحت‌انگیز … که‌ناگه جبرییل آمد که: برخیز!

فلک مشتاق و محتاجست امشب — شب‌پر نور معراجست امشب
براق گرم‌رو گرمست چون برق — بیک جستن رود ازغرب تا شرق
ز برق روز باران گرم رو تر — ز ابر نو بهاران نرم رو تر
چو آن عمری که در شادی گذشته — کسی از رفتنش آگه نگشته
بپای آن فلک سیر ملک سان — بلند و پست عالم جمله یکسان
فلک در زیر پایش چون زمین پست — زمین را خود ندانند نیست یا هست؟
چو سالک در پیش رنج سفر نه — جهان طی کرده و کس را خبر نه
اگر نه نعل او بودی مه نو — گرفتی نه فلک را در تک و دو
چنین رعنا براق برق رفتار — بزنجیر وفا آمد گرفتار
رکابش میل پا بوس تو دارد — عنان خود بدستت می سپارد
خدارا، یک زمان برخیز، برخیز! — زغمهای جهان بگریز، بگریز!
بسی کردی مشرف خاکیان را — یکی بنواز هم افلاکیان را
چو آن سلطان عرش آرای برجست — براقش همچو برق از جای برجست
ز بطن وادی بطحا قدم زد — ببام مسجد اقصی علم زد
امام جمع آن محراب که شد — وزانجا خیمه‌اش خرگاه مه شد
زماه آن صدر عالی قدر بگذشت — عجب صدری! که او از بدر بگذشت
بدامان عطارد چون عطا ریخت — ز کلکش گوهر مدح و ثنا ریخت
ببزم زهره زان شه کرد آهنگ — که تاری باشدش زان طره در چنگ
چو رو آورد در مهر و سپهرش — بچرخ آمد سپهر از روی مهرش
وزانجا راند مرکب سوی بهرام — بپایش توسن بهرام شد رام
چو پیش مشتری بگشاد دیدار — بجان شد مشتری اورا خریدار
جبین برخاک راهش مشتری سود — که در سر مشتری را سروری بود
زحل آن ماه مهر انوری شد — بداختر عاقبت نیک اختری شد
وزان پس چون قدم زد بر ثوابت — بخدمت هریکی را یافت ثابت

بنات النعش و پروین پیش آن شمع — یکی آشفته آمد، دیگری جمع
چو ره بر چرخ اطلس منتهی گشت — روان از منتهای سدره بگذشت
ملایك ازعقب ماندند صف صف — بپابوسش مشرف گشت رفرف
زرفرف نیز بر عرش برین رفت — وزآنجا جانب عرش آفرین رفت
زمان رفت و مکان گرد فناشد — چه داند کس که کی رفت و کجا شد؟
جمالی دید کز گفتن فزون بود — کسی چون گویداز بیچون که: چون بود؟
رسید او را ز بحر جاودانی — بگوش هوش درهای معانی
درست اینها، ولی سفتن محالست — درین معنی سخن گفتن محالست
چو با او ره نبود آنجا نفس را — نشاید دم زد اینجا هیچ کس را
فرس لنگست ورای آمدن نه — نفس تنگست وجای دم زدن نه
کسی چون سرحق را باز گوید؟ — مگر پیغمبر از اعجاز گوید
چو بازآمد که بنوازد جهان را — تفاخر شد زمین و آسمان را
رساند از اوج عزت اختری چند — ز دریاهای رحمت گوهری چند
چه گوهر؟ گوهر درج هدایت — چه اختر؟ اختر برج عنایت
الهی، تا درامکان گوهری هست — برین گردون گردان اختری هست
جهان را آب وتاب از گوهرش بادا! — فلك را آفتاب از اخترش باد!

در التماس رحمت ازحضرت رحمة للعالمین صلی الله علیه و آله اجمعین

دلم ریشست وحاجتمند مرهم — ترحم، یا رسول الله، ترحم
خدارا، رحم براحوال من کن — برحمت یك نظر برحال من کن
فلك گرد ازمن مسکین بر آورد — وزان مشك مرا کافور گون کرد
بدل شد زین سیاهی و سفیدی — شب عیشم بروز نا امیدی
مرا زین موی کافوری چه حاصل؟ — چو ظلمت همچنان باقیست در دل
مرا زنگ دلست این دود آهم — کزو چون موی زنگی روسیاهم
گرم زنگی غلام خویش گویی — شود این روسیاهی سرخ رویی

مرا آخر هلال دیگر انگار   هلالی را بلال دیگر انگار
کیم؟ من از خس و از خار کمتر   وزان هم کمتر و بسیار کمتر
ولی خاک درت گر فیض عامست   عیار نا تمام ما تمامست
چه شد گر بر من افشانی غباری؟   که یابم در دو عالم اعتباری
درین وحشت‌سرای پیچ در پیچ   همین لطف تو میخواهم، دگر هیچ

در تعریف سخن و سبب نظم کتاب

سخن سر دفتر دیوان عشقست   سخن گنجینهٔ سلطان عشقست
ز دل فیضی که جویی جز سخن نیست   چه گفتم؟ هرچه گویی جز سخن نیست
سخن سرچشمهٔ دریای عقلست   سخن سرمایهٔ درهای عقلست
خرد را نص قاطع جز بیان نیست   زبان تیغ جز تیغ زبان نیست
سخن ظاهر کند سوز نهان را   ز شمع دل بر افروزد جهان را
گر او بر صفحهٔ عالم نبودی   نشان از عالم و آدم نبودی
چسان از رفته و آینده گفتی؟   که چندین معنی پاینده گفتی؟
که در دل رحم دادی دلبران را؟   مسلمان ساختی این کافران را
که مطرب را نشاط انگیز کردی؟   هزار آتش بیك دم تیز کردی؟
سخن وحی است و ما عرش برینیم   سخن سحرست و ما سحر آفرینیم
چه‌جای سحر و اعجاز مسیحست؟   حیات ما ز گفتار فصیحست
بیك دم عالمی را زنده سازیم   وزان پس تا ابد پاینده سازیم
کسی خود بی‌سخن چون زنده ماند؟   در اقلیم بقا پاینده ماند؟
خصوصا من، که جان من همینست   حیات جاودان من همینست
ز در نظم باشد گفت و گویم   ز بحر شعر باشد آبرویم
همان بهتر که با این درفشانی   شوم غواص دریای معانی
برون آرم ازین بحر گرامی   دری چون گوهر نظم نظامی
که از ذکرش خرد بی هوش گردد   ز سر تا پای خسرو گوش گردد

بیآرایم بخلوت خانهٔ فکر عروس فکر را چون شاهد بکر
الهی ، این عروس حجلهٔ غیب که بهر جلوه سر بر کرده از جیب
حریف مجلس اقبال بادا ! رفیق بخت فرخ فال بادا !
تو دادی چون شب قدرش کمالی فزودی چون مه بدرش جمالی
جمالش را دمادم تازه گردان کمالش را بلند آوازه گردان

باب اول در عشق که اصل وجودست و مقصود هر موجود

جهان یك قطره از دریای عشقست فلك یك سبزه از صحرای عشقست
مقام عشق بس عالی فتادست اساسش از خلل خالی فتادست
زکار عشق بهتر پیشه‌ای نیست به از سودای عشق اندیشه‌ای نیست
اسیر عشق آزادی نخواهد گر از غم جان دهد شادی نخواهد
زیان و سود عالم سر بسر هیچ همین عشقست در عالم ، دگر هیچ
محبت گر چه شورانگیز باشد غم و دردش نشاط آمیز باشد
بهار عشق را پژمردگی نیست شراب شوق را افسردگی نیست
دلا ، پروانه‌ای ، شمعی برافروز بداغ عشق او میساز و میسوز
گدای عشق و شاه انجمن باش برو سلطان وقت خویشتن باش
چو عشق آمد مخور غم ، شاد بنشین ز غمهای جهان آزاد بنشین
خطاب عاشقان دور از عتابست خطای عارفان عین صوابست
خطا بر عاشق بیدل نگیرند ز عاشق هرچه آید در پذیرند

حکایت آن عاشق سرمست که بواسطهٔ عشق از تیغ سیاست رست

بملك مصر شاهی کامران بود که با مستان بغایت سر گران بود
کسی گر جانب می خانه رفتی سر او در سر پیمانه رفتی
ز می آنها که بودندی لبالب همه چون خم تهی گردند قالب
ز تیغش هر طرف خونها روان بود که : این وقتی شراب ارغوان بود
بریدی تاك را ضبطش رگ و پی که : خون این رگ و پی نیست جز می

بجز چشم پری رویان چون حور بدورش کس ندیدی مست و مخمور
بخاك درگه آن شاه ناگاه سه کس را مست آوردند از راه
بپای تختش افتادند هر یك زبان عذر بگشادند هر یك
یکی گفتا : دلم دریای علمست سرم شوریده از سودای علمست
سبك برداشتم رطل گرانی کزین غوغا بیاسایم زمانی
جوابش داد و گفت :ای ناخردمند شراب و علم در یك سینه مپسند
ازین علمی که داری جهل بهتر هلاك این چنین نا اهل بهتر
یکی گفتا : حکیم روزگارم بجز قانون حکمت نیست کارم
ازان جام می صافی کشیدم کزو خاصیت بسیار دیدم
خطاب آمد که :این بی حکمتی چیست؟ بقانونی چنین مشکل توان زیست
کنون از مستی هستی بپرهیز شراب نیستی در کام جان ریز
یکی گفتا : دلم بیمار عشقست تن آزرده‌ام افکار عشقست
اگر جام می گلگون نگیرم ز اندوه دل پر خون بمیرم
شهنشاه عطا بخش خطا پوش چو بشنید این سخن گفت از سر هوش
که : دردعشق را تسکین دهد می فرح با عاشق مسکین دهد می
اگر عاشق می گلگون ننوشد بزاری جان دهد ، پس چون ننوشد؟
بقتل آن دو تن فرمود اشارت همین عاشق شد از اهل بشارت
بلی ، مستان حیات از عشق یابند گرفتاران نجات از عشق یابند
فنون علم و حکمت پیچ پیچست بغیر از عشق باقی جمله هیچست
الهی ، مستی عشق و جنون ده نجات از قید عقل ذوفنون ده
دلم را ساده از نقش فنون کن فنون را در سر کار جنون کن

باب دویم در صدق که ظاهر را برنگ باطن نمودنست و در ظاهر و باطن یك رنگ بودن

بیا ، ای صبح دولت را طلب گار چو صبح اهل دولت صدق پیش آر
براه راست رو ، تا می توان رفت که می باید بجای راستان رفت

مرو کج ، این حدیث راست بشنو که بر یك جانب افتادست کجرو
کجان را ره نباشد در میانه که تیر راست آید بر نشانه
الف بر آسمان ، نون بر زمینست ز کج تا راست فرق ، آری ، همینست
بهست از زلف کج آن قامت راست بلی ، هر کس بقد راست بر پاست
همیشه راست کاران رستگارند که غیر از راستی کاری ندارند
صفا می بارد از ترکان صادق که قول و فعلشان آمد موافق
شود دل در حضور راستان جمع حضور جمع باشد پو تو شمع
زبان آبدار سوسن تر نماید از کجی شمشیر و خنجر
چو دم زد صبح کاذب از گواهی کشید از دعوی خود رو سیاهی
تجلی کرد صبح صادق از طور بیك دم کرد عالم را پر از نور
بلی ، از صدق بهتر نیست کاری اگر دم می زنی از صدق ، باری

شکایت معشوقان که عاشق صادق را سر باوج عزت برافراختند و مدعیان کاذب را ازسر کوه بخاك مذلت انداختند

سحر گاهان ، که ابر نو بهاران بعشرت خیمه زد بر کوهساران
بساط کوه شد از لاله گل رنگ بر آمد لعل سیراب از دل سنگ
بعشرت خاست نرگس پیش لاله پیاله داشت بر روی پیاله
بهم شاخ و ثمر تسبیح سان شد برو مرغ سحر تسبیح خوان شد
بتندی بسکه سیل از کوه بگذشت عیان شد چاکها در دامن دشت
جوانان روی در صحرا نهادند چو گل برسبزهٔ تر پا نهادند
چو نرگس جام زرین بر گرفتند شراب لعل را در زر گرفتند
در آن فرخنده روز عالم افروز بگشت سبزه و گلگشت نوروز
بتان جمعی و مشتاقان گروهی گذر کردند بر بالای کوهی
چه کوهی ؟ پر شکوه و عرش پایه که بر بام سپهر افگنده سایه
عقابش با همای مهر هم پر پلنگش با نهنگ چرخ همسر

مه نو کز پس ماهی نمودی / پس آن کوه چون کاهی نمودی
فلك چون پشته ای پیرامن او / که گرد آمد ز گرد دامن او
بهم گفتند معشوقان که : عشاق / شدند از عشق ما مشهور آفاق
ولیکن صدق ایشان نیست معلوم / بود بی صدق کار عشق معدوم
طریق آزمون را ساز کردند / صف عشاق را آواز کردند
خطاب آمد بمشتاقان عاشق / که : باماهر که درعشقست صادق
ازین کوه افگند خود را بپایان / که صدق خویش را سازد نمایان
همان جا صادقان بر پای جستند / همان جا کاذبان از پا نشستند
معین شد که : صادق کیست آنجا ؟ / رفیق ناموافق کیست آنجا ؟
بحرمت صادقان را پیش خواندند / حریف قلب را از پیش راندند
بیك بار از نظر انداختندش / ازان کوه و کمر انداختندش
موافق خیمه بر چرخ برین زد / منافق خویشتن را بر زمین زد
الهی ، از چه کذبم برون آر / براه کشور صدقم درون آر
که در هر حالتی بهبودم اینست / ره سر منزل مقصودم اینست

باب سیم در وفا که پای ارادت استوار کردنست
و با ارادت خود عهد و شرط محبت بجای آوردن

جفا کارا ، وفاداری بیاموز / ز یاران شیوهٔ یاری بیاموز
بهر کس روز نعمت عهدبستی / فراموشش مکن در تنگدستی
چونان برداشتی خوان را میانداز / نمك خوردی، نمکدان را میانداز
نباید روز اول عهد بستن / پس از بستن نمی باید شکستن
وفا سررشتهٔ عهدست ، زنهار ! / که این سررشته را ازدست مگذار
طریقی خوشتر از مهر ووفا نیست / ولی افسوس کان درعهدما نیست !
وفا گر زانکه در عالم نباشد / چه باشد گر جفایی هم نباشد ؟
نشاید هر زمان یاری گرفتن / ز یاران بر دل آزاری گرفتن
گلی، کو هرزمان باشد بجایی / نمی آید ازو بوی وفایی

بمطرب بمحتسب زازان بود جنگ   که هر دم در مقامی دارد آهنگ
سگی، کو روز و شب یک جامه پوست   ز یاران وفادار قدیمست
کسی کز دوستی بیرون نهد پی   در آیین وفا سگ بهتر ازوی
بیاری چون وفاداری نمودی   وفا ورزیدی و یاری نمودی
ز کوی او قدم نتوان کشیدن   براه او بسر باید دویدن

حکایت عاشق وفادار که چون سر او را بریدند از سر بسوی یار خود روان شد

گدایی را بشاهی بود میلی   چنان میلی که مجنون را بلیلی
نهادی چون سگان سر درقفایش   نپیچیدی سر از طوق وفایش
بکویش چون علم ثابت قدم بود   در آیین وفاداری علم بود
بتیغ از کوی او قطعا نرفتی   جفاها دیدی و از جا نرفتی
چو سر عشق او هرجا سمر شد   رقیبان را ازین معنی خبر شد
ز گمراهی همه از راه رفتند   ز گرد راه نزد شاه رفتند
ز هر جانب سخن آغاز کردند   سر سرّ نهان را باز کردند
که: شاها، بوالعجب حالیست امروز   ز محنت پیش ما سالیست امروز
یکی دیوانهٔ ژولیده مویی   ز راه افتاده ای ، بی آبرویی
ازین سرگشته ای ، بی خانمانی   میان خلق بی نام و نشانی
ز عشقت دم زند در شهر و بازار   معاذالله ! زهی ننگ وزهی عار!
ازو در راهت افتادست سنگی   گران سنگست ما را کوه ننگی
زره گر بر نخیزد این گران سنگ   دگر سویت نخواهیم آمد از ننگ
بنوعی در غضب کردند شه را   که گفتا : سر برند آن بی گنه را
روانش جانب جلاد بردند   بآن خونریز خون خوارش سپردند
سرش را بی دریغ از تن جدا کرد   دریغ آن سر که تیغ از تن جدا کرد!
چو خون بی گنه را برزمین ریخت   قضا آن جا عجب نقشی برانگیخت!

سرش چون گوی هر جانب دوان شد   در آخر سوی قصر شه روان شد
بمژگان ازرهش خاشاك می رفت   بسوی شاه می‌غلتید ومی گفت :
اگر رفتم ، دگر می آیم اینك   ز پا رفتم بسرمی آیم اینك
گروهی درپیش افتان و خیزان   بصد افسوس اشك ازدیده ریزان
که:درعالم چنین یاری که دیدست ؟   نه کس دیدست ونه هرگز شنیدست
سرش رفتست وسودا درسراوست   ز سر پا کرده در خاك ره دوست
چو بشنید این سخن شاه جوان بخت   بخاك افگند خود را از سر تخت
سرش گریان زخاك راه برداشت   فرو بارید اشك و آه بر داشت
ندیمانی که بر درگاه بودند   زبان را بردعا گویی گشودند
که : شاه کشور جان را بقا باد !   گدا گر رفت ، سلطان را بقا باد !
همه سر ها فدای شاه بادا !   سراسر خاك پای شاه بادا !
شه گردون سریر عرش خرگاه   اشارت کرد با خاصان درگاه
که در سر منزل پاکش ببردند   زخون شستندو برخاکش سپردند
بنا کردند قصری گرد خاکش   مدد جستند خلق ازروح پاکش
شه ازاخلاص می کرد آن عمارت   قدم می زد بدستور زیارت
فرستاد آن قدر تکبیر و اخلاص   که جانش درحریم قرب شد خاص
خبرداری که: آن قرب از کجا یافت؟   ز راه صدق و آیین صفا یافت
وفا کن، جان من، گرقرب خواهی   که هست آن موجب قرب الهی
الهی ، از تو می خواهم وفایی   که: سازم زین سرسرگشته پایی
باین ها گرد کویت راه یابم   مگر قربی در آن درگاه یابم

باب چهارم درخلق خوش که مایهٔ راحت و مرهم جراحتست

جوانا ، چند بد خویی توان کرد ؟   ز خوی بد جفا جویی توان کرد ؟
تو انسانی، طریق دیو و دد چیست ؟   بآن روی نکواین خوی بدچیست ؟
نکو رویی طریق مستقیمست   محمد صاحب خلق عظیمست

چو صبح از مهر خندان باش و خرم که عالم را بر افروزی بیك دم
نکو خوی از در راحت در آید چو گل،هرجا که باشد ،خوش بر آید
ترش رو در پس زانو نشیند خوشست این تا: کسی رویش نبیند
همه کس چشم خود بر گل نهاده که خندانست با روی گشاده
چو غنچه پرده بر رخسار بسته درونش چون برون زنگار بسته
کرم بی خلق جز صرف درم نیست درم ازدست بد خویان کرم نیست
اگر سنگین دلی بر خاکساران گهر پاشد ، بود آن سنگ باران
دهد گر خون دل یاری بیاری بود هر قطره لعل آبداری
گلستان جمال و گلشن روی بود بی آب و رنگ ازتندی خوی
ندارد شاهد گل غیر ازین عیب که دارد سوز ها از خار در جیب
چه سودازشکل ؟ اگر خوبی نداری چه حاصل رنگ ؟ اگر بویی نداری

حکایت آن دوصاحب جمال که یکی از خلق خوش عاقلان را دیوانه ساخته بود ودیگری ازخوی بدآشنایان را بیگانهٔ خویش کرده بود

دو سرو لاله رخ بودند همزاد که از مادر بشکل آن دو کم زاد
چنان بودند در خوبی یگانه که گفتی : نیست فرقی در میانه
اگر این یك ملك، آن یك پری بود وگر این زهره، آن یك مشتری بود
بصورت گر بیك دستور بودند ولی در سیرت از هم دور بودند
یکی برخاطر هرخسته راحت یکی از جور بر دلها جراحت
یکی برسینه‌ها مرهم نهادی یکی صد داغ دل برهم نهادی
بت دلجوی‌را از حسن سیرت بجان می‌خواستند اهل بصیرت
قدم هرجا نهادی برسر کوی ز بسیاری نگنجیدی سر موی
نگار تند خو هرجا نشستی ز دست خوی بد تنها نشستی
شنیدم گفت روزی از خجالت که یارب،اینچه حالست وچه حالت؟
که درحسن وجمال ماشکی نیست تراصد عاشق و مارا یکی نیست

چو این حرف آن حریف تند خو گفت　　نکو خو در جواب او نکو گفت :
چه سود ازحسن؟ چون احسان نداری　　تو این داری ولیکن آن نداری
خداوندا ، بحسن نیك خویان　　بخلق و سیرت پاکیزه رویان
که حسن خلق عادت ساز مارا　　باخلاق حسن بنواز مارا

باب پنجم در سخاوت که صرف مالست و تحصیل مراد و کمال

بیا ، ای خفته دایم برسر گنج　　بزر پیچیده همچون اژدر گنج
زر وسیم جهان‌را جمع سازی　　باین سررشته خودرا شمع سازی
بسوز این رشته‌را تا شمع باشی　　تلف کن سیم‌را تاجمع باشی
کجایی؟ ای حریص مال عالم　　مگر واقف نه‌ای از حال عالم؟
چه حاصل زانکه ماه وآفتابی ؟　　که هرگز ذره‌ای بر کس نتابی
چه حاصل زانکه ابر نوبهاری ؟　　که هرگزقطره‌ای بر کس نباری
درم داری که اوصاحب کرم نیست　　اگرصد گنج دارد محترم نیست
بپای آن درخت آرام گیرند　　که خلق از میوهٔ اوکام گیرند
سخاوت موجب قدر بلندست　　سخاوت پیشه دایم ارجمندست
سخا قصریست عالی پایهٔ او　　هزار آسودگی درسایهٔ او
زدریای کرم ابری که خیزد　　نه‌باران ، گوهر سیراب ریزد
زصحرای سخا برگی که روید　　جواب گلشن فردوس گوید
کرم هرچند درعالم عزیزست　　کمال عزت او از دو چیزست:
یکی پیش از توقع کام دادن　　دوم برخویشتن منت نهادن
فقیه شهر اگر دربخل ماند　　کسی درزندگی نامش نداند
وگر کافر باحسان دست گیرد　　چو حاتم نام اوهرگز نمیرد
چو پیش عیب جو نانی شکستی　　دهانش‌را فرو بستی و رستی
مکن درلقمه دادن هیچ تقصیر　　که بدگوی تراگردد گلو گیر
درمهایی که ریزد خواجه برهم　　برو داغست و بردرویش مرهم

چرا این داغ‌را برهم نهد کس؟ همان بهتر کزان مرهم نهد کس
درم بگشا، که دربازار مقصود زیان مال باشد مرد را سود
گر این‌سودا کنی سودت رساند وزین مقصد بمقصودت رساند

حکایت خواجه که‌غلام‌صاحب جمال‌خودرابعاشق بخشیدوبواسطهٔ آن‌جمال باکمال فرزندخویش‌را دید

یکی ترك دیار خویشتن کرد بترکستان‌شدو آنجا وطن کرد
سخاوت پیشه ترکان ختایی باو کردند میل آشنایی
باندك روزگاری محترم شد بغایت مالدار و محتشم شد
چنان بسیار شد اسباب واملاك که تنگ آمد فضای دور افلاك
نهفته گوسفندانش ز هرسوی ادیم خاك‌را چون نافه درموی
زمین درپای اسبانش چو گویی که از چوگان رود هردم بسویی
زرشك اشترانش بختی کوه فتاده برزمین چون کوه اندوه
نهاده خازنش چندان که خواهی درمها برزمین تاپشت ماهی
غلامان هریکی یوسف جمالی مبارك طلعتی، ابرو هلالی
درخشان گوهری ازکان ادراك بغایت زیرك و بسیار چالاك
جوانی بود درخیل غلامان چوگل پاکیزه روی وپاك دامان
پری رخساره‌ای، مردم فریبی بهشتی پیکری، فردوس زیبی
دوچشم خواجه روشن از جمالش دل اوخرم ازباغ وصالش
دمی‌کان‌خواجه آهنگ سفرداشت بملك خود یکی زیبا پسر داشت
هنوز اورا شکر آلودهٔ شیر کزو شیر و شکر شد چاشنی‌گیر
پسر چون عهد طفلی بر سرآورد بآیین جوانی سر برآورد
بآهنگ پدر عزم سفر کرد بسوی ملك ترکستان گذر کرد
پدر این جا و او زین قصه غافل نشان می‌جست ازو منزل بمنزل
غلام شوخ شور انگیز ناگاه براهی جلوه کرد و بردش از راه

ز راه دیده در جانش درآمد — ز درد از سینه افغانش برآمد
عجب درد دلی پیش آمد اورا — نمك بر سینهٔ ریش آمد اورا
بلای عشق و اندوه غریبی — غم هجران و درد بی‌نصیبی
نه یاری کین حکایت بازگوید — نه غمخواری که با او راز گوید
بآخر سر بشیدایی برآورد — علم در کوی رسوایی برآورد
باندك روزگاری آن چنان شد — که در عمر ابد مشکل توان‌شد
بلی ، تندست عشق فتنه انگیز — چو آتش تند شد بالا رود تیز
ز عشق آن پری دیوانه گردید — حدیث عشق او افسانه گردید
کسان با یکدگر آن راز گفتند — بپیش خواجه آخر باز گفتند
دلش از آتش اندوه او سوخت — چوشمع ازآتش‌دل‌رنگش‌افروخت
غلام ماهرو را پیش خود خواند — سخن با او بدستور ادب راند
که : ای شاخ گل زیبندهٔ من — تو سلطان منی ، نی بندهٔ من
اگر بودی غلام من ازین پیش — کنون بخشیدمت با آن وفا کیش
بعزم خدمت او زود برخیز — باو آمیز و از غیرش بپرهیز
بحکم خواجه آن ماه دل افروز — چو شد آرام جان آن جگر سوز
دل صد پاره‌اش‌چون غنچه بشکفت — چو گل‌خندان‌بسویش‌آمدو گفت:
عجب‌لطفی‌نمودی ! وه! چه گویم؟ — کرم کردی ، عفاك‌الله ! چه گویم؟
چو اورا خواجهٔ صاحب کرم دید — پدر وارش زاصل و نسل پرسید
پدر چون با پسر همداستان شد — پدر فرزندی ایشان عیان شد
روان در دست و پای هم فتادند — بعزت روی هم را بوسه دادند
بمقصود و مراد خود رسیدند — ز درد دل بداد خود رسیدند
کرم کرد آن جوانمرد خردمند — که چشم افگند بر دیدار فرزند
کرم کن ، کز کرم یار تو باشند — مدد کن ، تا مددگار تو باشند
خداوندا ، بغایت بی نواییم — کرم فرما ، که محتاج و گداییم

کرم کن، تا کرم را پیشه سازیم لئیمان را سخا اندیشه سازیم

باب ششم در شجاعت که دست مردی گشادنست و پای مردانگی پیش نهادن

بیا ، ای بیدل از کار مانده ز بیم اندر پس دیوار مانده
دلیری کن، که میدان از دلیرست اگر روبه دلیر افتاد شیرست
دلی کز هیبت آهی بلرزد بر صاحبدلان کاهی نیرزد
دلیرانی که دور از بیم بودند سپهسالار هفت اقلیم بودند
چه خوش گفتند مردان جگردار که: پایی پیش نه، دستی برون آر
گر این دست از همه کس پیش باشی باین پا از همه کس بیش باشی
ره صحرای رسوایی گریزست کلید مملکت شمشیر تیزست
بیك دم عالمی را فتح کردن به از ننگ همه عالم بگردن
سر دشمن روان از تن جدا کن وگرنه رو سر خود را فدا کن
اگر صد سال زیر سنگ باشی ازان بهتر که زیر ننگ باشی
ز غیرت گر یکی مردانگی کرد تو گویی جاهلی، دیوانگی کرد
مگو: جاهل، که جای حیرتست این به از صد عاقل بی غیرتست این
مترس از جان، که گر دل ترسناکست هم از ترس خودش بیم هلاکست
قوی دل شو ، که در میدان مردی گر از کشتن بترسی کشته گردی

حکایت جوانی که عاشق صادق خودرا ببزم وصال محرم ساخت وعاشقان کاذب را بتیغ کم التفاتی سر انداخت

جوانی ، سرو قدی ، گل عذاری چه جای سرو و گل ؟ خرم بهاری
رخش از عارض گل آب برده خطش از جعد سنبل تاب برده
عذارش چون گل سیراب خرم نهان در غنچه اش می و دو شبنم
دو رخ گل گل وز آن هر یك چراغی دل وجان را ز هر یك تازه داغی
چو گل برگ بهاری پاك دامان بجمعی سوی صحرا شد خرامان
عجب جمع جگرسوزی! که آن جمع بسوز عشق بودی زنده چون شمع

حکایت هریکی با یار کردی کمال عشق خود اظهار کردی
یکی گفتا : سرم را گوی گردان که سر بازم بپیشت همچو چوگان
یکی گفتا : سرمن گوی خود ساز که سر دربازم و گردم سرافراز
یکی گفتا : اشارت کن بجانم که در پای سگانت برفشانم
یکی گفتا : دل زاری که دارم اگر خواهی بجان پیش تو آرم
درین بودند کز جا جست شیری چو شیر چرخ درکشتن دلیری
چو آتش در نیستان تیز گشته بسان شعله آتش ریز گشته
برنگ کهربا خودرا نموده ولی چون کاه مردم دار بوده
دمش بر پشت همچون اژدر کوه که کرده از کمر عزم سر کوه
دوان چون زور با سرپنجه کرده کفش گاو زمین را رنجه کرده
درآن‌ساعت که شیرازجای برجست یکی زد حمله و بر پای برجست
دگرها یك بیك بر پای جستند ولی بهر گریز از جای جستند
چو شمشیر شجاعت را علم کرد بیك تیغ استخوانش را قلم کرد
چنان آسان قلم کرد از میانش که پنداری جدا بود استخوانش
زغیرت آن جوان هم تیغ برداشت وزان مردم یکی را زنده نگذاشت
رخش‌چون‌گل، دمش‌چون‌غنچه بشکفت بیار مخلص جانباز خود گفت
که: چون عهد توعهد استواریست فدایت ساختم هرجا که یاریست
الهی ، شیوهٔ مردانگی ده ز نامردان مرا بیگانگی ده
که در راهت بمردی جان فشانم دو صد نامرد را در خون نشانم

باب هفتم در همت که کوه را ازجای برداشتنست وکام دل ازشیرین لبان یافتن وجوانان را وادار بکوشش‌ساختن

بیا، ای‌پست‌همت،این‌چه‌سستیست؟ طریق رهروان گرمی و چستیست
حریفان بال همت باز کردند بر اوج نه فلك پرواز کردند
تو از سستی بصد خواری فتادی ز پستی در نگون ساری فتادی

بزن دست و ز همت بال بگشا   بروی خود در اقبال بگشا
ز همت سروران را بال دادند   سعادت مندی و اقبال دادند
ز همت سروران را تاج دادند   محمّد را شب معراج دادند
ز همت بر سر شیران رود مور   ز همت نوش گردد نیش زنبور
ز همت قطره در جیحون درآید   ز همت ذره بر گردون برآید
رسید این ذره برخورشید والا   گذشت آن قطره از لؤلوی لالا
تو هم یك قطرهٔ آبی ز آغاز   در آخر ذرهٔ خاکی شوی باز
چو ذره محو شو در نور خورشید   چو قطره غوطه زن در بحرجاوید
که بینی جای خود فرق شهان را   بزیر پای خود ملك جهان را
در اول دانه زیر گل درآمد   چو همت داشت آخر برسرآمد
ز همت کهربا را جذبه ای هست   که کَه را میکشد بی‌جنبش دست
چه جای کهربا و جنبش کاه؟   که همت کوه را بردارد از راه

حکایت فرهادکه چون جوی شیر وحوض در سنگ خارا جهت شیرین ترتیب داد شیرین را حلقه درگوش خود بسبب همت گردانید

سخن دانان این شیرین حکایت   چنین کردند از شیرین روایت
که: روزی در تکلم پیش فرهاد   لب شیرین شکر بار بگشاد
که: من شیرین و شیرینست نامم   ز شهد ناب شیرینست کامم
لبم را هست شیر از شهد خوشتر   که با هم خوشتر آید شیر وشکر
چو طفلان بسکه ذوق شیر دارم   ز طفلی تا باکنون شیرخوارم
مذاق شیر با طبعم سرشتند   ازآن نام مرا شیرین نوشتند
مرا اکنون هزاران گوسفندست   درین کوهی که چون گردون بلندست
ازآنجا تا بدین‌جا یك‌دوفرسنگ   چنان جویی بباید کندن ازسنگ
که هر کس‌هر که آنجاشیردوشد   لب شیرینم این‌جا شیر نوشد
چویابد جوی شیر آخر سرانجام   ترا از شهد من شیرین شود کام

چو بشنید این‌سخن‌فرهاد برجست — بسان کوه در خدمت کمر بست
چو بر کوه‌آزمودی‌تیشه برسنگ — زمین‌لرزان‌شدی‌فرسنگ‌فرسنگ
ز زخم تیشه اش سنگی که جستی — ملك را بر فلك شهپر شکستی
چنان آتش فروجستی ز تیشه — که از کوه آتش افشاندی بپیشه
همانا ز آتش آن کوه اندوه — سراسرسنگ آتش بودی‌آن کوه
زبان تیشه چون آتش فشاندی — بحسرت بر زبان خویش راندی
که: چون‌من‌تیشه‌آتش کرده‌منزل — ولی اورا زبان سوزد، مرا دل
هر آن آتش که اورا بر زبانست — مرا، بالله، در دل بیش از آنست
دلم را خود چنین باید زبانی — که سوزم را کند روشن بیانی
سبك سنگ گران میکندومیرفت — میان کوه جان میکند و میرفت
ز سنگ خاره ظاهر کرد جویی — که باشد پیش یارش آبرویی
چنان جویی بروی سنگ‌پرداخت — که‌درروی‌زمین مشکل‌توان‌ساخت
دروگر قطرهٔ شیری چکیدی — روان تا منزل شیرین دویدی
مرتب ساخت آنجا حوض دیگر — شدآن‌یك‌جوی‌شیر،این‌حوض کوثر
چو شیرین دید صنعت های فرهاد — زبان بگشاد و گفتا: آفرین باد!
چه‌جوی‌شیروحوضست‌اینکه کندی؟ — بشیرینی عجب طرحی فکندی!
که داند قیمت حوض چنین را؟ — که دارد غرق حیرت‌خرده بین را
ستایش کرد و بهر مزد کارش — ز گوش آورد بیرون گوشوارش
که: یعنی‌هستم‌ازجان‌حلقه‌در گوش — ز گوشم حلقه را بستان و بفروش
بگفت: ای حلقهٔ حکمت بگوشم — بصد جان گرخرندش کی فروشم؟
مرا این حلقه شد طوق ارادت — شدم سرحلقهٔ اهل سعادت
ازآن زاهل سعادت گشت فرهاد — که همت بست وجوی شیر بگشاد
ز همت سنگ خارا گر نکندی — نظر بر لعل شیرین کی فکندی؟
بهمت کوه را از پیش برداشت — عجب سنگی ز راه‌خویش برداشت!

خداوندا ، مرا هم همتی ده ... وزان سر پنجه ام را قوتی ده
که گیرم تیشهٔ فرهاد در چنگ ... بهمت لعل بیرون آرم از سنگ

باب هشتم در احسان که بحال محتاجان پرداختنست و بینوایان را بنوای مرحمت و الطاف بنواختن

ستمکارا ، باحسان خو نکردی ... همه بد کردی و نیکو نکردی
جفا کاری مکن ، از محسنین باش ... چنان تاچند باشی ؟ این‌چنین‌باش
چو بینی تیره بختی را سیه روز ... شبش را همچو قرص مه برافروز
بآب از تشنگی می‌ده نجاتش ... که باشد آب تو آب حیاتش
بسرما گر شود از خویش نومید ... بپوش ازخلعت گرمش‌چوخورشید
بگرما چون نیابد مایهٔ خود ... دلش آسوده کن در سایهٔ خود
باحسان باز گردد سیر احسان ... که احسان را نشاید غیر احسان
گل ، از لطفی که دارد نوبهاران ... کند جا بر سر نسرین عذاران
خس و خاری که آتش برفروزد ... چو خیزد شعله ، اول خود بسوزد
مزن ره ، تا برون از ره نیفتی ... مکن چه ، تا درون چه نیفتی
سگی را گر بیازاری ببیداد ... ز دورت بیند و آید بفریاد
ور از احسان نمایی ترک آزار ... برد دامن کشانت جانب یار

حکایت مجنون که بسبب احسانی که بسگ لیلی نمود دلش از دولت وصال بیاسود

چو مجنون دورماند از کوی لیلی ... بآه و ناله گفتا : وای ! ویلی !
ندانم با غم لیلی چه سازم ؟ ... بچندین آه و واویلی چه‌سازم ؟
ز کویش صد غم و اندوه بردم ... بزیر محنت چون کوه مردم
مگر باد صبا آید زکویش ... که بازم زنده گرداند ببویش
چه‌بودی؟ گر تنم‌راجان نبودی ... وگر بودی غم‌هجران نبودی
غم‌ودردی که‌من‌دیدم که‌دیدست؟ ... نه کس‌دیدست‌و نه هرگز شنیدست
بمحنتهای گوناگون توان‌زیست ... ولی بی‌روی‌لیلی‌چون توان‌زیست؟

تن من کاشکی ! خاشاك بودی — که باد صبح خیزم در ربودی
روان بردی و در راهش فکندی — بخواری در گذر گاهش فکندی
گذشتی سوی من لیلی خرامان — کشیدی بر سرم از ناز دامان
زدم من هم روان در دامنش دست — شدم چون خاك زیر پای او پست
چه خوش باشد که کام من بر آید! — بزیر پای او عمرم سر آید
چنین گفت و قدم زد در بیابان — بسوی کوه و صحرا شد شتابان
چو مجنون سوی صحرا کرد میلی — سگی دید از سگان کوی لیلی
ز پیری دست او از کار مانده — ز پا افتاده وز رفتار مانده
نمانده قوتش در دست و در پای — باین بی دست و پایی مانده بر جای
نهاده آهوان پا بر سر او — لگد کوب غزالان پیکر او
ز سر تا پا شده زیر مگس گم — برای خود مگس ران کرده از دم
زبان مالیده بر زخم تن خویش — دهان زخمش از زخم زبان ریش
شده چون استخوان از بهر نانی — بغیر از خود ندیده استخوانی
دل مجنون ز حال او بر آشفت — بسوی او نظر میکرد و میگفت
که : ای من در وفا شرمندهٔ تو — سگ یار منی ، من بندهٔ تو
غزالان جهان ، ای شیر زاده — ز دستت روی در صحرا نهاده
پلنگان هم ز بیمت با صد اندوه — حصار سنگ منزل کرده در کوه
نمی دانم چرا از پا فتادی ؟ — ز جای خود کجا این جا فتادی؟
چرا دستت چنین از کار مانده؟ — چرا پای تو از رفتار مانده؟
کجا رفت؟ آنکه بود از پنجهٔ تو — غزالان، بلکه شیران رنجهٔ تو
کجا رفت؟ آنکه هر سو میدویدی — بصحرا همچو آهو میدویدی
بیابان پر نفیر و غلغلت بود — پلاس خیمهٔ لیلی جلت بود
اگر روزی فتد چشمم بر آن جل — کنم آنرا ز خون دیده گل گل
قد من حلقه شد ، کامم بر آور — بمن چون طوق روزی سر در آور

پس زانوی غم با حلقه مانم — که سر از پا وپا از سر ندانم
نهادی، پا بکوی دلبر من — بیا وپا نه اکنون بر سر من
چه‌بودی! گرسرم پای‌تو بودی ؟ — که برخاك سر آن کوی سودی
چوچشمت بروی‌افتادست گاهی — گهی‌هم جانب‌من کن نگاهی
که این غمدیده روی غم نبیند — کسی او را بچشم کم نبیند
چه‌داغست‌این که‌زوداری‌نشانی؟ — همین باشد نشان کامرانی
چه‌بودی؟ گرمرا این‌داغ بودی — دلم‌زین گل بهشت‌وباغ بودی
چو کرد این گفتگو مجنون‌ناشاد — غزالی را گرفت از دام صیاد
کبابش کرد از روی مروت — ز قوت آن کبابش داد قوت
بآن‌قوت سگ آمد سوی لیلی — شد آخر پاسبان کوی لیلی
چو مجنون جانب‌لیلی گذشتی — بگرد کوی‌اوچون کعبه گشتی
دوان آن‌سگ‌زدامانش کشیدی — روان تاپیش جانانش کشیدی
چومجنون‌را باحسان بود میلی — فتادش دیده بر دیدار لیلی
الهی ، شیوهٔ احسان کرم کن — مرا در عالم احسان علم کن
که خود را بر سر کوی تو بینم — بکویت گردم و روی تو بینم

باب نهم در تواضع که از سر گذشتنست وسر بخاك نیاز افگندن

بیا ، ای از تکبر مست گشته — ز فکر سر بلندی پست گشته
تواضع کن ، که یابی سر بلندی — فروتن شو ، که یابی ارجمندی
تکبر سربلندان را کند پست — تواضع زیر دستان را زبر دست
گر از راه تواضع خاك باشی — چو گردی گرد بر افلاك باشی
کشی گر از تکبر سر بر افلاك — نشینی همچو آتش زود بر خاك
زمین چون از تواضع خاك گشته — غبارش سرمهٔ افلاك گشته
فلك گر از تواضع خم نبودی — سر افراز همه عالم نبودی
چو آدم را وجود از خاك دادند — ملایك در سجودش سر نهادند

چوشیطان‌سر کشیدازسجده کردن فتاد از لعنتش طوقی بگردن
مبادا از تکبر کردن خویش نهی آن طوق را بر گردن‌خویش
حسود از جمله نعمت‌های عالم همین دارد تواضع را مسلم
کسی درشکر این‌نعمت‌چه گوید؟ که دشمن هم زوالش را نجوید
چو دشمن سنگ‌بردارد پی‌جنگ تواضع را حصاری سازد از سنگ
براه مسکنت‌هر کس که خا کست ز سنگ‌حادثات اورا چه‌با کست؟

حکایت عاشقی که بتواضع از سنگ ملامت بسلامت باز رست

نمی دانم که خواهی کرد باور؟ که شاهی بود در اقلیم خاور
بصورت بهتر از حور و پری بود جمالش آفتاب خاوری بود
بنازم قدرت آن صانع پاك که خورشیدآفرید از ذره‌ای خاك
لبش گاهی که شکر خنده کردی نبات مصر را شرمنده کردی
رخش بر آفتاب افکنده تابی دهانش ذره ای بر آفتابی
سر افرازان ز پا افکندهٔ او همه شاهان عالم بندهٔ او
گدایی داشت با آن ماه خاور چنان مهری که نتوان کرد باور
همه روز از پیش افتان و خیزان همه شب گرد کویش اشك ریزان
شبی بر گرد قصر شاه می گشت بآه و نالهٔ جانکاه می گشت
ز درد عاشقی فریـاد برداشت ز فریادی که آن شب‌تاسحر داشت
منغص کرد عیش پاسبان را مصدع شد سگ آن آستان را
ز بام قصر شاهی پاسبانی فگند از کین برو سنگ گرانی
درآنحالت که‌آمدسنگ‌ازآنسوی سگی‌رادید، عاشق، گرد آن کوی
تواضع کرد و از تعظیم خم گشت ز بالای سرش آن‌سنگ‌بگذشت
گر از راه تواضع خم نگشتی کی‌آن‌سنگ از سراودر گذشتی؟
خداوندا ، نخواهم سر فرازی سرم ، کاش ! ازتواضع پست سازی
که باشم ساکن کوی سلامت خلاصی یابم از سنگ ملامت

باب دهم در ادب که ظاهر را بافعال حسنه آراستنست و باطن را باوصاف حمیده پیراستن

ندانم کین همه ترك ادب چیست ؟ حدخودرا نمیدانی ، سبب چیست؟
ادب خواهی ؟ زحد بیرون منه پای ز هرجانب که هستی در میان آی
ادب آرایش افعال باشد ادب آسایش احوال باشد
فروغ ظاهر از آرایش اوست فراغ باطن از آسایش اوست
ادب مجموعهٔ حسن و جمالست بهاری در کمال اعتدالست
همه کارت بقدر خویش باید ز قدر خود ، نه کم ، نه بیش باید
بدین میزان اگر خودرا بسنجی نرنجد ازتو کس، خود هم نرنجی
چو بنشینی چنان شاید که باید چو برخیزی چنان باید که شاید
چراغ دیده شب جایی بیفروز که گردد تیره چون روشن شود روز
سخن با محرمان باید چنان گفت که با اغیار در مجلس توان گفت
چرا سامع نهد برنکته‌ای گوش ؟ که باید کردش از خاطر فراموش
منه برحرف کس، زنهار ! انگشت که افتد چون قلم انگشت ازمشت
چرا جایی قدم باید نهادن ؟ که آنجا بی محل باید ستادن
ادب را رهبر کوی طلب کن وگرنه نفس سرکش را ادب کن
ادب در انجمن شمع منیرست دلیل پاکی ما فی‌الضمیرست
حریفی کز ادب دلکش نماید ازو ترك ادب هم خوش نیاید
ادب چون بنده را مسعود سازد ایازی عاقبت محمود سازد

حکایت سلطان محمود که سرخودرا در پای ایاز نهاد و پای ازسراو نکشید که خلاف رأی سلطان ترك ادبست

شبی محمود آهنگ طرب کرد ایاز خاص و خاصان را طلب کرد
بتان سیمتن گردش نشستند نگین سلطنت را حلقه بستند
جوانان سهی قد سرافراز چو سرو بوستان در جلوهٔ ناز
درآمد گرم و روشن شیشهٔ می چو قندیلی که باشد شمع در وی

ز غلغل چون در آمد در ترانه   زد آتش از دل گرمش زبانه
ز هرجا بانگ نوشانوش برخاست   ز دلهای حریفان جوش برخاست
لب لعل شراب آلود ساقی   ز هستی یك رمق نگذاشت باقی
بغمزه چون بریدی بند از بند   ز می کردی بخون گرم پیوند
ندیمان نقل بزم از نقل کردند   حریفان خیر باد عقل کردند
خوش آهنگان نواها ساز کردند   نشاط رفته را آواز کردند
بقانون تار عشرت در کشیدند   پی خواندن ورق مسطر کشیدند
خروش دلخراش چنگ برخاست   ز هر تارش هزار آهنگ برخاست
ازآن در گوش عود آمد خروشی   برآورد از بن هرموی گوشی
ره عشاق می زد مطرب مست   گرفته خنجر از مضراب در دست
دف آواز نشاط انگیز میکرد   دم نی آتش می تیز میکرد
می و نی را نشاطی و نوایی   تعالی الله ! عجب آب و هوایی !
در آن آب و هوا جان آرمیده   ز روی گلرخان گلها دمیده
ایاز ، آن گوهر دریای الطاف   ز سر تا پا همه اخلاق و اوصاف
گهی بر پا ستاده راست چون شمع   شده روشن ز رویش حلقهٔ جمع
گهی درجلوه چون کبك خرامان   کشیدی هرطرف از ناز دامان
گهی ساقی شده ، از پا نشسته   میان انجمن تنها نشسته
چو سری در دل سلطان گذشتی   ایاز از سر او آگاه گشتی
بلی، چون دردل پاکش گذرداشت   ز اسرار نهان او خبر داشت
چنان از مهر با سلطان یکی بود   که اورا در وجود خود شکی بود
دو مشتاق از می وحدت لبالب   تصرف کرده یك جان در دو قالب
شراب و عشق با هم زور کردند   دل دیوانه را در شور کردند
حریفان مست وساقی نیزسرمست   می اندر جام و جام اندر کف دست
در آخر چون ز کف ساغر نهادند   همه در خواب مستی سر نهادند

چوسلطان نیمه‌شب ازخواب برخاست / بیوی آن گل سیراب برخاست
گذر سوی ایاز افگند، سرمست / ببالینش چراغی برد و بنشست
درآن شب چشمش ازحیرت نمی‌خفت / نظر درصورتش میکرد ومیگفت :
چرا این فتنه درخوابست چندین؟ / خراب بادهٔ نابست چندین ؟
چرا این سرو از رفتار مانده؟ / لب شیرینش از گفتار مانده؟
دو ابرویش که کردندی اشارت / مرا زیشان رسیدی صد بشارت
کنون ترك اشارت از چه کردند ؟ / ز من قطع بشارت از چه کردند ؟
دو چشمش چون نظر بازی نمودند / دو طفل شوخ در بازی نمودند
ز من راه نظر بهر چه بستند ؟ / چو غیری نیست، دربهر چه بستند؟
زبانش طوطی شکرشکن بود / میان شکرستان در سخن بود
چرا در تنگ شکر مانده خاموش ؟ / نوای خویش را کرده فراموش؟
دما دم داشت با خود این فسانه / چو کرد این گفتگوی عاشقانه
برون رفت اختیار از دست سلطان / فتاد آخر بپایش مست و غلتان
ز خاك پای او کرد افسرخویش / نهاد آخر بپای او سر خویش
وزان پس مدتی سر بر نیاورد / بتاج سلطنت سر در نیاورد
سحر که چون گل این راز بشکفت / فضولی با ایاز این قصه را گفت
که : شب درخواب یا بیدار بودی / ندانم مست یا هشیار بودی
که سلطان داشت در پایت سر خود / تو سودی پا بفرق سرور خود
اگر شد فرق او پیشت زمین سای / تو بایستی کشید از فرق او پای
ایازش گفت : من بیدار بودم / نبودم بیخود و هشیار بودم
ولی از بنده این معنی عجب نیست / خلاف رای سلطان از ادب نیست
سرش چون زیر پای من کند جای / توخود گو: ازسر او چون کشم پای؟
بلی، باشد ادب مقصود جانان / زیان خود برای سود جانان
بسلطان چون رسید این گفتهٔ او / شد از حسن ادب آشفتهٔ او

الهی ، چند باشم از ادب دور؟   سعادت باشد ازمن روزوشب دور ؟
ادب را کوکب مسعود گردان   وز آنم عاقبت محمود گردان

باب یازدهم از نا بایسته اجتناب نمودن واز بایسته در حجاب بودنست

بیا ، ای رند عالم سوز بی‌باك   بعصیان پردهٔ عصمت مکن چاك
سر ازشرم گنه در جیب خود کن   حیا را پرده پوش عیب خود کن
کسی کوازحیاخوی‌ازجبین ریخت   کم آب‌روی‌خودرا برزمین ریخت
سری کو از حیا در پیش باشد   بحرمت پاسبان خویش باشد
چومردم شوخ چشمی پیشه کردند   حیا پیش آر ، تا شرمنده گردند
ز شرم ،آن‌به، که دایم لب ببندی   بروی هر کسی چون گل نخندی
نگشتی گر دهان غنچه خندان   لبش را ژاله نگرفتی بدندان
حریف شوخ چشم مست بی باك   کند پیراهن ناموس خود چاك
نگار شرمناك نرم گفتار   بدلجویی کند صد جان گرفتار
عزیزست آفتاب موسم دی   که از تندی حیا شد مانع وی
سر خود از حیا گر افکنی پیش   بیابی عاقبت کم کردهٔ خویش

حکایت آن عاشق که مطلوب خودرا از رهگذر حیا یافت

جوانی در خراسان جوهری بود   که اصل نسلش از حوروپری‌بود
عقیقش خنده بر یاقوت کرده   ز شکر خنده جان را قوت کرده
سر بازار از سودای او پر   صدف وار از غمش صد دیده پردر
سراپا در زر و زیور گرفته   تن چون سیم خود در زر گرفته
یکی گوی مرصع بر کمرداشت   که‌لعل‌ازرشك‌اوخون‌درجگرداشت
قضا را آن بهار عالم افروز   بمیدان جلوه گر شد روز نوروز
خرامان‌هرطرف‌میگشت وهرسوی   در افتاد از میانش نا که‌آن گوی
پس ازیك‌روز بر وی گشت ظاهر   که : افتادست گوی پر جواهر

گرفت از حسرت آن لب بدندان   فروبست از تبسم لعل خندان
چنان شد از غم گویش هلالی   که می شد هردم از حالی بحالی
وزان پس گفت : با خودعهد کردم   عجب عهدی ز روی جهد کردم!
که : هرمسکین که آنرا باز یابد   ز خواری بگذرد اعزاز یابد
ببزم وصل میگردد سرافراز   شودچون گوی در میدان سرانداز
کسانی کین بشارت را شنیدند   بسان گوی در میدان دویدند
یکی سودای آن باخویش‌میداشت   که دایم از حیا سر پیش میداشت
بمیدان طلب چون گوی بشتافت   چو سردرپیش بودآن گوی‌رایافت
ز میدان جانب او برد و بسپرد   بدینسان گوی ازمیدان برون برد
خداوندا ، نهایت شرمسارم   دگر یارای بی شرمی ندارم
حیا میخواهم از روی ارادت   که از میدان برم گوی سعادت

باب دوازدهم در صبر که کلید درگنج سرورست و امین‌گنج حضور

بیا ، ای کوشش بسیار کرده   بسعی خویش خودرا خوار کرده
گشایش از در صبرست ، مشتاب   قراری گیر وصبری کن درین باب
نشاط آرزومندان ز صبرست   گل باغ طرب خندان ز صبرست
بصبر از کارها بیرون رود بند   شود نی‌شکر و شکر شود قند
بصبر از آب باران بحر خیزد   شود ابر و در سیراب ریزد
سعادت با شکیبایی بود یار   ز بی‌صبری برسوایی‌کشد کار
کسی کز میوه اول کام جوید   حریف پخته اورا خام گوید
سبکسر کی کند اندیشهٔ نغز ؟   بلی ، جوز سبك را کی بود مغز ؟
ز کوشش تا بکی فرسوده باشی ؟   قراری گیر ، تا آسوده باشی
چو بنشینی بتعظیم تو خیزند   چو برخیزی ز تعظیمت گریزند
مرو دنبال دنیا ، مضطرب حال   که خودچون سایه میآید ز دنبال
خردمندان که درّ فکر سفتند   جهان‌را، فی‌المثل،چون‌سایه گفتند

که می‌آید ز پی افتان و خیزان   وگرسویش روی، گردد گریزان
ز سرحد تمنا تا بمقصود   بغیر از صبر راهی نیست موجود
بکش چون غنچه پا در دامن صبر   که گلها بشکفد از گلشن صبر

حکایت عاشقی که تا پای در دامن صبر نکشید بسرمنزل مراد و مقصود نرسید

یکی را دل گرفتار یکی بود   ولی صبرش بغایت اندکی بود
نه در راه طلب ازپا نشستی   نه با آرام دل یك جا نشستی
چو سایه در گذرگاهش فتادی   سر خود بر سر راهش نهادی
چو گرد افتان وخیزان درهوایش   ز پی رفتی و افتادی بپایش
ولی آن بی‌قراریها که کردی   ز درد عشق زاریها که کردی
پسند خاطر یارش نمیشد   بجز اسباب آزارش نمیشد
چوسگ هرچند دنبالش دویدی   ازو چون آهوی وحشی رمیدی
نهان گشتی بناز آن بی ترحم   زچشمش، چون‌پری ازچشم‌مردم
چه سازد عاشق مسکین، چه‌سازد؟   بصد غم با دل غمگین چه سازد؟
بغیر از صبر غم را چاره‌ای نیست   ولی آن کار هرغمخواره ای نیست
بامید رضای خاطر یار   بصبر افتاد کارش آخر کار
ولی میخواست باغ دلفروزی   که تسکین ورزد آنجا چندروزی
بیاد قامتش در سرو بیند   رود آسوده در پایش نشیند
ز شوق روی او بیند رخ گل   ببوی زلف او در جعد سنبل
شه آن مملکت را بود باغی   که صدر جنت از وی داشت‌داغی
گل او از گل رحمت سرشته   صف مرغان او خیل فرشته
درو یك قطره باران گر چکیدی   همان دم از گلش صد گل دمیدی
هوای دلکشش آرام جان بود   نسیمش‌روح‌بخش، آبش‌روان بود
درو باد سحر افسون دمیده   هزاران مرغ وحشی آرمیده

گلش از چهره کار شمع کرده   بیك جا آب و آتش جمع کرده
صبا بر گل بقصد صید بلبل   فکنده حلقه دام ازجعد سنبل
بروی نوعروسان بهاری   بحوضش آب در آیینه داری
در آب از روی گل آتش فتاده   بهم آن آب و آتش خوش فتاده
چنارش پنجه از خورشید برده   سمن در لرزه دست از بید برده
بجنبش سرو او سرو روانی   برقص از خرمی رعنا جوانی
ازین مجنون وشی لیلی شمایل   هوایی در سر ، اما پای در گل
صنوبر گرچه بس رعنا فتاده   بخدمت پیش گل بر پا ستاده
منار سبز و صد گلدسته با وی   نوای بلبلش گلبانگ یاحی
ز بس کان باغ زنگ از دل زدوده   بساطش فرش زنگاری نموده
برفت آن بیدل و در باغ بنشست   دلی چون لاله با صد داغ بنشست
چو شد یك هفته آن عاشق نهفته   خبر پرسید از آن ماه دو هفته
که: یارب ، عاشق غمگین کجاشد؟   کجاشدساکن؟آن‌مسکین کجاشد؟
سرش بر خاك راه کیست ؟ یارب   دلش در جلوه گاه کیست ؟ یارب
بصد آه و فغان زین آستان رفت   چرا گلبانگ‌او زین بوستان‌رفت؟
مگر دست قضا افگندش از پای ؟   که رفت ازجا حریف‌پای برجای
اجل گویا ره فریاد او بست   که شب همسایه را آسایشی‌هست
شدآخرزین‌سبب‌چون‌غنچه دلتنگ   سوی آن باغ کرد او نیز آهنگ
که چون نظارهٔ مستان خوش‌آید   دلش‌چون‌غنچهٔ خندان خوش‌آید
ازآن غافل که : آن بیچارەدرباغ   ازو چون لاله دارد بر جگر داغ
چو غنچه پای در دامن کشیده   سراندر جیب پیراهن کشیده
بطرف باغ آن سرو خرامان   بسان گل کشید از ناز دامان
اسیر خویش را چون درچمن دید   دلش‌چون غنچه ازشادی بخندید
بسویش کرد میلی ، وه ! چه‌میلی ؟   فزون از میل مجنون سوی لیلی

خروشی از دل ایشان برآمد که : اندوه وفا کیشان سر آمد
دل معشوق را حالت فزون شد چه گویم:حال‌عاشق‌را، که‌چون‌شد!
کسی داند که بعد از روزگاری رسد روزی بکام از وصل یاری
برآید ناگهان خورشید از ابر بشیرینی رسد از تلخی صبر
چه مشکلها که‌آن از صبر حل‌شد؟ چه تلخی کان بشیرینی بدل شد ؟
الهی ، شیوهٔ صبرم کرم کن مرا در کار خود ثابت‌قدم کن
که در باغ طرب خندان‌نشینم گلی از گلبن مقصود چینم

باب سیزدهم در شکر گفتن که موجب کمال دولتست و ناگفتن موجب زوال نعمت

بیا ، ای رفته همچون ناسپاسان براه باطل حق ناشناسان
بگو آخر که : کافر نعمتی چیست؟ حرامت‌باد ، این بی‌حرمتی‌چیست؟
نمی‌شاید حق نعمت نهفتن شکایت چیست ؟ باید شکر گفتن
گرت از شکر باشد صد حکایت ز ترك شکر خود میکن شکایت
ز بهر شکر اگر فرزند آدم بقدر هریك از ذرات عالم
زبانی برکشد همچون زبانه زبان شکر او باشد زمانه
درآن کوشش کندچندانکه‌خواهی نگوید ذره ای شکر الهی
ترا چون هم زبان‌دادند وهم گوش سخن‌بشنو، مباش از شکرخاموش
بشکر دست و پا می‌گو ثنایی براه شکر می‌زن دست و پایی
چوداری چشم ، چشم‌خود بره دار دلت دادند ، دلهارا نگهدار
بشکر ظاهر و باطن بپرداز بظاهر باطن خودرا یکی ساز
چوکامت تلخ شد ، درشکرزن کام کزآنت چون‌شکرشیرین شودکام
کسی کو شکر گوید روز سختی رسد آخر بروز نیك بختی
وگر شاکر نباشد روز راحت ازآن راحت بسی بیند جراحت

حکایت آن‌عاشق که چون در وصال شکر نگفت محنت فراق کشید
وچون در فراق شکر گفت بدولت وصال رسید

یکی را بود در عهد جوانی ز وصل نوجوانی کامرانی
بصد دل رشتهٔ جان بسته با او ز خود بگسسته و پیوسته با او
دو یار یك جهت یك جا نشسته ز غیر خود تن تنها نشسته
نشاطی داشت عاشق با دل جمع چوبلبل با گل و پروانه با شمع
چو در معشوق خود نظاره کردی گریبان صبوری پاره کردی
نظر بر قد و بالایش گشادی رخ خود بر کف پایش نهادی
چو باز ازشکل و قدش یاد کردی ببالا دیدی و فریاد کردی
گرفتی تار زلف مشك فامش دل خودرا در افکندی بدامش
نهان سوی لبش کردی نظرها بانگشت هوس خوردی شکرها
چو بخت و دولت بیدار بودش که ناز و نعمت دیدار بودش
بدیدارش چنان شد مست ومدهوش که کرد از شکر آن نعمت فراموش
چو قدر دولت دیدار نشناخت خدا اورا بهجران مبتلا ساخت
دلیل راه محنت ناسپاسیست زوال نعمت از حق ناشناسیست
کنون کز هجر حال او برآشفت درآن آشفته حالی شکر میگفت
باو گفتند کین حال عجب چیست؟ بهجران شکر میگویی،سبب چیست؟
بگفتا : گرچه دور از وصل یارم هنوز از بخت خود صد شکر دارم
که : گر یارمرا بامن سری نیست بحمدالله ! که یار دیگری نیست
قضا ناگه ز نو نقشی برانگیخت نگارش با حریف دیگر آمیخت
بجانش چون رسید این‌ظلم وبیداد همان دستور داد شکر میداد
باو گفتند یاران بار دیگر که : یارت یار شد با یار دیگر
کنون بهرچه کردی شکر پیشه ؟ بگفتا : شکر میگویم همیشه
که جانان گرچه باغیرست همراه ولی غیرش ندارد در دلم راه

بهر کس باشد و هرجا نشیند — چو آید در دلم تنها نشیند
باو، گیرم، که همراهند صد کس — ولی همراه من او باشد و بس
ندانم شکر این نعمت چه گویم؟ — که تنها همدم و همراه اویم
حدیث شکر اورا چون شنودند — بجان در کار او کوشش نمودند
بزاری یار اورا یار کردند — ز یاران دگر بیزار کردند
برآمد کام او از شکر شکر — درآمد دولت او از در شکر
ز شکر آن دولت و اقبال رایافت — زشکر آن بخت فرخ فال را یافت
الهی، شکر نعمت را بر افشان — زشکرت کن زبان را شکرافشان
من وشکرت که کان شکرست این — ز شکرهم بسی شیرین ترست این

باب چهاردهم در توکل که اعتماد کردنست بر کرم رزاق و رزاقیت کریم علی الاطلاق

رو، ای پا بست اسباب تجمل — قدم نه در بیابان توکل
چو دونان تکیه براسباب تاچند؟ — توکل کن بر الطاف خداوند
ترا اندیشه دارد در خم و پیچ — که نتوانی توکل کرد برهیچ
مگو: هیچست لطف ایزد پاك — که میگوید چنین؟ حاشاك! حاشاك!
بسا شبها که در ظلمت نهان بود — نه از روز و نه از روزی نشان بود
خدا روزت رساند و روزیت داد — سعادتمندی و فیروزیت داد
پس این بی اعتقادی چیست چندین؟ — برو بی اعتمادی چیست چندین؟
بمرغان دانه در صحرا فشاند — بماهی طعمه در دریا رساند
توکل کن، که از فیض الهی — رسد رزق تو همچون مرغ و ماهی
یکی میگشت گرد آسیایی — ز سنگ آسیا آمد ندایی
که: روزی خواره بهر چیست دلتنگ؟ — که روزی خود برون میآید ازسنگ
تماشا کن که: از بهر غزاله — چسان بیرون دمد ازسنگ لاله؟
تو هم گر زانکه فارغ بال باشی — ز جام لاله گون خوش حال باشی
ز بهر کام دل عمری دویدی — بجز ناکامی و حسرت چه دیدی؟

ازین کوشش که جانت‌ریش گردد – نه روزی ، بلکه مالت بیش گردد
پی مالی که نبود روزی تو – عذاب جان بود دلسوزی تو
تحمل برقضا کردن ازین به – توکل برخدا کردن ازین به

حکایت عاشقی که بپای توکل راه برید و در منزل اول بکعبهٔ وصال رسید

شنیدم عارف صاحب تمیزی – چو یوسف داشت فرزند عزیزی
چه‌فرزندی؟ که باجان کرده پیوند – چه‌پیوندی ؟ که دلرا کرده دربند
سهی سروی که با قد خرامان – کشیدی بر سر کونین دامان
سیه چشمی که بود ازیك نگاهش – جهانی کشتهٔ چشم سیاهش
خردمندان همه دیوانهٔ او – خراب نرگس مستانهٔ او
بلی ، این حسن اگرباشد کسی‌را – اسیر عشق خود بیند بسی را
قضا را مرد عارف بعد یك چند – بسوی کعبه شد همراه فرزند
چو عشاق این حکایت را شنودند – در اسباب سفر کوشش نمودند
یکی از عاشقان بی تحمل – روان بر جست از روی توکل
بسر می رفت تا منزلگه او – که یعنی می نهم سر در ره او
چو در منزل توقف کرد عارف – بران صاحب توکل گشت واقف
طلب کرد و بسی الطاف بنمود – رسانیدش بمنزلگاه مقصود
بلی ، هر کس توکل‌همسفر یافت – بیك منزل وصال کعبه دریافت
الهی ، تا بکی وابسته باشم ؟ – چه باشد کز تعلق رسته باشم ؟
توکل ده ، کزان خشنود گردیم – بگرد کعبهٔ مقصود گردیم

باب پانزدهم در قناعت که باندك خوشه خرسند نشستنست و از طلب زیادتی و حرص باز رستن

الا ، چند از پی دنیا کشی رنج ؟ – ترا کنج قناعت بهتر از گنج
زخوان رزق اندك توشه ای گیر – قناعت کن ، ز مردم گوشه‌ای گیر

چه از رزق مقدر بیش جویی؟ چه از روز مقرر پیش جویی؟
ز تقدیر خدا بی زاریست این زخود رایی، خدا آزاریست این
اگر شخصی بقدر بهرهٔ خویش شود از خوان نعمت قسمت‌اندیش
ولی آن بندهٔ دور از سعادت نگردد قانع و جوید زیادت
یقین کز مهر او افسرده گردد ازو یك بارگی آزرده گردد
تو هم، ای بنده، قانع باش و خرسند مشو در بند آزار خداوند
ز دنیا گر باندك توشه سازی نسازی خرمن و با خوشه سازی
نبیند رنج گردون خرمن تو شود از خوشه پر در دامن تو
بدست خوشه چین یك خوشهٔ پر به از صد رشتهٔ پردانهٔ در
ببویی گر شوی قانع ز گلزار نگیرد آستین و دامنت خار
ترا دارد طمع چون عنکبوتی که هر سو می تنی از بهر قوتی
تمام عمر باید ساخت دامت که تا که یك مگس افتد بکامت
چه کامست این؟ که ناکامی ازین به اگر خون دل آشامی ازین به
سگ مسکین ببوی استخوانی نشیند سالها بر آستانی
کشد هر آستان درد سر از تو رو، ای ناکس، که سگ هم بهتر از تو
سر خویش از طمع در پا مینداز قناعت کن، بگردون سر بر افراز

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سر بر افراخت و دیگری از طمع خود را از پای در انداخت

شنیدم بود شوخی در سمرقند که می زد پستهٔ او طعنه بر قند
کسی چون حسن او هرگز ندیده خدا گویی ز حسنش آفریده
چو ظاهر بود ازو صنع خدایی کنم در وصف او طبع آزمایی
ز خوبی بود باغی سر بسر حسن جمالی بر جمال و حسن بر حسن
عجب آزاده سرو دلربایی! که بود از عالم بالا بلایی
قدش هرجا نشست وخاست کردی بلایی بهر مردم راست کردی

سرش قصری بدور قیصر عقل   مدور حقه‌ای پر گوهر عقل
فراز ابروان پر خم و تاب   جبینش همچو طاق لوح محراب
ز شوق ساده لوح با صفایش   نهاده عالمی سر زیر پایش
بجز طاق دو ابرویش در آفاق   ندیده چشم کس هم جفت وهم‌طاق
دو چشم نیم مستش فتنه پرداز   فکنده یك نظر آن هم بصد ناز
برعنایی نظر هر گوشه کرده   ز شوخی فتنه را در گوشه کرده
در آن بینی بهر چشمی که بینی   شود ظاهر هزاران نازنینی
تو گویی دفتر خوبی گشاده   برای خواندن انگشتی نهاده
و یا افتاده در گنجینهٔ حسن   بلورین دسته بر آیینهٔ حسن
صبا در گوش او، یارب، چه گفته ؟   که‌از هر گوشه همچون گل شکفته
بدور عارض آن ماه پاره   ببین : کز ماه پیدا شد ستاره
ز کوکب حسن طالع بین، خدا را   که زد پهلو بماه عالم آرا
رخ رخشندهٔ او شمع کافور   ولی از پای تا سر شعلهٔ نور
ز تابش سوخته پروانه را بال   برو افتاده هر سو نقطهٔ خال
دهانش غنچه ، اما نا شکفته   درو برگ گل و شبنم نهفته
لب لعل و زنخدان هر دو باهم   نموده آب خضر و چاه زمزم
چه گویم آن ذقن را ؟ الله الله !   طلوع مشتری در آخر مه
چو آهو گردنی در جلوه کردن   کشیده باج او آهو بگردن
دعا گویان بصد جان گشته مایل   که سازند از رگ جانش حمایل
ز دوشش خود چه، گویم تا چه سروست؟   که دست وشانهٔ شمشاد بشکست
کف دستش ز آب لطف یك مشت   بگرد آب نی‌شکر هر انگشت
بخوانش بر لب دریا قلمها   که نور پنجهٔ مه زد علمها
کسی کان دست و پشت دست دیده   ز حسرت پشت دست خود گزیده
همایون سینه‌اش چون سینهٔ باز   ز مهر عاشقان گنجینهٔ راز

تن او شمع و هرچشمی بسویش ز روی لطف یکسان پشت ورویش
خیال آن میان فکر محالست میانش را کجا تاب خیالست؟
ندانم زان میان دیگر چه گویم؟ که آن نازك ترست ازهرچه گویم
ضمیرم لب فروبست از تکلم که کردم در میان سررشته را گم
ازین پس گر حدیثی باز گویم ز عشق عاشقانش راز گویم
دو عاشق داشت آن خجلت ده حور یکی قانع بیك دیدار از دور
یکی بی‌طاقتی کز بی‌قراری دمادم پیش او میکرد زاری
گهی درخون، گهی درخاك میخفت سرشك ازدیده میبارید ومیگفت :
صنوبر قامتا ، نسرین عذارا خدارا ، چارهٔ من کن ، خدارا
بآن سرو سرافرازی که داری که بگذر از سر نازی که داری
ز راه مکرمت بر من گذر کن بچشم مرحمت برمن نظر کن
بزلف عنبرین تاب دارت بلعل آتشین آب دارت
که : همچون زلف در تابم مینداز میان آتش و آبم مینداز
بآن حسنی که رخسار تو دارد بآن لطفی که رفتار تو دارد
کزان رخسار کامی بخش جان را وزان رفتار راحت ده روان را
بآن سرو خرامانی که داری چو گل پاکیزه دامانی که داری
که : یك‌ره برسرم بگذرخرامان بکش بر فرق من از ناز دامان
بآن ابروی شوخ و چشم خونخوار که این ناوك زنست وآن کماندار
که:جاده،چون کمان،پهلوی خویشم مکن از ناوك غم سینه ریشم
بپای نازنین خوش خرامت بدست نازك چون سیم خامت
که : گاهی پای در سر منزلم نه بکن رحمی و دستی بر دلم نه
بشیرینی آن لبهای خندان که هرگز جان شیرین نیست چندان
که : کامم از لب خندان برآور وگرنه از تن من جان برآور
قضارا آن سهی سرو شکرخند که کان قند بود از وی سمرقند

شبی اندیشهٔ عیش وطرب کرد — بمجلس آن دوعاشق را طلب کرد
کمیت باده در میدان درآورد — سمند عیش در جولان در آورد
چو نوشانوش می‌خوران مجلس — تکلف برد از یاران مجلس
مه مجلس دهن چون‌غنچه بگشود — که: یارب‌عاشقان‌را چیست مقصود؟
که امشب کام ایشان را برآرم — بگردون نام ایشان را برآرم
نخست آن عاشق گستاخ برجست — که پابوس‌توخواهم ، گردهدست
همان ساعت مشرف شد بپابوس — ز دولت برسر افلاك زد کوس
ز غیرت عاشق دیگر برآشفت — در اظهار مراد خویشتن گفت :
ندارم زهرهٔ این چاپلوسی — قناعت میکنم با خاك بوسی
کیم ؟ تا آن کف پارا ببوسم — بهر جا پا نهی جارا ببوسم
چو رفت و بوسه برخاك درش داد — ز جا آن سروقد برجست ، آزاد
بسوی او قدم چالاك برداشت — بدست خود سرش ازخاك برداشت
قناعت کرد و دید آن دلنوازی — بلی ، باشد قناعت سرفرازی
الهی، از طمع بس خوار و زارم — ز ارباب قناعت شرمسارم
قناعت ده ، که یابم ارجمندی — بگردون سر کشم از سربلندی

باب شانزدهم در فواید کم خوردن که بواسطهٔ شورش‌عشق از قحط سال هجر باز رستنست

بیا ، ای‌چون مگس‌برگردخوانها — دوان چون‌سگ بیوی استخوانها
بخوردن تا بکی آلوده بودن ؟ — خوشا ! کم خوردن وآسوده بودن
غذای کم شفا انگیز باشد — بلی ، اصل دوا پرهیز باشد
ز شوق خوردن و ذوق چشیدن — چرا بار شکم باید کشیدن ؟
زن پربار باشد مرد پرخوار — کزو صد ناخوشی زاید بیك بار
همه عمر تو در خوردن سرآمد — ترا چاه طبیعت پر بر آمد
میفگن هردم از نفس هوسناك — طعام پاك را در چاه ناپاك

تنور معده را پر دود کردی ‌‌ صفای دل بخار آلود کردی
بخار آمیز شد پیه دماغت ‌‌ از آن روشن نمیسوزد چراغت
گر ازخوردن شود قدر کسان بیش ‌‌ پس از مردن سگان باشند درپیش
چرا کاری کند فرزند آدم؟ ‌‌ که باید بودن اورا از سگان کم
ز کم خوردن شفای جان وتن باش ‌‌ بدین قانون طبیب خویشتن باش

حکایت عاشقانی که از غایت سودای عشق از آفت قحطی و تنگی باز رستند و پریشانی بخاطر ایشان راه نیافت

خوشا وقتی و خرم روزگاری! ‌‌ که خوش بودیم با سودای یاری
بدور عشق خوبان شاد بودیم ‌‌ ز غمهای جهان آزاد بودیم
همه با یکدگر در دعوی عشق ‌‌ همه دعوی کنان در معنی عشق
نه یاد خواب و نه یارای خوردن ‌‌ نه فکر عمر و نه سودای مردن
قضا را قحط سالی شد درآن عهد ‌‌ که مردم زهرمیخوردند چون‌شهد
همه از جان شیرین سیر خوردند ‌‌ چو شیرین بود تب کردند ومردند
دهن بستند خوبان از تبسم ‌‌ که در تنگی نمیباشد تنعم
مگر آدم ازآن تنگی خبر داشت ‌‌ که جنت را بهشت ودانه برداشت
همه کس درفغان آمد که: این چیست؟ ‌‌ فغان از آسمان آمد که: این چیست؟
چه عسرست این؟ که هرروزی چوسالیست ‌‌ زوال عیش و رنج بی زوالیست
چه سود از مزرع سرسبز افلاك ‌‌ کزو یك دانه ظاهر نیست درخاك؟
چه شد؟ گر پر برآمد خرمن ماه ‌‌ که راه کهکشان خالیست از کاه
چنان قرص جوین را اعتبارست ‌‌ که گویی روی گندم گون یارست
بقرص ماه از آن کس را هوس نیست ‌‌ که آنجا هیچکس را دسترس نیست
وگرنه ماه را همچون ستاره ‌‌ بدندان ساختندی پاره پاره
سرآمد چوب خشك ازصندل وعود ‌‌ که وقتی میوه ای همراه آن بود
حریفانی که مست عشق بودند ‌‌ همین از قحط نامی میشنودند
بیاد شکرین لبهای چون قند ‌‌ شکر درکام و لبها در شکرخند

چنان با قرص روی مهوشان گرم … که‌خورشید فلك میسوخت ازشرم
درآن محنت خلایق جان فشاندند … همین اهل محبت زنده ماندند
بلی ، با قحط عاشق را چه‌کارست؟ … که شاد از خوردن غمهای یارست
ملایك را چه غم بر اوج افلاك … که باشد تنگیی در عرصهٔ خاك ؟
حیاتی یافتند از خوردن کم … براحت زیستند از خوردن غم
الهی ، لذت کم خوردنم بخش … زخوان عشق‌خود غم خوردنم‌بخش
غمت را در دل و جان ساز منزل … که باشد قوت جان و قوت دل

باب هفدهم در کم‌گویی که سبب نجاتست وموجب رفع درجات

بیا ، ای گفتگو آغاز کرده … درگنج سخن را باز کرده
زبان درکش ، که دارد بس‌خطرها … ز پیکان زبانها مغز سرها
سخن هرچند صراف معانیست … خموشی خازن گنج معانیست
سخن‌کم گفتن و اندیشه کردن … به از بسیار گویی پیشه کردن
زبان را در دهان خود نگه دار … سخن بشنو ، زبان خود نگه دار
سخن‌بشنو ، کزین معنی‌بسی گوش … شده همچون صدف بادرهم آغوش
دهن مگشا ، که بس‌لبهای خندان … جدا افتاده از درهای دندان
بسی بهتر بود نادان خاموش … ز دانایی که در گفتن زند جوش
دل این یك ز گفتن در خروشست … زبان او ز بد گفتن خموشست
زبان از بلبل آمد گوش از گل … ببین عیش گل و فریاد بلبل
خموشی بهترست از هرچه گویی … سخن کوتاه شد ، دیگرچه گویی؟

حکایت آن دو عاشق که یکی بسبب کم‌گفتن مقبول طبع معشوق شد و دیگری بسبب بسیار گفتن مردود معشوق گشت

دو یار از ملك خود مهجور گشتند … ز نزدیك رفیقان دور گشتند
یکی از گفتگو خاموش بودی … زبان بستی و دایم گوش بودی
یکی دیگر سخندان وسخن گوی … زدی هردم بچوگان سخن گوی

که از صحرای مشرق نکته‌راندی — که از دریای مغرب درفشاندی
گهی گفتی سخن از صحن افلاك — وز آنجا تاختی بر تختهٔ خاك
چو بنیاد سخن کردی زآدم — نکردی ختم الا تا بخاتم
درآن مدت که منزل می بریدند — ز گرد ره بصحرایی رسیدند
فضای دلکش صحرای بی گرد — هوای معتدل، نه گرم و نه‌سرد
مگر روح‌الله آنجا آرمیده — درو انفاس روحانی دمیده
هوا و آب او چندان که خواهی — بساط آراسته از مرغ و ماهی
درو مرغ هوارا داستانها — چو تسبیح ملك برآسمانها
غزالانش بحسن و دلربایی — عروسان سیه چشم ختایی
لب رودش ز غلغل درترنم — ترشح کرده آبش چون تبسم
زسبزه خط گرفته مرغزارش — که بی‌رنج خزان آمد بهارش
سواد سنلبش با داغ لاله — خط ومهر گواهان برقباله
درو خیل‌و حشم رعناو موزون — بهم دل بسته چون لیلی و مجنون
جوانی بود سرخیل قبایل — زسر تا پا همه شکل‌و شمایل
زمشك آراسته خطی‌و خالی — ز صحرا خاسته مشکین غزالی
خرامان تا بصحرا پا نهاده — جهانی روی درصحرا نهاده
بآهو گفته چشم آن دل افروز — که: درمن بین و دل بردن بیاموز
قدش کبك دری‌را داده پیغام — که: رفتار تو نازك نیست، مخرام
زده از غمزه ناوکهای کاری — جهانی صید ومژگانش شکاری
فتاده هرزمان صیدی بدامش — ازین معنی شده صیاد نامش
زدستش باز چون رفتی بپرواز — بچندین صید سویش آمدی باز
سگش آهوی وحشی قید کردی — غزالان را ببازی صید کردی
غریبان چون بآن صحرا گذشتند — بصد جان صید آن صیاد گشتند
بت صیاد روزی آمد از دشت — برآن صحرا بقصد صید بگذشت

بر احوال غریبان چون نظر کرد	غم آن بیدلان بروی اثر کرد
بلی، آنجا که تاثیر نظرهاست	رموز عشق‌را دردل اثرهاست
چو آخر رو بمنزلگاه خود کرد	بلطف آن هردورا همراه خود کرد
بساط عشرت مهمان بیاراست	بچندین نازونعمت خوان بیاراست
حریفان چون زنعمت دست‌شستند	زساقی آب آتش رنگ جستند
شراب کهنه شورانگیخت‌فی‌الحال	زهی! پیر جوان طبع کهن سال
چو دشنام بتان تلخ وفرحناك	بدونیك جهان‌را زهر و تریاك
چو نار موسوی نار مکرم	چو آب زندگی روح مجسم
فروغ مجلس پر ذوق مستان	چراغ خلوت آتش پرستان
برآمد بانگ نای و نالهٔ چنگ	مغنی هم بعشرت کرد آهنگ
قدح گل‌رنگ‌وساقی‌لاله‌گون‌بود	چه گویم‌ماه مجلس‌را که‌چون‌بود؟
بعشرت بگذرانیدند شب را	چرا شب گفتم آن روز طرب‌را؟
چو بی طاقت شدند ازتاب مستی	فراغت یافتند از خواب مستی
سحر کز بلبلان فریاد برخاست	زخواب‌آن گل رخ صیاد برخاست
سخن‌گوی سخندان‌را طلب کرد	بعزم صید آهنگ طرب کرد
چو دام زلف خود بنهاد دامی	که یابد خاطرش از صید کامی
حریف نکته پرداز سخندان	زهرجا گفتگو می‌کرد چندان
که مرغان زان حوالی می‌رمیدند	بصحرای دیگر می‌آرمیدند
شکار او زبسیار اندکی شد	زهرصد مرغ صید او یکی شد
چو ازصید آن مه صیاد برگشت	شب او جز درین اندیشه نگذشت
که: فردا راه ورسمی پیش گیرد	که صید ازروز دیگر بیش گیرد
چو روزدیگر آن شب‌شد فراموش	بعزم صید شد بایار خاموش
ز خاموشیش مرغان رام گشتند	همه پا بستهٔ آن دام گشتند
چو دانست‌آن حریف‌ارتند هوشی	که: مرغان صید گشتنداز خموشی

بجان شد همدم آن یار خاموش — سخن‌های سخندان شد فراموش
الهی ، تابکی افسانه گویم ؟ — حدیث خویش با بیگانه گویم؟
خموشی‌را شکار دام من کن — همای بخت ودولت رام من کن

باب هیجدهم در کم‌خوابی که هم دولت بیدارست وهم نعمت دیدار

الا،ای‌مست‌خواب‌آلود ، برخیز ! — بغایت دیر کردی ، زود برخیز !
چو کردی‌صرف‌خواب ایام‌خودرا — مگر در خواب بینی کام خود را
زبس‌خود را بخواب افگنده ای‌تو — ندانم مرده‌ای یا زنده‌ای تو
بکنج خانه خفتی مست و مغرور — چنین تا چند باشی زنده در گور ؟
چنان باید طریق زندگانی — که بعد ازمردن خود زنده مانی
توخود درزندگی‌چون‌یخ فسردی — بخواب غفلت افتادی و مردی
حواس خویش را کردی معطل — که‌هم کورو کری،هم گنگ‌وهم‌شل
ازین عمر فرح بخش دل افروز — که‌نیم آن شب‌آمد ، نیم آن روز
همه شب تا سحر که مست خوابی — همه روز از می غفلت خرابی
شب عمر تو گر در خواب رفته — چرا روزت باین سیلاب رفته ؟
ازین‌خواب گران‌برخیز ! برخیز! — زسیل‌بیکران ، پرهیز ! پرهیز !
نظر بگشا ، اگر دیدار خواهی — مخفت ار دولت بیدار خواهی

حکایت آن ماه شبگرد که خفتگان را خاك برسر کرد ومرادشب ناخفتگان را بلطف ومرحمت خود برآورد

جوانی در لطافت آن چنان بود — که حسنش فتنهٔ پیر و جوان بود
گل‌اندامی که بارخسار چون گل — فگنده غلغلی در جان بلبل
سهی سروی که پا هر جا نهادی — جهانی سر بجای پا نهادی
سلیمان وار خلقی از پس وپیش — گرفتارانش از مور و ملخ بیش
چو این فتنه آن بحر لطافت — روان میرفت و میبارید آفت
پدر چون دید آشوب جهانش — بکنجی ساخت از مردم نهانش

نقاب افکند آن روی نکو را — چو گل در پرده‌پنهان ساخت اورا
بتی کز وی جهانی مبتلا شد — ز حسن خود گرفتار بلا شد
بلی ، باشد طریق پادشاهان — که درد سر کشند از داد خواهان
نمی‌بینی که چون پروانه شد جمع — بسی مانع شود از پرتو شمع ؟
شکررا گرچه‌طعم وآب ورنگست — ز غوغای مگس دایم بتنگست
نهان بود آن سهی سرو گل‌اندام — چو مه در منزلی هر روز تا شام
ولیکن هر شب آن ماه دل افروز — برون بردی بگشت شب غم روز
شبی، ازشب‌چوپاسی چند بگذشت — مه شبگرد را شد عزم شب گشت
فغان از عاشقان زار برخاست — که باز آن دولت بیداربرخاست
چو سوی آستان خود گذر کرد — سر درماندگان را خاك در کرد
گروهی دید سر بر آستانه — بخواب عیش فارغ از زمانه
گروهی دید خواب از دیده رانده — چو کوکب چشم روشن بازمانده
بشب ناخفتگان آن بخت بیدار — چو ماه چارده بنمود دیدار
فکند آن خفتگان را خاك برسر — که یعنی : مرده زیر خاك بهتر
زهی ! حسرت که درشبهای مهتاب — ز روی دوستان مانع شود خواب
الهی ، چند ناخشنود باشم ؟ — ز غفلت مست وخواب‌آلود باشم ؟
ازین مستی مرا هشیاری ده — ز خواب غفلتم بیداری ده

باب نوزدهم در عزلت که تنها نشستنست و از غوغای خلایق باز رستن

بیا ، ای در جهان مشهور گشته — بصدر انجمن مغرور گشته
بهر کس تا بکی هر جا نشینی؟ — خدا یار تو ، گر تنها نشینی
دویدی سالها در هر طریقی — نشستی عمرها با هر رفیقی
بچشم خویشتن صد عیب دیدی — بگوش خویش صد غیبت شنیدی
بمردم این همه آمیختن چیست؟ — برای خود بلا انگیختن چیست؟

گریزان باش، تا عیبت ندانند رفیقان تو در غیبت نمانند
گر این نام ونشان گردد کم از تو تو از مردم خلاصی، مردم از تو
ز غم یعقوب ویوسف هر دو رستند که روزی‌چند در خلوت نشستند
پدر در کلبهٔ احزان در آمد پسر در خلوت زندان در آمد
یکی آخر عزیز مصر گردید یکی در چشم خود نوری‌دگردید
چو می در شیشه گرخلوت گزینی دل از گرد کدورت پاك بینی
چوگل در پرده گرخلوت پسندی برون آیی و بر مردم بخندی
بخلوت گر روی، از روی تحقیق بچوگانت در آید گوی توفیق

حکایت آن عاشق که بسبب عزلت گوی سعادت در خم چوگان خود یافت

همی خواندم که وقتی در دیاری گدایی شد اسیر شهریاری
چنان شد از شراب عشق مدهوش که کرد از جملهٔ عالم فراموش
دل از اندیشهٔ کونین بر داشت نه از دنیی، نه از عقبی خبرداشت
شهنشه میل‌چوگان داشت گاهی بجولان سوی میدان داشت راهی
چو خنگش روی درجولان نهادی گدا چون گوی در میدان فتادی
فگندی خویش را بر خاك راهش ولی مانع شدی خیل سپاهش
کسی در عاشقی مانع مبادا! چنان رنجی چنان ضایع مبادا!
درآن میدان چوکار او نشد راست ز بهرعزلت‌آخر گوشه‌ای‌خواست
بمیدان متصل ویرانه ای بود در آن ویرانه محنت خانه‌ای‌بود
چو چشم تنگ دنیا دار بی نور ز تاریکی و تنگی چون دل مور
چو دلهای غریبان تنگ و تاریك درو تار عناکب رنج باریك
درآن ویرانه، آن‌مدهوش‌سرمست در آمد با دل ویران و بنشست
بامیدی که: چون شه گوی بازد ببازی از قفای گوی تازد
بگوشش آید آوازی از آن گوی چنان کز نعل اسبش درتگاپوی
در آن غم‌خانه هرساعت غمی‌داشت ز غمهای جدایی ماتمی داشت

شبی از غم فغان زار می‌کرد   بزاری نالهٔ بسیار می‌کرد
ندانم کز غم این شب چه گویم ؟   چه‌سازم؟چون کنم؟یارب،چه گویم؟
شب تار و غم هجران ماهی   معاذ الله ! عجب روز سیاهی !
شب اندوه و دریای ملامت   نه‌یك‌شب ، بلکه صد روز قیامت
سیه چون نامهٔ اعمال ظالم   سوادش ظلمت آباد مظالم
فضای دهر را دلگیر کرده   جوانان جهان را پیر کرده
فرو بسته بگل میخ کواکب   در عشرت ز مشرق تا بمغرب
چراغ روز در مغرب نشسته   ز دودش روی گردون پرده بسته
شده از کاتب صنع الهی   دوات سبز گردون پر سیاهی
سمند مهر را پی کرده در راه   کلید صبح را افکنده در چاه
در آن شب ناله و فریاد می‌کرد   ز بیدادش دمادم داد می‌کرد
که : یارب، تابکی‌سوزم‌درین‌سوز؟   درین شب‌تا بکی باشم بدین روز؟
شب من اژدر آتش فشانیست   شهاب از آتش قهرش نشانیست
دمی کز ظلمت این شب‌را سرشتند   برات ظلم بر عالم نوشتند
شبم‌شب‌نیست،شب،یارب، که گفته   هزاران سال‌را یك شب که گفته؟
همه دود جهنم وام کردند   سیه شد عالم وشب نام کردند
بود روزی که این شب رفته باشد؟   شبی باشد که چشمم خفته باشد ؟
سگان‌را درسحر خواب و مرانه   زمین‌را در جگر آب و مرانه
بنال ، ای بلبل مست سحر خیز   من افتادم زپا ، باری تو برخیز!
مؤذن ، چند خسبی ؟ سر برآور   مرا کشتی ، بگو : الله اکبر !
بیا ، ای باد صبح عالم افروز   نقاب شب برافکن از رخ روز
چو شاهنشاه این فیروزه خرگاه   بجولان گاه صبح آمد سحرگاه
کواکب قطرهٔ چندی فشاندند   بخار ظلمت شب‌را نشاندند
شه خوبان ز خواب ناز برخاست   قبای زر نگار وتاج زر خواست

کشیدند ابلق زرین لگامی   چو خنگ سبز گردون تیز گامی
نه همراهی باو باد صبارا   نه آگاهی ازو بند قبارا
بهرجا ، هرکرا خاطر کشیده   بیك جنبیدن آنجا آرمیده
باو خورشید اگر همراه گشتی   بوقت صبح از مغرب گذشتی
بمیدان شد شه چابك سواران   چو گل در جلوه از باد بهاران
چو گوی اندر خم چوگان درآورد   غریو از عرصهٔ میدان برآورد
زپشت باد پا چون باد برجست   بزدچوگان و گوی آزاد برجست
چنان براوج آن ویرانه ره کرد   که‌از روزن درآن غم‌خانه ره کرد
شه ازدنبال گوی خود روان شد   گدا بگرفت وسوی شه‌دوان شد
شه صاحب قرانش آفرین کرد   وزآن پس‌قرنها باخود قرین کرد
بعزلت عاقبت گویی چنان برد   چنان گویی بعزلت می‌توان برد
الهی ، عشق خود بامن قرین کن   بعشق خود مرا عزلت گزین کن
که گوی عشق درچوگان‌درآرم   بعشقت گوی از میدان برآرم

باب بیستم در توحید خداوند یگانه ودانستن وشناختن خدای بی‌مانند

درین بت‌خانه مارا قبله گاهیست   دل هربت که بینی سنگ‌راهیست
بیا ،این سنگ‌را دور افکن‌از راه   که‌سنگ این‌چنین کوهست‌جانکاه
اگر صد سال بت‌را قبله سازی   بنای سجده‌ای هرگز نسازی
اگر خیل خلیلی، بت شکن باش   مگوی ازانجم‌و زین انجمن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی   چرا مصنوع آزر می‌پرستی؟
نمکدان‌خلیل‌ازخوان شك نیست   بتان آزری‌را این نمك نیست
اگرتوحید می‌خواهی‌یکی جوی   یکی‌دان‌و یکی خوان‌ویکی گوی
یکی‌باشد خدا ، گر بیش بودی   کجا عالم بجای خویش بودی؟
ورقهای فلك برهم نشستی   طبقهای زمین درهم شکستی
شدی تحت الثری براوج افلاك   ثریا ریختی چون دانهٔ خاك

گسستی چار طبع ازچار گوهر نه‌امکان عرض بودی، نه جوهر
شدی هردم خلافی درمیانه فتادی اختلافی در میانه
اگر خواهی که بینی سراین کنج تامل کن دمی درکار شطرنج
که بینی از دوشاه آنجا دو رنگی دوصف برهم زده : رومی و زنگی
زعالم روی خودرا بریکی کن غم بسیار خودرا اندکی کن

حکایت زلیخا که تا از بت پرستی روی برنتافت شرف محبت یوسف درنیافت

زلیخا مدتی درعهد یوسف ندیدی غیر اندوه و تاسف
زکار خویش بهبودی ندیدی ز سوداهای خود سودی ندیدی
اگر یوسف شدی چون ماه طالع شدی پیشش در و دیوار مانع
وگر خود سوی یوسف برگذشتی برغمش از ره دیگر گذشتی
غم پیری نمی برسنبلش ریخت زآسیب‌خزان برگ گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام
بیاض روی اوشد معجر او ببین کاخر چه آمد برسر او؟
فشاند ازچشمهای چشم خون بار هزاران قطره همچون دانهٔ یار
بدینسان بود حال او که ناگاه دلش را برغلط کردند آگاه
بتی در خانه از مردم نهان داشت که اورا قبلهٔ حاجت گمان داشت
درون خانه کارش بت پرستی برون از عشق یوسف شور ومستی
بدل گفتا که : ای درعشق معیوب محب را کی روا باشد دو محبوب ؟
شد این بت سنگ راه آرزویم ازان یوسف نمی آید بسویم
ز بهرت شکستن سنگ برداشت بعزم صلح راه جنگ برداشت
شکست آن را بچالاکی وچستی وزان افتاد در کارش درستی
بآن‌سنگی که بت راخرد بشکست تو گفتی رخنهٔ ایمان خودبست
چو بار دیگر آمد بر سر راه برآمد یوسف توفیقش از چاه
ترحم کرد یوسف بر زلیخا جوانی را گرفت از سر زلیخا
سیه شد مردم چشم سفیدش بر آمد کوکب صبح امیدش

تونیز ، ای‌دل ، اگر بت‌را شکستی ز غوغای بتان جستی و رستی
الهی ، از بتان ما را نگه دار دل گمراه ما را رو بره آر
زلال معرفت در کام ما ریز شراب وحدت اندر جام ما ریز

درفکر کار خود بودن و ترك دنیای بی بقای بی‌وفا کردن

دلا ، دیگر بفکر کار خود باش چو خود یاری نداری، یارخود باش
تو سلطانی و تختت عرش والاست بپستی جا مکن ، جای تو بالاست
برو جایی ، که ما را جا نباشد چه جای ما ؟ که جا را جا نباشد
رفیقان اندکی بودند و رفتند درین منزل نیاسودند و رفتند
تو هم بر خیز و بنشین با رفیقان منه پا در طریق بی طریقان
تو شهباز هوای لامکانی زمین طی کن ، که مرغ آسمانی
زمین هیچست ودوران هیچ برهیچ برو نه‌چرخ گردون پیچ بر پیچ
بدورش قاف هم کوه بلاییست بگرد خلق پیچان اژدهاییست
ز کلك صنع،یارب،این‌چه‌قافست ؟ کزو چون قاف در دلها شکافست
ز دور چرخ دایم اضطرابی کزو حاصل نگردد رشته تابی
چو روز از مهر مشعل برفروزد ز مهر خود جهانی را بسوزد
چو شب ظاهر کند کین نهان را ز بی مهری سیه سازد جهان را
شب آن‌وروزاین،یارب، چه سازیم ؟ سیه‌شدروزماچون‌شب، چه سازیم؟
بود عالم همین ویرانه ای چند بهر ویرانه محنت خانه‌ای چند
بیك باران کلوخ او در آبست ز یك توفان بنای او خرابست
بشهر او نشان آدمی نیست بدشت او گیاه خرمی نیست
اگر کوهست مأوای پلنگست وگر بحرست غوغای نهنگست
بهار او گل حسرت شکفته خزانش برگ عشرت را نهفته
زمستانش ز سردی سرد چون یخ تموز او ز گرمی همچو دوزخ
عناصر هم ندارد هیچ بنیاد باین ارکان نگردد خانه آباد

ز آتش خرمن عمرت بسوزد   هوا بر خیزد ، آتش بر فروزد
بدریای فنا آبت کند غرق   فشاند خاکت آخر گرد برفرق
سه فرزندی که نسل این چهارست   یکی را کان گوهر اصل کارست
چو گوهرتاج شه را زیوری‌نیست   ولیکن خالی از دردسری نیست
دوم‌زان‌چیست؟ شاخی‌رسته ازخاك   که سر تا پای او خارست‌وخاشاك
سیم جز نوع حیوانی نباشد   در اکثر رسم انسانی نباشد
حقیقت از هزاران در یکی نیست   بدی بسیار و نیکی اندکی نیست
همه از روی صورت آدمی سار   ولی از راه معنی آدمی خوار
بکوی ناسپاسی پی فشرده   براه حق شناسی پی نبرده
الا ، زین همرهان خودرا جدا کن   بایشان رومکن ، رو بر خدا کن

مناجات

خداوندا ، بذات کامل خویش   بدریا های لطف شامل خویش
بآن ذاتی که مانندی ندارد   جهان جزوی خداوندی ندارد
بآن سروی که‌از بطحا سرافراخت   علم بر عالم بالا بر افراخت
بآن شاهی که ماه آسمان شد   شب « اسری » مکانش لامکان شد
بدین پاك جمع پاك دینان   در ایوان فلك بالا نشینان
بیانگ « هی‌هی ! » رند خرابات   بیارب یا رب پیر مناجات
بروز کوته ایام شادی   بشب های دراز نا مرادی
بمشتاقی که بی معشوق زارست   بمعشوقی که با عشاق یارست
بآن رازی که محرم نیست او را   بآن داغی که مرهم نیست اورا
بیماری که رفت از دست کارش   گریبان چاك زد بیمار دارش
بدردی کز دوا سودی ندارد   ز کس امید بهبودی ندارد
برنجوری که‌دل بر کنده ازخویش   طبیب او سری افکنده در پیش
بطفلی کو ز مادر دور مانده   یتیمی کز پدر مهجور مانده

بسوز مادری کز داغ فرزند / گریبان چاك کرد و سینه بر کند
بشب های دراز نا امیدی / که در وی نیست امید سفیدی
بآه . دردناك صبح گاهی / بفیض رحمت و نور الهی
که فیضی بخشی از نور حضورم / کنی مستغرق دریای نورم
هلالی را هوای آشناییست / بخورشید آشنایی روشناییست
بمهر خویشتن روزش بر افروز / چو مهر عالم افروزش بر افروز

در صفت این کتاب و خاتمهٔ این خطاب گوید

هلالی ، این چه دریای معانیست؟ / که موج آن ز بحر آسمانیست
چه نظم آبدارست این که گفتی؟ / چه در شاهوارست این که سفتی؟
باین مشکین نفس دلها ربودی / مگر در طبلهٔ عطار بودی؟
ز حیرت حاسدان را لب بستی / هوس را در دل ایشان شکستی
حدیث روح بخش آغاز کردی / چو عیسی دعوی اعجاز کردی
زبانی چون زبان شاعری نیست / فنون شعر غیر از ساحری نیست
سخن در قالب وزن و قوافی / برد زنگ ملال از طبع صافی
دل شاعر بر اوج آسمانست / ز شهبازان قدسی آشیانست
دواتش چشمهٔ فیض الهیست / که آنجا آب حیوان روسیاهیست
چو بر کاغذ نهد مشکین قلم را / ز شب بر روی روز آرد رقم را
نهد بر روی نسرین جعد سنبل / خط ریحان کشد بر صفحهٔ گل
بفکرت چون پس زانو نشیند / رخ مقصود در آیینه بیند
ز گرمی آتش افتد در دماغش / بنور جان برافروزد چراغش
سرش چون بر سر زانو کند جای / دلش چون عرش بر کرسی نهد پای
ازآن پیشانی و زانو چه پرسی؟ / که میگوید نشان از لوح کرسی
بساط آسمانی را کند طی / بسوی عالم بالا برد پی
ملك در گوش جانش راز گوید / چو باز آید بهرجا باز گوید

وگرنه این سخن ها را ز افلاك — که می‌آرد بسوی تختهٔ خاك؟
سخن پیش سخندان ارجمندست — ز بالا آمد و قدرش بلندست
بحمدالله که کردم در سخن روی — شدم در عالم معنی سخن گوی
بحمدالله که از دریای خاطر — گرفتم عالمی را در جواهر
چه سرست این که از عشاق گفتم؟ — چه درست این که در آفاق سفتم؟
بوصف عاشقان دفتر گشادم — «صفات العاشقین» نامش نهادم
نوشتم نامه ای در نیك نامی — که خسرو آفرین کرد و نظامی
کلید مخزن الاسرار با اوست — فروغ مطلع الانوار با اوست
گلستانیست در وی بوستانها — در اوراقش هزاران داستانها
چه جای بوستان؟ باغ بهشتست — ریاحینش همه عنبر سرشتست
چه میگویم؟ قلم بادا زبانی — که جز دعوی نمیداند بیانی
وصیت میکنم خلق جهان را — جوانمردان پیدا و نهان را
که: این مجموع را هر کس که خواند — کند برمن دعایی تا تواند
در اصلاح خطای من بکوشد — وگرنه دامن عفوی بپوشد
مرا خود واجب آمد عذر خواهی — که دارد نامه ام رو در سیاهی
الهی، گر سیه شد نامهٔ من — خطا افتاد خط و خامهٔ من
خطای من مبین و در عطا کوش — کرم کن، پرده برروی خطاپوش

فهرست نامهای خاص

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۲۲	برانگهزد	انگیزد
۱۱	۲۱	دیدیدم	دیدیم
۳۳	۱۹	رسیجده	زسیجده
۱۲۲	٤	حمار	خمار
۱۲۹	۲۲	حیران	حیوان
۱۳۰	۲۱	سال	سان
۱٥۹	۲۳	کششتم	کشتنم
۲۰٤	۲۲	ودر	وردر
۲۱٤	٦	حضور	حضوریار
۲٤٤	۱٦	همجو	همچو
۲٤۷	۱۷	برای	هوای
۲٥٤	۱٦	هراز	هزار
۲۷۰	۳	ارو	ازو
۲۸٦	۱۲	شکایت	حکایت
۳۰٤	۱۰	شکرشن	شکرشکن

انتشارات کتابخانه سنائی

۱ - کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بعراقی چاپ دوم
با تصحیح ومقدمه استاد سعید نفیسی

۲ - دیوان شیخ فریدالدین عطار نیشابوری » » » » »

۳ - کلیات سید معین‌الدین قاسم انوار » » » » »

۴ - دیوان هلالی جغتائی » » » » »

۵ - دوره کامل منتهی‌الارب فی لغة العرب تألیف عبدالرحیم بن عبدالکریم
صفی پور درچهار مجلد منتشر شد